امیرکبیر تقدیم میکند . . .

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

دیوان اشعار

شادروان محمّد تقی بهار «ملک الشّعرا»

استاد فقید دانشگاه تهران

مشتمل بر:

قصاید مسمّطات ترکیب بندها و ترجیع بندها

جلد اوّل

سال ۱۳۳۵ خورشیدی

تهران - چاپخانهٔ فردوسی



استاد بهار در اواخر عمر

مقدمه

درسال ۱۳۱۰ خورشیدی شادروان ملك‌الشعرا بهار مصمم شد دیوان اشعار خودرا چاپ کند وچون سرمایه نداشت مرحوم حاج امین‌التجار اصفهانی که مردی خیرخواه وازدوستان بهار بود و بانتشار اشعار اوعلاقهٔ فراوان داشت ، وعدهٔ کمك داد وچاپ دیوان قصاید درچاپخانهٔ مجلس شروع شد و قریب ۱۴۴ قصیده در ۲۰۸ صفحه بچاپ رسید اما در حین چاپ با مشکلاتی برخورد کرد و بموانعی دچار گشت که بهاررا از ادامهٔ چاپ دلسرد ومأیوس ساخت وچاپ قصاید باتمام نرسید وآنچه هم که چاپ شده‌بود ازدست رفت جز دونسخه ازآن که درخانوادهٔ بهار باقی‌ماند .

اکنون که بچاپ مجدد آن اقدام شده است احساس میشود مصلحت همان بود که آن مشکلات پیش آید و چاپ دیوان درآن هنگام و باشرایط آنزمان جامهٔ عمل نپوشد وبزمان‌آزادتر ومساعدتری موکول گردد . زیرا اولا احتیاط وحجب‌ذاتی بهار موجب بود بسیاری ازاشعار او که نمیخواست درزمان حیات خویش منتشر شود وبرخی ازدوستان سیاسی را برنجاند ، از دیوان حذف گردد . ثانیاً مرحوم بهار ملزم بود مسوده‌های اشعاررا بدواً بدستگاه سانسور شهربانی وقت بفرستد تاپس از ملاحظه وامضای متصدی امر ، چاپخانه بچاپ‌آن مجاز گردد وباکمال تأسف مأمورین‌سانسور بروی بسیاری از مصاریع و ابیات که قادر بفهم و درك معنای آن نبودند خط بطلان میکشیدند ودر بعضی موارد نیز پاره‌ای اشعاررا بسلیقه ومیل خود اصلاح (!) میکردند تامبادا مورد بازخواست مقامات مافوق قرار گیرند بااین تصرفات عامیانه و مغرضانه اغلب اشعار وقصاید مسخ ومعانی‌آن ازمقصودشاعر فرسنگها بدورمی‌افتاد . بااینوصف پیداست دیوانیکه درآنزمان وباچنان وضعی منتشر میشد تاچه پایه میتوانست آئینهٔ

افکار وعقاید ونمونهٔ ذوق وسلیقه وریزه‌کاریهای ادبی شاعر قرار گیرد. ثالثاً برفرض اینکه دیوان بهار درسال ۱۳۱۰ کلا وبدون‌معایب مذکوره چاپ و منتشر میشد فاقد آثارنظمی بیست‌سال بعد ازآن، که اتفاقاً بهترین و پربهاترین اشعار و قصاید بهار در بیست سال آخر عمر او سروده شده است، میبود، پس بهتر همان بود که چاپ و انتشار دیوان بهار بزمانی مناسب‌تر ومحیطی آزادتر واگذار شود فقط تأسف‌دراین‌است اکنون که زمان مناسب بدست‌آمده‌وچاپ‌دیوان جامهٔ عمل‌میپوشد، خودبهار درمیان مانیست تاآثار مدون گشتهٔ خویش‌را مشاهده کند.

بالجمله دوران غیرمساعد برای انتشار آثار وافکار یك نویسنده وشاعر ملی وآزادمنش، که باقتضای اوضاع عمومی جهان پیش‌آمده بود، سپری شد وخوشبختانه زمان و محیط آزاد و آرام در دوران سلطنت شاهنشاه دانشمند و آزادی بخش **اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی** شاهنشاه ادب‌دوست وفرهنگ پرور ایران پیش آمد تا بتوان در دورهٔ فرخندهٔ همایونش که خوده‌روج‌اینگونه‌آثار ادبی وعلمی‌میباشد بطبع‌و نشر آثار نظمی و گرانبهای استاد ملك‌الشعرا بهارقیام‌واقدام نمود.

❊✪❊

آنانکه جسته و گریخته خانوادهٔ بهاررا درطبع ونشر دیوان اوقاصر می شمردند گرچه تا حدی حق داشتند ولی اگرمتوجه موانع داخلی که اهم‌آن نبودن سرمایهٔ‌کافی میباشد، بوده واشکال اساسی امررا که عبارت ازجمع‌آوری اشعارپراکنده وپاکنویس کردن آنها وتنظیم وتفکیك وتقسیم‌بندی اشعار از لحاظ نوع شعر وتاریخ سرودن وذکرشأن نزول هر کدام وتصحیح اوراق پاکنویس شده‌و مطابقهٔ‌آن بانسخهٔ اصل وغیره وغیره که انجام هریك مستلزم صرف‌وقت زیاد میبود، درنظر میداشتند، اذعان میفرمودند که خانوادهٔ بهار در انجام این تکلیف که مدتها است بدان اشتغال دارند بهیچ صورت کوتاهی نکرده‌اند مخصوصاً که مشاهده میشد پس ازفوت مرحوم بهار اشخاص مختلف یا ازلحاظ علاقه‌ای که بانتشار آثار بهار داشته‌اند ویاازنظرجلب منفعت، اوراق وجزوه‌هائی حاوی‌اشعار متفرقهٔ بهار بصورت ناقص وبی‌ترتیب وبا اغلاط

فراوان وبدون رعـایت سلیقه در قطع وچاپ و بدون استجازه ازخانوادهٔ بهار، انتشار میدادند که البته نشر اشعار بهار بـدان صورت بهیچوجه شایسته و سزاوار نبود ، وهمین‌امر ایجاب میکرد که‌هرچه زودتر دیوان کامل بهاربوضع آبرو مندی چاپ و منتشر شود .

درعین حال از آنعده فضلا و دانشمندانیکه صرفاً ازنظر عشق و علاقه‌ایکه بمـرحوم بهـار و آثار اوداشته وشرح زندگانی و پاره‌ای ازاشعار اورا بصورت نسبتاً شایسته‌تری انتشار داده‌اند ، ازطرف خانوادهٔ بهار قدردانی وسپاسگزاری میشود.

***

چنانکه در شرح حال اشاره شده مرحوم بهار سخنوری و شاعری را از سن هجده سالگی که پدر سایه ازسر او بر گرفت ، رسماً شروع کرد وتا سن شصت وشش سالگی که خود از جهان چشم پوشید ، باداشتن مشاغل مختلف فرهنگی و سیاسی ، چیز نوشت وشعر گفت ودرین مدت نزدیك به‌پنجاه سال آثار واشعاری بسبك وبمعانی گوناگون ازاو باقی ماند که قسمت اعظم آثار نظمی او قصاید و سپس مثنویاتست که باقطعه وغزل ورباعی و تصنیف‌ها به‌متجاوز ازسی‌هزار بیت تخمین میشود .

یکعده ازدوستان فاضل بهار عقیده داشتند که کلیه آثار نظمی بهار آنچه بروی‌کاغذآمده ویادرسینه‌ها ضبط‌است ، بدون انتخاب و کسر ونقصان کلا جمع‌آوری وچاپ‌شود برخی دیگر فقط بچاپ‌منتخباتی ازاشعار اونظر داشتند . ولی‌مناسب‌دانسته شد دراین باب تاحدی نظر مرحوم بهار رعایت‌شود وآن‌اشعاریکه خود درزمان حیات چه ازلحاظ ارزش ادبی وچه ازجهات دیگر مایل بانتشار نبود فعلا کنار گذاشته‌شود تادرچاپ دوم بآن اشعار مجددا مراجعه گردد با وجود این بسیاری از اشعار که بهار فقط درحیات خودانتشارآنرا جایزنمیدانست چون ازنظر ارزش ادبی واجد اهمیت بود بچاپ رسید . بدین جهة از آن کسانیکه دراین دیوان از آنان انتقادی شده باشد (هرچند حتی‌الامکان درپارهٔ موارد ازتصریح اسامی اجتناب شده‌است) ، پوزش‌میطلبد.

بااین وصف اشعار بهار دردوجلد آماده چاپ‌شد ، جلد اول که نسخهٔ حاضر

باشد حاوی کلیهٔ قصاید وترجیع‌بندها و ترکیب‌بندها ومسمطات ودوبیتی‌ها میباشد.

در اینجا غرض از دوبیتی ها آن قصایدیست که بسبك نوین سروده شده و هر دوبیت آن دارای یك قافیه است که باقوافی دوبیتی‌های دیگرقصیده فرق دارد.

جلد دوم که پس‌از اتمام چاپ این‌جلد آمادهٔ چاپ‌میشود شامل مثنویات، غزلیات، قطعات، رباعیات، تصنیف‌ها وغیره خواهد بود.

***

دیوان قصاید بهار برخلاف آنچه که تا کنون درچاپ دواوین شعرا معمول بوده وقصاید بترتیب حروف الفبا تنظیم میشده است، بترتیب تاریخ تنظیم گردید. بدین معنی که ازقصاید سال اول شاعری بهار (۱۲۸۲ خورشیدی) شروع وبسال ۱۳۳۰ که‌آخرین سال حیات اوست ختم میشود ودرمقدمهٔ هرقصیده تا جائیکه امکان داشته و نگارندهٔ این سطور وسایر افراد خانواده و دوستان بهار بیاد داشته‌اند شأن نزول و شرایط زمان وعلل وموجبات سرودن هرقصیده ذکرشده است تا مطالعه کنندگان محترم بتوانند بسبك هردوره اززندگی ادبی وسیاسی بهار پی‌برده و تغییراتی راکه مرور زمان وتحول اوضاع‌جهان‌درمدارج فکر ونموطبع شاعر متدرجاً پدید آورده‌است بسهولت دریابند واحساسات تند جوانی اورا باافکار بلندعقلائی ومذاق عارفانهٔ اواسط واواخر عمراو مقایسه نمایند.

زندگی ادبی وسیاسی بهار که هیچگاه ازهم‌جدا نبوده و توأماً پیش میرفته است دردیوان قصاید بچهاربخش متمایز تقسیم‌شده است.

بخش اول، زمان اقامت شاعر در مسقط‌الرأس خود شهرمشهد که از آغاز مشروطیت شروع و بانتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای ملی که بهار باسمت نمایندگی مجلس بطهران انتقال یافت، ختم‌میشود. یعنی ازسال ۱۲۸۲ تا سال۱۲۹۳خورشیدی.

بخش دوم، از تاریخ انتقال شاعر بپایتخت تا کودتای معروف یعنی ازسال ۱۲۹۳ تا اسفندسال ۱۲۹۹خورشیدی.

بخش سوم، از ابتدای کودتا وشروع حکومت پهلوی تازمان اشغال ایران

بوسیلهٔ قوای نظامی بیگانه درجنگ جهانی دوم (۱۲۹۹ تا۱۳۲۰ خورشیدی)

بخش چهارم، ازشهریور ۱۳۲۰ و شروع سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی تاسال ۱۳۳۰ که پایان عمر شاعر است.

***

چون در تنظیم قصاید رعایت ترتیب الفبا نشده وپیدا کردن قصایدی که مورد نظر خواننده است بسهولت مقدورنیست، فهرستی از مصاریع اول کلیهٔ قصاید درپایان این جلد ترتیب داده شد که درآن رعایت ترتیب حروف آخر واول هر مصراع شده است تابامراجعهٔ بآن بتوان قصاید موردنظررا بآسانی پیدا کرد.

ونیز چون اغلب قصاید دارای عنوان واسم مخصوصی میباشد که درافواه بدان اسم شهرت دارد لهذا برای عناوین واسامی قصاید هم فهرست دیگری ترتیب داده شدتا پیدا کردن قصاید ازین لحاظ نیز آسان گردد. مثلا هرگاه مطالعه کنندگان مصراع اول قصیدهٔ «جغد جنگ» رابخاطر نداشته باشند با مراجعهٔ بفهرست مذکورآنرا بسهولت درمیان اوراق جستجو خواهند کرد.

ضمناً ازاینکه برای اعلام و اماکن ولغات وغیره هریك فهرست جداگانه تنظیم نشده است معذرت میطلبد زیرا کمی فرصت و عجله در اتمام وانتشار این جلد توفیق انجام این امر حاصل نشد و امیداست این نقیصه باسایر نواقص که احیاناً دراین چاپ وجود دارد درچاپ دوم دیوان مرتفع گردد.

***

دیوان قصاید بهار دراین چاپ شامل ۳۲۰ قصیده و ۱۰۴۴۸ بیت میباشد و شاید درچاپ بعد بنا بمقتضیات زمان و بدست آمدن اشعاریکه فعلا دردسترس نیست برتعداد قصاید وابیات افزوده شود. بدین جهة ازکلیهٔ مطالعه کنندگان و علاقه مندان بانتشار اشعار بهار تمنا میشود اگرقصیده یاشعری از مرحوم بهار در ضبط خود دارند که احتمال میدهند دردیوان خطی بهار نیست لطفاً برای نگارنده ارسال فرمایند تا در چاپ دوم دیوان مندرج گردد.

✲✿✲

درپایان لازم میداند از کسانیکه در چاپ و انتشار دیوان بهار کمك مؤثر فرموده‌اند بدینوسیله قدردانی شود. دروهلهٔاولی بانو پروانهٔ خسرو پور دختر دانشمند مرحوم بهار و آقای دکترخسروپور همسر محترم ایشان در استنساخ دیوان و جزوات خطی زحمت فراوان متحمل شده ونسخ آنرا برای تنقیح و تصحیح باختیار اینجانب گذارده‌اند.

آقای مهرداد بهار فرزند فاضل و لایق آن مرحوم نیز در فراهم ساختن مقدمات چاپ وتنظیم قرارداد وبجریان انداختن آن کوشش‌های مؤثری بعمل آورده‌اند.

آقای جمشید امیر بختیار باعشق وعلاقهٔ مفرطی که بچاپ دیوان ابراز می داشتند درمقابلهٔ اشعار و استنساخ پارهٔ قصاید و یاد داشت شأن نزول‌هائیکه ایشان به خاطر داشته‌اند بااینجانب مساعدتهای ذیقیمتی مبذول فرموده‌اند.

آقای حاج عبدالحسین تهرانیان مدیر شرکت چاپخانه فردوسی که از بستگان نزدیك مرحوم بهار بوده وخود دراین امر علاقهٔ وافر ابراز میداشتند درتهیهٔ حروف مرغوب و مراقبت در چاپ نفیس دیوان در چاپخانهٔ فردوسی عامل مؤثر بوده‌اند وآقای محمود وزیری مدیرقسمت حروف‌چینی وفرم‌بندی نیز زحمت فراوان درنفاست چاپ و کم‌غلط بودن دیوان متحمل‌شده که مستوجب قدردانی است.

و همچنین آقای تقی جعفری صاحب بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که درچاپ و نشر کتب مفیده خدمات گرانبهائی بعالم مطبوعات مینمایند، مباشرت چاپ وانتشار دیوان‌را ضمن قرارداد مخصوص بعهده گرفته و ازاینراه دراجرای آمال خانوادهٔ بهار مساعدت نموده‌اند.

با تشکر و سپاسگزاری از کمك های گرانبهای نامبردگان محترم توفیق همهٔ آنان‌را درانجام این گونه خدمات علمی وادبی ازخداوند متعال مسئلت دارد.

شهرستانك مردادماه ۱۳۳۵ ـ محمد ملك زاده

شرح حال بهار

در شرح احوال و تاریخچهٔ زنـدگانی بهار از طرف دانشمندان و دوستان ادب‌دوست بهاروتذکره‌نویسان وغیرهم، مخصوصاً پس‌ازفوت آنمرحوم، بسیارقلمفرسائی شده وشاید درمجموع نوشتجات مذکوره درباب کلیات حوادث زندگانی بهار چیزی فروگزار نشده باشد ـ بنابراین آنچه دراین باب درمقدمهٔ این کتاب بنویسیم‌تقریباً همانست که دیگران هم نوشته‌اند و شیفتگان آثـار بهار کم و بیش از زندگانی او آگاهی دارند.

ولی ازآنجائیکه لازم است در مقدمهٔ دیوان شاعر شمهٔ از تاریخ حیات او ثبت شده باشد، مناسب دانستیم عین یادداشت‌های خود بهاررا که درشرح احوال‌خود بنا بخواهش دوستان درزمان حیات خویش بصورتهای مختلف و در زمانهای متفاوت نوشته واغلب‌آنها ناتمام مانده وبدست خواهش کننده نرسیده‌است، درضمن این‌سطور جابجا نقل کنیم تا خوانندگان محترم تاریخچهٔ حیات شاعررا اززبان وقلم خودشاعر بخوانند وبشنوند. بنا بر این هرجا که عین یادداشت بهار نقل‌می‌شود تصریح شده و سطورآن بین‌الهلالین قرارداده شده است.

***

میرزا محمدتقی ملک‌الشعرا بهار درتاریخ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۰٤ قمری در شهر مشهد پا بعرصهٔ وجود گذاشت، پدرش حاج میرزا محمد کاظم متخلص بـه صبوری وملقب به‌ملک‌الشعرا ابن‌حاج محمدباقرکاشانی رئیس‌صنف حریربافان‌مشهدو اوپسر حاج‌عبدالقدیر خاراباف ساکن‌کاشان بوده است.

پدر بهار که درمشهد تولد یافته است حرفهٔ پدری و اجدادی را مانند سایر برادران خود دنبال نکرده ودرمشهد بتحصیل علوم ادبیه وعربیه وزبان فرانسه وفقه و حکمت پرداخته ودرعصر خود یکی ازفضلای مشهور خراسان بشمار می‌آمده است - شعررا بسبك امیرمعزی میگفته وبساختن‌قصیده ومسمط وغزل ومثنوی‌استاد بودلیکن بیشتر اشعاراو قصیده است.

مادر بهار ازیك خانوادهٔ تاجرواصیلی‌است که‌جداوازمعاریف گرجستان‌واز نژاد مسیحیان قفقاز بوده و درجنگهای روس وایران با جمعی دیگر بوسیلهٔ عباس-میرزا نایب‌السلطنه بداسارت بایران آورده‌شده وبدین‌اسلام درآمده بودند.

ملك‌الشعرا بهار اصول ادبیات‌را درنزد پدر آموخته وپس ازمرگ پدر که ۱۸سال بیشتر نداشت. تحصیلات ادبی‌را نزد مرحوم ادیب نیشابوری که از ادبا وشعراء مشهور بود وسایرفضلای معاصر دنبال کرد ومقدمات عربی واصول‌کامل ادبیات فارسی‌را درمدرسهٔ نواب درخدمت اساتیدآن‌فن تکمیل نمود.

بهار از سنین کودکی ودرزمان حیات پدر قریحه ادبی خود را گاه بگاهی بروز می‌داد وذوق فطری و خدادادی خویش را ضمن گفتار و کردار کودکانهٔ خویش آشکار می‌ساخت. درخلال یادداشت‌های او میخوانیم‌هنگامیکه درسن ده‌سالگی‌باپدر ومادر بسفر کربلا رفته بودند شب هنگام در بیستون عقرب جراری در بساط آنها راه یافته وبضرب کفش‌ولگد کشته‌میشودبهار ده‌ساله‌این بیت‌را‌بدان مناسبت‌میسازدو برای پدر میخواند.

به بیستون چو رسیدم یك عقربی دیدم
اگر غلط نکنم از لیفند فرهاد است

پدر بارها در محافل دوستان خود این شعر فرزند را برسم استهزا میخواند و میخندید.

درسنین سیزده وچهارده سالگی‌نیز اشعاری ازاو دردست است که‌غالباً اشعار

اساتیدرا تضمین میکرده است ، ازآنجمله :

دلبرا ره بنما تا بعلامت بروم — ازسر کوی‌تو باشور قیامت بروم
ورنه‌زین‌ره‌بخدا گر بندامت‌بروم — تومپندار کزین‌در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

و نیز :

ای جفا پیشه که جان و تن ما سوخته‌ای
آتش غم بتن لاغرم افروخته ای
دلم از ناوك مژگان جفا دوخته ای
کشتن عاشق بیدل ز که آموخته ای
گنه ما نبود غیر وفاداری ما
زچه دوری طلبی ازپی‌غمخواری‌ما

بااین‌وصف پدر در تشویق او بشعر وشاعری کوتاهی میکرد زیرانمیخواست فرزندش‌حرفهٔ شاعری‌را پیشهٔ خودسازد وپیوسته باو میگفت دردوران آینده باشاعری کسی نمیتواند نان بخورد باید دنبال کسب و تجارت بروی و دراین راه او را تشویق فراوان میکرد اماچون‌بهار ذاتاً شاعر بود وشاعر هیچگاه‌نمیتواند بعالم‌مادیات و کسب مال ومنال قدم‌بگذارد علی‌رغم آمال‌پدر وبسائقه ذوق‌فطری و طبع سرشار ادبی دنبال سخنوری و شاعری و نویسندگی را گرفت و تا بدانپایه رسید که در فن خود شهرت فراوان یافت.

بهار پس ازفوت پدر در گفتن‌شعررفته رفته چنان مهارت بخرج داد که جز معدودی از اساتید سایر فضلای خراسان آنرا باور نکرده و میگفتند اشعار پدرش را بنام خود میخواند . پس ازآنکه حکام و امرای خراسان درمحافل‌علنی مکرر وی‌را امتحان‌ها کردند وقصاید خاص که لفظاً و معناً تازگی داشت اقتراح کرده واو بخوبی از عهدهٔ امتحان برآمد، حسودان و معاندین او رشته تهمت را ازدر دیگر تاب داده

گفتند کس دیگریست که برای‌او شعرمیسازد.

درهمان ایام بود که گفتگوی مسافرت مظفرالدین‌شاه بخراسان، در مشهد شایع شد بهار برای اینکه سمت ملك‌الشعرائی خودرا پس‌از صبوری محرز سازد و خودرا بشاه بشناساند اولین قصیدهٔ خویش‌را برای‌عرضه‌داشتن بشاه‌پس از ورود بمشهد ساخت که‌مطلع آن این است :

رسید موکب فیروز خسرو ایران | ایاخراسان‌دیگرچه‌خواهی‌ازیزدان

دراین قصیده شکوهٔ معاندین و حسودان خود را بشاه عرضه میدارد و ضمناً خطاب بآنان چنین میگوید :

توسبك من‌نشناسی زشاعران دکر | چرا زبیخردی برنهیم این بهتان
پس‌ازصبوری اینك منم که‌شعرمرا | برد بهدیه بجای متاع بازرگان
بخرد سالی آنسان چکامه بسرایم | که‌سالخورده‌سخندان‌سرودنش‌نتوان

باری عاقبت‌کار او بامفتریان دربارهٔ امتحان به‌بدیهه گفتن رسیدومشکلترین امتحانات که سرودن رباعیات بطریق جمع بین‌الاضداد باشد در مجالس باو تکلیف میشد. ازآنجمله گفتند این‌چهار لفظرا درچهار مصراع بوزن رباعی بگوید وآن‌چهار این‌بود: تسبیح، چراغ، نمك، چنار، بهار این‌رباعی‌را درچندلحظه بساخت :

با خرقه وتسبیح مرا دید چویار | گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده‌است در کان نمك | کس‌میوه نچیده‌است ازشاخ چنار

بازرباعی دیگری بااین چهارچیز طرح‌شد: خروس، انگور، درفش، سنگ این رباعی‌را ساخت:

برخاست خروس صبح برخیز ایدوست
خون دل انگور فکن در رگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

امتحان دیگر: گل‌رازقی ، سیگار ، لاله ، کشك

رباعی :

ای برده گل‌رازقی ازروی تورشك — در دیدهٔ مـه زدود سیگار تو اشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم — گفتی که دهم‌کام دلت یعنی کشك

بهار خودمیگوید:« درآنمجلس‌جوانی‌بود طنازوخودساز که‌ازرعنائی‌برعونت ساخته واز شوخی بشوخگنی پرداخته بااین امتحانات دشوار و رباعیات بدیهه بـاز هل‌من‌مزید گفته وچهارچیز دیگربکاغذ نوشت و گفت‌تواند بود که درآن اسامی‌تبانی شده باشد و برای اذعان کردن وایمان آوردن‌من‌بایستی بهار این‌چهارچیزرا بالبدیهه بسراید: آینه ، اره ، کفش ، غوره، من‌برای تنبیه آن شوخ‌چشم دست اطاعت بر دیده نهاده ویرا هجائی کردم که منظور آن‌شوخ‌هم درآن‌هجو بحصول پیوست‌وآن اینست:

چون آینه نورخیز گشتی احسنت — چون‌اره بخلق تیز گشتی، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای — غوره نشده مویز گشتی ، احسنت

این‌امتحانات درسال اول‌مرگ‌پدر وظهورشاعری بهار بکار آمد و ازآن پس دوستان بشاعری واستادی اومعترف ودشمنان ازهرزه‌درائی ظاهرا منصرف‌شدند .

بهاردریادداشتهای خودچنین مینویسد : « ازآن‌پس بتکمیل معلومات‌خود پرداخته، برآن‌شدم که بطهران‌آمده بکمك‌بزرگان دولت برای‌فرا گرفتن علوم‌جدید بفرنگستان رهسپارشوم، لیکن‌دوچیز درپیش‌این‌مقصود دیوار کشید ؛ یکی بی‌سرپرست بودن خانواده که مادر ، خواهر ودو برادر کوچك بودند ومعیشت آنان‌را بایستی‌تدارك واطفال‌را تربیت نمایم ؛ دیگر انقلابات ایران بود که در سال ۱۳۲٤ قمری ، دو سال پس ازمرگ پدر روی‌نمود ودراوضاع اجتماعی ایران تأثیرات شگرفی بخشیده ودرهر سری شوری‌دیگر انداخت .»

ازاین‌زمانست که بهار باشخصیت مستقل وخاصی که یافته بود وارد زندگی سیاسی واجتماعی میشود . بهار ازآن‌جمله جوانانی بود که درچنین جریانهای سیاسی

حاد بدون تردید ودودلی وباایمانی راسخ بصف انقلابیون می پیوندند. در واقع روح پرشور شاعرانه واحساسات تند میهن پرستانهٔ اورا هیچ‌دسته‌ای دیگرقانع نمیساخت بهار برای اجرای آمال وطنی خودمقالات‌سیاسی‌واشعارمهیج‌وترانه‌های‌ملی درتهییج‌ملیون وزعمای مشروطیت ومذمت‌ازمحمدعلیشاه وسایر سران مستبدین میساخت ودرروزنامه خراسان که درمشهد محرمانه چاپ ونشرمیشد بدون امضاء انتشار میداد گویندهٔ این مقالات واشعار در ابتدا نامعلوم و رفته رفته معرفی شده مـورد تحسین و ستایش عموم واقع شد.

چنانکه خود مینویسد: «من در خراسان یکی از آنها بودم که از وضع تهران راضی نبودند ودرانجمن‌های سری، سری برده و دست داشتم. نخستین اشعار سیاسی و اجتماعی من در بین سالهای ۱۳۲۵ و۱۳۲۶قمری‌وهنگام کشاکش بین شاه و مجلسیان وسال‌اول بسته‌شدن درمجلس و بمباردمان‌بهارستان واستبداد کوچك‌محمدعلی شاه گفته میشد وبدون امضا درروزنامه خراسان که‌آنهم محرمانه چاپ میشد، انتشار می‌یافت وبردلهای آزادیخواهان می‌نشست.»

بزودی پس ازجدالی که میان محمدعلیشاه وملت در گرفته بود وبه پیروزی انقلابیون ختم‌شد دوعقیده متضاد، دوعقیده تند ومعتدل بین‌سران وپیشقدمان آزادی ایجاد گشت. در مشهد حزب تند رو دمکرات قـدرت بسیاری یافت و کمیته حزب دمکرات‌خراسان دراواخر سال ۱۳۲۸ قمری انتخاب گردید وبهار هم یکی از اعضاء کمیتهٔ مزبور بود.

پس ازتشکیل این کمیته بهار روزنامه نوبهاررا بامتیاز ومسئولیت خویش، بعنوان‌ناشر افکارحزب درمشهد انتشار داد.

مطالب روزنامه نوبهاردرپیرامون اوضاع روز بخصوص درباره خطر بازگشت ارتجاع وخطر مداخلهٔ روسیه تزاری درامور ایران و سایر مسائل سیاسی بود. بزودی پیش‌بینی‌های‌نوبهار درست‌درآمدودرسالهای۱۳۲۹ــ۱۳۳۰قمری‌اولتیماتوم‌روس‌ها‌مجلس

دوم‌را بست ، شوستر امریکائی اخراج شد و دیکتاتوری نایب‌السلطنه آغاز گشت . کمیته مرکزی حزب دمکرات بخراسان تلگراف کرد که باید فداکاری نمود وقیام را برپا ساخت . بازارهای مشهد تعطیل‌شد و نوبهار که قبلا توقیف شده بود و روزنامه تازه‌بهار بجای‌آن منتشر می‌گشت بامقالاتی بقلم‌آتشین بهار مردم را بجهاد ترغیب می‌نمود . اندکی بیش نگذشت که روزنامه اخیر نیز به امر دولت توقیف و بهار بانه نفر دیگر از دمکراتها ازمشهد تبعید شدند . این تبعید هشت‌ماه طول کشید وبهار در آخرسال ۱۳۳۰ قمری دوباره بمشهد باز گشت و درسال ۱۳۳۲ از نو بنشر روزنامه نوبهار پرداخت و برای‌اولین بارمقالاتی راجع به‌آزادی نسوان و رفع حجاب درآن منتشر ساخت .

بهار نمیتوانست آسوده بماند واین‌بار درمحیط خفقان آور و عقب افتادهٔ آنروز ـ لبه تیز مبارزه را متوجه محدودیتهای نسوان کرده بود . خود میگوید : « اوضاع آنروز ایران بهیچوجه به‌اوضاع امروزی شباهت نداشت . زیرا افکار مردم تاریک‌تر ، معلومات ومعارف بقدیم چسبیده‌تر و برق عالم جدید و پرتو معارف تازهٔ فرنگ دورتر ودرهمان حال زننده‌تر بود ... حزب اعتدال که دردورهٔ دوم مجلس باحزب دمکرات رقابت سیاسی ورزیده و عاقبت زمام حکومت را در دست گرفته و مجلس رامنحل کرده بود، در اینموارد خودرا پیرو وحامی معارف قدیم می شمرد ومهاجمات خودرا برضد یك‌فکر جدید دنبال میکرد دراینصورت حال پر ملال یك فکر جوان و زنده ای که منتسب بعالم غرب ومرتبط بشعار وآداب متمدنین زمان‌باشد معین است. آنهم درشهر مشهد !»

بهار درچنین شرایطی به‌تنهائی شروع بکار کرد . زیرا رفقای سابقش با او همکاری نمی کردند وبقول خودش « آنها مشغول عبادت و انتظار فرج و گشایش های سیاسی بودند وبه‌اصطلاح برای روزهای روشن وزمانهای مساعدتری غلاف کرده‌بودند» امابهار هنوزکاررا شروع نکرده بود که به اشکالهای تازه‌تری برخورد وژنرال کنسول

روس تزاری مانع از انتشار روزنامه شد. بهار در یادداشت های بخصوصی که شرح این جریان‌را مفصلا یاد کرده و امروز متأسفانه تنها شش صفحه از آن باقیمانده‌است گوشه‌ای از ملاقات خودرا باپرنس دابیژا کنسول روس چنین شرح میدهد: «کنسول گفت ما نمیگذاریم تو روزنامه بنویسی. گفتم من‌هم کتاب مینویسم. گفت از چه‌مقوله؟ گفتم برضد دولت‌تزار و برضدشما و درهندوستان منتشر میکنم!.»

نتیجه این ملاقات دریادداشت‌ها معلوم نیست ولی‌مقاومت بهار بثمر رسیدو روزنامه ادبی واجتماعی نوبهار به‌انتشار خود ادامه‌داد. مقاله‌های او تحت عنوانهای «زن‌مسلمان» «تجدد وانقلاب» «روح‌دیانات» وغیره‌تأثیر بسزائی درافکار گذاشت. کنسول روس وسایر طبقات مرتجع ومخالف تجدد این‌بار از راه دیگری وارد شدند ودرمیان مردم هیجانی برضد شاعرجوان که حالا از نویسندگان معروف وشجاع عصر خود نیزشده‌بود بوجودآوردند، تاآنجا که خشکه‌مقدسان اورا تکفیر کردند وریختن خونش‌را مباح ساختند بهار دربارهٔ اینمسائل درقصیده‌ای‌چنین گفته است:

نوبهاری ساختم ز اندیشه هـای رنگ رنگ
کاندر آن جزلاله و نسرین و سیسنبر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر ملك طوس
از خـدا بیگانگان، اما به پیغمبر نبود!

در این میان جنگ بین‌الملل اول در گرفت و بهار به پیروی ازمردم‌آزادی خواه زمان، که بعلت کینه‌ای که بروسیه تزاری و دولت انگلستان داشتند متوجـه پیروزی‌های آلمان بودند، درروزنامه خود هواداری خویش‌را از ارتش آلمـان اعلام داشت و باآب وتاب بشرح فتوحات آن‌پرداخت وقصیده‌ای که مطلع آن این‌است:

قیصر گرفت خطهٔ ورشو را
درهم شکست حشمت اسلو را

در شرح فتوحـات آلمان ساخت و در نو بهار منتشر ساخت. در نتیجه دوباره نوبهار توقیف شد و خود بهار نیز دستگیر گردید. اما بزودی درائر تأثیر عمیقی که

مبارزات او در میان مردم خراسان گذاشته بود ازسه ولایت درگز، کلات و سرخس بوکالت مجلس شورای‌ملی دردورهٔ سوم انتخاب گشت و بناچار آزادشده بتهران آمد.

ولی درمجلس‌سوم دوباره آن‌مقالات نوبهار که دربارهٔ نسوان بود گریبان‌اورا گرفت واعتدالیون وحتی بعضی ازسران دمکرات علناً ومخفیانه برعلیه اومیکوشیدند تاسرانجام بعدازشش ماه اعتبارنامه‌اش تصویب شد.

هنوز عمرمجلس بسرنرسیده بود که درسال ۱۳۳۵ قمری مهاجرت معروف پیش‌آمد وبهار ازجملهٔ مهاجران بود، ولی‌درقم ضمن‌انجام یك‌مأموریت فوق‌العاده در راه دستش‌شکست وبناچار بتهران باز گشت.

چندروز پیش ازاین مهاجرت که بنابود قوای روس‌تزاری از قزوین بجانب تهران حرکت کرده پایتخت‌را اشغال کنند، ومهاجرت هم‌بهمین علت پیش آمده بود، بهار مقالات شدیداللحنی برضدمظالم روس درنوبهار می‌نوشت، از جمله مقالهٔ معروف (دشمن حمله کرد) که راجع بحمله قوای‌روس بتهران‌بود، روسهارا نسبت به‌اوسخت بدبین ساخت. این‌بود که پس‌از باز گشت ازقم به‌اشارهٔ عمال‌روس حکومت‌وقت وی‌را بادست شکسته بخراسان وازآنجا بشهر بجنورد تبعید کرد.

این تبعید ووجود او در بجنورد و همدردی وی بامردم آن شهر در مصائب زندگیشان سبب‌شد که دردورهٔ چهارم ازهمان شهر انتخاب گردد. بهارپس از آزادی ازتبعید وآمدن بتهران، مجدداً روزنامهٔ نوبهاررا انتشار داد وازاین پس دورهٔ فعالیت های ادبی‌او نیزتجدید میشود.

درسال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده‌را تأسیس کرد و همچنین مجلهٔ ادبی واجتماعی بهمان نام منتشر ساخت. در این انجمن ومجله باذوقترین ومترقی ترین نویسندگان وجوانان بااستعداد عصر جمع بودند. شیوهٔ ادبی مجلهٔ دانشکده در پیش بردن نثری که اززمان انقلاب مشروطه آغازیافته بود کمك شایانی کرد ومردم کشوررا باادبیات اروپا نیزآشنا ساخت. بهار دراین دوره همچنین مسئولیت روزنامهٔ

رسمی ایران‌را بعهده داشت . ولی دورهٔ چهارم مجلس شورای‌ملی باآغاز دورهٔ‌بحرانی سلطنت قاجاریه و جدالها و مسائل سیاسی حاد مصادف گشت . بهار در گروه اقلیت مجلس‌بود وازسران معروف این گروه بشمارمیرفت . بعدازاین دوره بهار در دورهٔ‌پنجم از ترشیز ودردورهٔ ششم از تهران بمجلس شورای ملی فرستاده شد . دراین چند سال مبارزات سیاسی بین اقلیت مجلس ودولت بنهایت شدت خودرسید و بهار سهم‌بزرگی را درین مبارزه داشت و به‌تنهائی جراید اقلیت‌را اداره میکرد. اوخود مینویسد:«ادارهٔ تمام جراید اقلیت‌آنروز ونوشتن شبی‌هفت‌سرمقاله ، علاوه برمقالات‌فنی وادبی، برای مجلات به‌نثر وشعر ومبارزهٔ دائمی‌شغل من بود.»

اما از اواخر دورهٔ ششم دراثر جریان‌های سیاسی خاصی که پیش آمده بود امکان فعالیتهای سیاسی ازبهار سلب‌شد . چنانکه خودمینویسد : «من‌ازختم دورهٔ ششم مجلس شورای‌ملی ببعد بمیل ورغبت ازمداخله درسیاست کنار رفتم . علت این‌بود که روزی از ایام ، کارمندی ازدربار مرا ملاقات کرد وپیشنهادهائی درامور سیاسی دربقیه عمر مجلس بمن‌نمود . من‌بدلایلی آن پیشنهاد هارا رد کردم و گفتم که میل دارم از سیاست بر کنارشوم و بخدمات علمی‌وادبی بپردازم ... باری مجلس تمام‌شد وحسب‌الامر شاه قرارشد آقای تقی‌زاده وبنده بخدمات فرهنگی مشغول باشیم ومن تدریس تاریخ ادبیات ایران‌را ازقبل ازاسلام تاامروز عهده‌دار شدم ویکسال‌هم در دارالمعلمین‌عالی که هستهٔ دانشسرای امروزی بود درس‌دادم ودر ضمن بتصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ‌طبری ومجمل‌التواریخ و جوامع‌الحکایات وتألیف کتب درسی دیگر مانند سبك شناسی درتاریخ تطور نثردری پرداختم و دردانشگاه بتدریس همین علم که از ابتکارات شخصی‌من بود اشتغال یافتم.»

درهمین ایام بود که بهار دوبار دراثر دروغهای دروغپردازان ، به‌اتهامهائی ناروا زندانی شد وچهارده ماه نیز دراصفهان به‌تبعید گذراند .

این‌نکته جالب‌است که این دوره های زندان وتبعید ازپر بهره‌ترین سالهای

زندگی ادبی او بوده‌است . مثنوی «کارنامهٔ زندان» ، غزل معروف « من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید» قطعهٔ طولانی ومعروف شباهنگ وقصاید بسیار عالی واستادانه که اغلب آنها دراین جلد چاپ شده وباقی درجلد دوم چاپ خواهد شد . همگی نشانه رشد روحی وشکفتگی ذوق او دراین دورهٔ حبس و تبعید میباشد . از کلام خود اوست که گفته‌است : «هوای اصفهان شعرزاست ومن در آنجا شش هفت هزار بیت شعرساخته‌ام»

درهرحال هفده‌سال از زندگی او دور از سیاست گذشت و اینمدت فرصتی کافی بود تااو ذوق هنری وعلمی خویش‌را پرورشی بیشتردهد . این‌دورهٔ آرام‌و گرانبها ادامه داشت تاوقایع شهریورماه ۱۳۲۰ شمسی پیش آمدودورهٔ تازه‌ای‌را درزندگی اوآغاز کرد . دریادداشتهای خودنوشته است :

« وظیفهٔ اجتماعی من‌بعد از واقعه شهریور ، مرا بنگارش مقالاتی دراخلاق و درتاریخ واقعات اندوهناک گذشته ولزوم روش اصلاح‌طلبانه‌ای که باید دوستان‌پیش گیرند، وادارساخت وحتی‌قدمهائی هم درتجدیدحیات جمعیت عظیم‌وقدیم «دموکرات» برداشته شد. » بهار مقالاتی بنام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهر ایران منتشرساخت که‌بعداً آن‌مقالات رابصورت کتابی‌مستقل نیز بطبع رسانید وسپس‌روزنامه نوبهاررا ازنو انتشار داد .

سال ۱۳۲٤ خورشیدی درزمان نخست وزیری دوم مرحوم احمدقوام بهار بوزارت فرهنگ منصوب شد او دریادداشتهایش می‌نویسد : « آخر وزیر شدم وایکاش که‌آقای‌قوام مرا بوزارت دعوت نمیکرد وآن چندماه شوم‌را که بی‌هیچ گناه وجرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم » اما دوران وزارت اوچندماهی بیش نپائید ودراثر وقایع آذربایجان مجبور بکناره گیری ازدولت شد. اوخود مینویسد : « مشقت ورنج وعذاب روحی بی‌نهایت بود... ومن بیدرنك پای استعفانامه‌را امضاء کردم .» و درجای دیگر مینویسد : « رفتم درخانه ولی ننشستم ، بلکه افتادم ... در اوایل زمستان حس کردم سینه‌ام ناراحت است ... من تقاضای مرخصی کردم ، شهودی هستند که بودند و

عجز ولابهٔ مرا دررفتن واصرار وابرام ایشان‌را درماندن و اداره کردن انتخابات تهران دیدند چندی نگذشت درمجلس بازشد . ولی دیگر درمن قدرت‌کار کردن نبود. اینبار طوری سقوط کردم کـه فقط در فرنگستان بعـد از یکسال و نیم توانستم برخیزم و تلف نشوم .»

بهار در دورهٔ پانزدهم نیـز از تهران انتخـاب‌شد و بمجلس رفت وریاست فراکسیون دموکرات‌را بعهده گرفت . امانه کسالت ونه اختلافهائی که پیداشده بود هیچیك نگذاشت او درمجلس کار کند ودرسال ۱۳۲۶ خورشیدی بسویس‌رفت . بهار در یادداشتهای خود درزمینه روابط سیاسیش بامرحوم قوام چنین مینویسد : « نظر بـه همکاری سیاسی که بیست‌سال قبل باایشان داشتم دربارهٔ ایشان چیزها نوشتم و معظم‌له را بدخالت درکارهای سیاسی تشویق کردم، اما هیچوقت نسبت بدولت وطرز کار ایشان دخالتی نداشته‌ام . شهرتهائی که میدهند غالباً خیالی وازحقیقت خالی‌است.»

سفر سویس در بهبود بهار تا اندازه‌ای کمك کرد . اما اندوه های انبار شدهٔ زندگی شصت وچند ساله ، فروءردن آمال دورپرواز جوانی دربارهٔ سعادت و شادکامی های مردم ، دوری از زندگی مألوف و کهنگی زخم سل اورا از بهبود قطعی مأیوس ساخت . و در اردیبهشت‌ماه سال۱۳۲۸ بایران بازآمد.

آخرین‌فعالیت اجتماعی‌او که درواقع ازنظر او فعالیت سیاسی‌نبود، ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است .

اوهمیشه میگفت که من‌امر صلح‌را بخاطرصلح نه‌بخاطر آن کسانیکه‌دربارهٔ آن صحبت‌میکنند دوست میدارم. خواه هواداران صلح ازامریکا وانگلستان باشندو خواه ازشوروی وچین ، فریاد صلح‌خواهی اصیل وقابل‌احترام است .

اماآفتاب عمربهار غروب کرده‌بود. هنوز یکسال بیش‌ازبازگشتش‌نگذشته بود که دوباره بسختی مریض‌شد واز کلیه فعالیتهای ادبی واجتماعی عملا باز ماند ودر نخستین‌روز اردیبهشت ماه‌سال ۱۳۳۰ شمسی پس‌ازیکهفته جدال وحشتناك وغم‌انگیز بامرگ، درگذشت .

٭

بهار شاعری قصیده‌سرا وهنر بخصوص اودرین قسمت بود . ولی‌ازاومثنوی‌ها غزلها ورباعیات بسیاری نیز بجای‌مانده است .

قضاوت قطعی و بحث‌درسبك وشیوهٔ ادبی‌او بعهدهٔ دیگران است ولی‌آنچه‌را که درین‌مختصر میتوان گفت آنست که بهار در قصیده پردازی بیشتر بسبك خراسانی توجه داشته واغلب ازقصاید رودکی ، فرخی ، لبیبی ، مسعود سعد ، منوچهری و امیر معزی‌وامثال آنها، استقبال میکرده است .

اوخود دربارهٔ سبك شعر خویش میگوید : « تتبعات من در سبك کلاسیك‌و سبك‌معاصر وساده هردو پیشرفت کرده ، توانستم بهررویه‌وسبکی که‌بخواهم‌شعر بگویم چه‌قصاید کلاسیك چه‌مستزادهاومسمط های ملی‌ساده ، چه‌قطعات و رباعیات و مثنویات عوام پسند و چه غزلهای عاشقانه‌بسبك عراقی »

اما در نثر نویسی دنبال تحول بزرگی را که انقلاب مشروطه در نثر فارسی ایجاد کرده بود گرفت . او دریادداشتهای خود چنین می‌نویسد : « من در نثر کلاسیك هم‌مانند شعر ابتدا سبك تاریخ بیهقی‌را انتخاب کرده بودم . اماعلل سیاسی و احتیاج مردم به نثر ساده باعث‌شد که سبك نثرنویسی من ازنو بطرزی تازه‌آغازشد ویکباره‌از مراجعه بسبك‌قدیم منصرف گردیدم » بهار درین تغییرسبك خود را بیشتر مرهون مقالات رسول‌زاده نویسنده معروف روزنامه « ایران نو » در صدرمشروطیت، که‌مقالات اساسی آنروزنامه‌را مینوشته است،میداند . خود مینویسد : « بالاخره مرغوب شدن مقالات رسول‌زاده وهواداری سیاست و تعصب مسلکی باعث شد که بسبکی بین سبك رسول‌زاده وسبکی که خودم اختراع کرده بودم شروع بمقاله‌نویسی کردم - تصرفی که خودم درآن کردم داخل‌نمودن لغات فارسی وترکیبات شعری‌بود درنثر مزبورو باوجود آنکه ازنوشتن لغات (ایجاب) و (استکمالات) و (استحصالات) وامثال‌ذلك خودداری نداشتم ، درعین‌حال ازنگاشتن‌کلمات (بیم‌آنست) و (گزیده) و (نوین) و (دستاویز) و

(پایمردی) و (کشور) و (بیگانگان) و (وجاهت) و (وجیه) و (وجاهت ملی) و غیره که تا آن‌زمان درنثرها دیده نمیشد وامروز همه متبع ومورد استعمال عموم شده استو فهرست جداگانه‌ای میتوان برآن‌قرارداد، بیم وخوفی‌نداشته و بااین عوامل ووسائل شروع بتهیه‌نثری نمودم که‌بعدها پس‌ازسه‌چهارسال سبك‌رسول‌زاده‌را از بین‌برد وسبك تازه‌تر وفارسی‌تری‌را بوجودآورد . »

*

از آثار بهار آنچه موجد ومؤلف آن خود اوست اول دیوان اشعارش میباشد که اینك جلد اول آن که شامل قصاید ویست بطبع رسیده و جـلد دوم آن که شامل مثنویها ، قطعات وغزلیات و رباعیات وتصنیف‌ها خواهدبود بزودی بطبع خواهد رسید.
دوم : کتاب‌سبك‌شناسی‌است درسه‌جلد ، دربارهٔ تحول نثر فارسی از بعد ازاسلام تا عصر حاضر که‌دردوره دکترای ادبیات‌فارسی تدریس میشود .

سوم: جلداول کتاب تاریخ احزاب سیاسی‌است که دربعدازشهریورماه ۱۳۲۰ خورشیدی‌توسط اوتألیف‌شده‌است‌ومربوط است بوقایع ایران اززمان انقلاب مشروطه تا اواخرسلطنت احمدشاه‌قاجار .

پنجم: داستان نیرنگ سیاه و کتابی بنام «قبر امام‌رضا» که کتاب دوم مربوط است بوقایع بمباران ۱۳۳۰ قمری مشهدتوسط روسهای‌تزاری ولی‌متأسفانه نسخهٔ از آن فعلا دردست نیست .

ششم : مقالات ادبی ، اجتماعی وسیاسی‌بهار است که در روزنامه‌ها و مجلات بسیاری بچاپ‌رسیده و دردست تدوین‌وتنظیم برای‌چاپ جداگانه میباشد .

بهار علاوه براینها درنوشتن دستورزبان‌فارسی ودرنوشتن کتب ادبی‌دبیرستانی باجمعی ازاستادان همکاری داشته است .

وی همچنین کتب چندی‌را تصحیح‌واصلاح کرده وحواشی بسیاربرآنهانوشته است این کتابها عبارتند :

۱ـ تاریخ سیستان که بامقدمهٔ او بچاپ رسیده است .

۲ـ کتاب مجمل‌التواریخ والقصص از آثار قرن‌ششم هجری

۳ـ کتاب جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات عوفی که قسمتی از آن بچاپ رسیده است .

٤ـ ترجمهٔ تاریخ‌طبری که درنزد وزارت‌فرهنگ‌است وبچاپ نرسیده

همچنین بهار که زبان پهلوی را ازمستشرق معروف « هرتسفلد » آموخته بود کتابهای « یادگار زریران » و « درخت آسوریك » را از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است .

این بود مختصری ازشرح احوال شاعر ونویسنده‌ای که‌قریب پنجاه سال از طریق‌شعر وشاعری ونویسندگی درراه آزادیخواهی وروشن‌ساختن افکار هم‌وطنان‌خود ومبارزه‌بادشمنان میهن ،شعر گفت مقاله‌نوشت‌وحرف‌زد وبااینکه هنگام مرگ‌ازجهات مادی‌تهی‌دست بود، امابایك دنیا افتخار وباقی گذاردن آثار گرانبهائی چشم از جهان پوشید ومصداق این‌ابیات قرار گرفت .

چوصاحب‌سخن زنده‌باشد سخن | بنزد همه رایگانی بود
یکی‌را بود طعنه بر لفظ او | یکی‌را سخن در معانی بود
چوصاحب‌سخن مردآنگه‌سخن | به از گوهر و در کانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن | که‌مرگش به اززندگانی بود

غلطنامه

خواهشمنداست قبل از شروع بمطالعه، اول اغلاط را تصحیح بفرمائید .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ه(مقدمه)	۱۴	زیرا کمی	زیرا بعلت کمی
۶	۵	در نبشت	در نوشت
۹	۱۰	بر بست ره	بگرفت ره
۱۲	۵	نیکوزن	شیرین زن
۵۲	۱۷	زان ...	زانطیوخس
۷۶	۲۰	یکسر	یکسو
۷۷	۱۱	ری	دی
۷۹	۱۲	تامه	نامه
۱۰۲	۱۵	کرد نصر السلطنه.. الی آخر	گشت نصر الدوله مازندرانی پیش جنك
۱۱۴	٤	تو باوه	نو باوه
۱۲۷	۱۱	جود بکن	جورمکن
۱۳۲	۱٤	دُرش	دَرش
۱۵٤	۲۰	گرسخنان	گرسخنتان
۲۳۹	۹	دوری تو	دوری روی تو
۲۳۹	۱۲	نکویم	نگریم
۲۵۵	۵	هیزالدوله	نیرالدوله
۳۱۰	۳	خون دهان	خون چون دهان
۳۲۸	۱۷	حدیث وشرط	حدیث شرط
۳۲۸	۲۱	شر	شو
۳۳۳	۵	۱۳۰۰	۱۳۰۱
۳۸۳	۵	بضر	بفر
٤۰۶	۲۰	جوزاصم	جذراصم
٤۱۱	۳	بود نصر	بو نصر
۵۲۷	۶	تیرودبیر	تیر دبیر
۵۲۸	۱۰	عتاب	قباب
۵۶۱	۱۹	بن سقله	بن مقله
۵۶۳	۲	مزدوقربةالله	مزد ، قربةالله

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٦٣	١٤	بنام‌شادروان‌مطایبه	مطایبه‌بنام شادروان
٦٠٣	١٥	دنبألهٔ	دنبالهٔ
٦٠٥	٢١	وزین	واین
٦١٢	١٣	پرشی	پرسشی
٦١٧	١٨	نباشی	نباشمی
٦٢٢	١٨	بتر نیستم	تبرّ نیستم
٦٣١	آخر	پای	بپای
٦٣٧	١٢	سوی ءمرو	سوی‌مرو
٧٠٦	١٨	اخته	فاخته
٧١٢	١٩	به‌لشکر	بشکر
٧٢٢	١٠	باریك	تاریك

حرف مشخص سر صفحه ششم مقدمه (ز) غلط (و) صحیح است

توضیح

یك بند از ترجیع بندمرثیه‌آل‌علی که درصفحه٤٥ چاپ شده اشتباهاًدرتاریخ ١٢٨٤ آورده شده است وچون تاریخ سرودن ترجیع بند مذکور درسال١٢٨٧ بوده است، لذا بندمزبور بایك‌بندیگر ازآن‌مرثیه‌درصفحهٔ١٥٠ مجدداً چاپ گردید ـ بدین جهت بند مندرج درصفحه ٤٥ مکرراست ودرفهرست‌ها ملحوظ نشد.

دیوان اشعار

شادروان محمّد تقی بهار «ملک الشّعرا»

بخش اوّل

قصائد، ترجیعات، ترکیب بندها

دورهٔ خراسان

از سال ۱۲۸۲ «تا» ۱۲۹۲ خورشیدی

شرکت چاپخانهٔ فرهنگی

بنام خداوند مهربان

رثاء پدر

این قصیده‌را بهار درسن هیجده سالگی ، درسال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هجری قمری در سوك ورثاء پدر خویش که در همان سال وفات یافته بود ، در مشهد سروده است وماده تاریخ درگذشت پدررا نیز حاوی است .

شمسهٔ ملك سخن را تا افول آمد پدید
جامهٔ شب شد سیاه و دیدهٔ مه شد سپید

چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
زانکه چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید

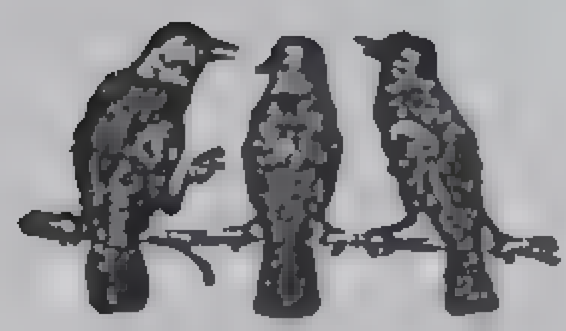
ماتم او دکهٔ فضل و ادب را در ببست
وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید

زانکه در کاخ هنر بودی وجود او عماد
دکهٔ فضل و ادب را نیز شخص او کلید

ای دریغ از آن ضمیر پیرو آن طبع جوان
کز جفای چرخ خاك تیره را مسکن گزید

آنکه بودی در بر نظمش زبان نطق لال
وآنکه گشتی در ره نثرش دل دانا بلید

کام جانرا بود گفتارش همه شهد و شکر
گوش دل را بود اشعارش همه درّ نضید (۱)
رونق بازار شعر از این عزا در هم شکست
قامت اهل سخن یکسر ازین ماتم خمید
خامه از سوکش زبان ببرید واندر خون نشست
نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید
سر بدرگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رأی روشن و بخت سعید
خواست تا پور دل افکارش بهار داغدار
مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید
هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد وسرود
مرصبوری را باین درگه‌بود روی امید
۱۳۲۲



۱ــ نضید بمعنی محکم ومرتب است .

درمدح مظفرالدین شاه

مظفرالدین‌شاه ، پس ازاعطاء مشروطیت ، دردل ملیون ومشروطه‌خواهان ایران جای‌گرفت . نویسندگان و شعرای مشروطه خواه ازاو مدحها و تمجید ها نمودند . مرحوم بهارهم که ازهواخواهان مشروطیت بود ، این قصیده‌را درسال ۱۳۲۲ قمری ، پس ازفوت‌پدر برای شناساندن خود بشاه، سرود.

بهار ، دریادداشت های خود دربارهٔ این‌قصیده چنین نگاشته است : «این قصیده در سن هجده سالگی بلافاصله پس از فوت مرحوم صبوری ملك‌الشعراء پدرم گفته‌شد وبتهران ارسال‌گشت ومرحوم مظفرالدین‌شاه یکصدتومان صله‌وفرمان ملك‌الشعرائی آستانهٔ قدس رضوی‌را برایم فرستاد . »

ایا نسیم صبا ای برید کار آگاه
زطوس جانب ری اینزمان به‌پیما راه

ببر پیامی از چاکران درگه قدس
به آستان ملك شهریار کارآگاه

بهین شهنشه والا تبار ملك ستان
خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه

شه مبارك فال و مه همایون فر
خدیو چرخ برین خسرو ستاره سپاه

زدست معدلتش پای ظلم شد در بند
زپای تختگهش دست جور شد کوتاه

ز جود ، بارش‌نیسان بگاه پاداشن
ز خشم ،آتش سوزان‌بوقت باد افراه

شهنشهی که‌بهرصبح وشام‌شمس‌وقمر
به پیش درگه او برزمین نهند جباه

شهی که روز بدرگاه او غلام سپید
مهی که شام بخرگاه او کنیز سیاه

گرفته‌صیت جلالش‌چومهر عالمتاب
ز حد شام و حلب تا بقندهار و هراه

سموم خشمش درهرزمین که‌می‌بوزد
بدل بآتش سوزان کند بخصم ، سپاه

ریاض ملکش از خرمی بود چوبهشت
درآن بهشت زداد ودهش دمیده گیاه

خدایگانا ای آنکه اختر شرفت
فراز خیمهٔ خورشید بر زده خرگاه

خدای عز و جل ذوالجلال والاکرام
نیافریده به‌گیتی شبیهت از اشباه

صبوری آنکه چهل‌سال بد ثنا گستر
بظل مرحمتت جان و تن بدش برفاه

کنون نهادِ زِ روی رضا سرِ تسلیم
بآستانِ رضا روح من سواه فداه

بغیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ
همی‌ زمدح توزنده‌است نامش درافواه

بیادگار بجا مانده است از او پسری
که بحر مدح ترا میکند بذوق شناه

امیدش آنکه ز الطاف شه‌شود دلشاد
که‌سوی اوست امیدش زبعدلطف اله

خدایگانا امروز بر تو ارزانی است
به فر یزدان ، اقبال و دولت دلخواه

اگر بسائل، دست تو بحروکان بخشد
هنوز نبود جود تو زین کرم آگاه

بیمن دولت ، از روزگار باج بگیر
ز فر شوکت، از آسمان‌خراج بخواه

همار‌ه‌تا که بلند است چرخ، باد بلند
ز دشمن تو بچرخ بلند ناله و آه

همیشه باد ز دست توپای خصم به‌بند
هماره باد به‌پیش توپشت خصم دوتاه

همیشه بادا روی محب توچون شید
هماره بادا رنگ عدوی تو چون‌کاه

دریغ من !

بهار این قصیده‌را درسال ۱۲۸۲ شمسی ودر همان سالی که پدررا ازدست داده ، درتحت تأثیر مرگ پدر واوضاع روزگار خویش سروده است .

آتش کید آسمان سوخت تنم، دریغ من
زآب دودیده بیخ غم برنکنم ، دریغ‌من

من که به تن ز عافیت داشتمی لباس ها
بس عجبست کاینچنین عورتنم، دریغ‌من

این‌فلك قبا دورنك از سرحیله بر کشید
از تن عافیت برون پیرهنم ، دریغ من

دست فلك بپای دل بست مرا کمند غم
نیست کسی که‌پنجه‌اش درشکنم،دریغ‌من

من که‌بکوی خرمی‌داشتمی وطن کنون
وادی بیکران غم شد وطنم ، دریغ من

همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم
کامده باد مهرگان در چمنم ، دریغ من

زاغ وزغن ببوستان نغمه‌سرای روزوشب
منکه چو بلبلم چرا درحزنم ، دریغ‌من

جام مراد سفلگان پر زمی نشاط و من
بهر چه ساغر طرب در فکنم ، دریغ‌من

منکه نه‌اینچنین‌بدم بهرچه اینچنین‌شدم
من‌چه کسم خدای‌را کاین‌نه‌منم، دریغ‌من

بوالحسن است‌شاه من ، کوی رضا پناه‌من — پس زچه رو به ناکسان مفتتنم، دریغ‌من
خلق‌جهان زکاخ او ریزه‌چنند ومن چرا — بر درکاخ دیگران ریزه چنم ، دریغ‌من
خاقانی شیروان گفته زبان حـال من
«غصه آسمان‌خورم دم‌تزنم، دریغ من»

در مدح حضرت ختمی مرتبت

این قصیده‌نیز دراولین سال ملك‌الشعرائی بهار ، درسال ۱۲۸۲ شمسی درمشهد گفته شده ودرجشن ولادت حضرت‌رسول اکرم ، درآستانهٔ قدس رضوی‌خوانده شده است .

ای آفتاب گردون تاری شو و متـاب — کز برج دین بتافت یکی روشن‌آفتاب
آن‌آفتاب روشن‌شد جلوه گر که هست — ایمـن ز انکساف و مبرا ز احتجـاب
بنمود جلوه ئی و ز دانش فروخت نور — بـگشود چهره‌ای و زبینش گشود باب
شمس رسل محمد مرسل که در ازل — از مـاسوالله آمده ذات وی انتخاب
تابنـده بد ز روز ازل نـور ذات او — با پرتو و تجـلی بی پرده و نقـاب
لیکن‌جهان بچشم‌خود اندرحجاب‌داشت — امروز شد گرفته زچشم جهان حجاب
تا دید بی حجاب رخی را که کردگار — بر او بخواند آیت والشمس در کتاب
روئی که آفتـاب فلك پیش نور او — باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب
شاهی که چون فراشت لوای پیمبری — بگسسته شد ز خیمهٔ پیغمبران طناب
با مهر اوست جنت و با حب او نعیم — با قهر اوست دوزخ و بابغض او عذاب
با مهر او بـود بگناه اندرون نویـد — با قهر او بود بصواب انـدرون عقاب
شیطان بصلب آدم گر نور او بدید — چندین چرا نمود زیك سجده اجتناب
زان‌شد چنین ز قرب خداوندگار دور — کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
مقرون‌بقرب‌حضرت بیچون‌شدآنکه‌او — سلمان صفت نمود بوصل وی اقتراب

امروز جلوه‌ای بنخستین نمود و گشت
زین جلوه چشم گیتی انگیخته زخواب

یرلیغی(۱) آمدش به‌دوم‌جلوه ازخدای
کای دوست‌سوی دوست بیکره‌عنان‌بتاب

پس بردمرکبیش خرامان تر از تذرو
جبریل، در شبیش سیه گون تر ازغراب

بر بادپا بر آمد و زی میزبان شتافت
جبریل همعنانش و میکال همرکاب

بنشست بر براق سبك‌پوی گرم‌سیر
و افلاك در نبشت الی منتهی‌الجناب

چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی‌توان و بماندند بی شتاب

وانگه بقاب قوسین اندر نهاد رخت
و آمد ز پاك یزدان او را بسی خطاب

چون‌یافت‌قرب‌وصل، دگرباره باز گشت
سوی زمین ، زنه فلك سیمگون قباب

اندر ذهاب ، خوابگه خود نهاد گرم
هم خوابگاه خویش‌چنان‌یافت دراياب

از فر پاك مقدمش امروز گشته‌اند
احباب در تنعم و اعدا در اضطراب

جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان
جشنی دگر بدرگه فرزند بو تراب

انگشتری

درسال ۱۲۸۲ شمسی ، نیابت تولیت آستان قدس رضوی ازطرف مظفرالدین‌شاه باعطاء یك‌حلقه انگشتری مفتخر گردید. بهار این‌قصیده‌را که درتمام ابیات‌آن لفظ انگشتر و انگشتری و انگشت الزاماً آورده شده ، بدان مناسبت سروده است .

تا لب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت
پشتم از بار فراقش صورت چنبر گرفت

صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
تا لب لعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت

او مگر خواهد ز زلف و خال خود انگشتری
کاین نگین ازمشك کرد ، آن چنبر ازعنبر گرفت

۱ ـ یرلیغ یعنی فرمان

طرهٔ شبرنگ او وقت سحر ز آسیب باد
صد هزار انگشتری بشکست و باز از سر گرفت

شد چو انگشتر دلم خالی زمهر نیکوان
تا چو انگشتر نگین مهرش اندر بر گرفت

خواست بسپارد مرا گیتی بدست هجر او
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت

کرد همچون حلقهٔ انگشتری پشت مرا
وز مدیح صهر شاهنشه بر او گوهر گرفت

آنکه تا انگشتری بگرفت انگشتش ز شاه
مشتری را طالعش زیر نگین اندر گرفت

همچنان کانگشتری گیرد ز گوهر آب و تاب
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت

گشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چواو
خلعت انگشتری از شاه گردون فر گرفت

چون بدین انگشتری بینی و این تابان نگین
ماه نو دربر، تو گوئی زهرهٔ ازهر گرفت

گوئی این انگشتری را از شرافت آسمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت

قدر این انگشتری زانگشتر جم برتر است
آری این یك را بباید ز آندگر برتر گرفت

زانکه آن انگشتری از جم باهریمن رسید
وین دگر را از ملك، صدر ملك منظر گرفت

آنکه انگشت جلالش از پی انگشتری
مهر را مهر نگین و چرخ را چنبر گرفت
هان خداوندا تورا انگشتری بخشید شاه
وندرین انگشتری بس لطفها مضمر گرفت
تا تورا آمد چنین انگشتری از شهریار
از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت
آسمان قدرا ! بهار مدحگر در ساعتی
وصف این انگشتری را خامه و دفتر گرفت
چون در آمد نام این انگشتری در هر کلام
خامهٔ من سر بسر آئین و زیب و فر گرفت
برتو بادا فرخ وفرخنده این انگشتری
کزتوصدفرخندگی آئینپیغمبر گرفت

درسوك پدر

ملك‌الشعراء صبوری پدربهار ، درسال ۱۲۸۲ شمسی درگذشت وبهار درآن‌زمان که جوانی ۱۸ساله بود ، قطعه‌ای در رثاء پدر ساخت که ابیاتی ازآن آورده میشود . چون تعداد ابیات این قطعه بیش از معمول بود در ردیف قصائد ثبت گردید .

دریغ‌ودرد که از کید چرخ‌وفتنهٔ دهر
بشد صبوری واز کف ربود صبرجهان
دریغ ازآن دل‌دانا که ازجفای سپهر
گزید خاك‌سیهرا زبهر خویش مکان
صبوری، آن‌ملك شاعران طوس‌برفت
بجای ماند همه ملك شعر بی سلطان
شد از میانه ادیبی که ملك ودانش را
حیات‌بود بدوچون حیات‌جسم بجان
شد از میانه یکی فاضلی معانی سنج
که داشت نامهٔ دانش بنام او عنوان

بچشم انسان ، انسان چشم ودانش بود — نهان زچشم‌شدآخر چوچشمهٔ‌حیوان
دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه — دگر نیارد دوران قرینش از اقران
بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی — نهفته گردد در خاك، قلزم وعمان
بغیر رای رزینش کسی ندارد یاد — که آفتاب شود زیر خاك تیره نهان
چوبود گنج خرد،دزرمین‌نهان گردید — بلی هماره بود گنج در زمین پنهان
شکست رونق بازار فضل ازین سودا — ببست دکهٔ علم وهنر ازاین خسران
بسوکواری او بین بنامه و خامه — یکی دریده قبا و یکی بریده زبان
هنوز بیش نبودش ز شصت عمر عزیز — که تیر مرگ زشست‌قضا شدش پران
نبود درسر او جز هوای آل رسول — نبود در دل او جز محبت اینان

ز دار فانی بر بست ره سوی باقی
که گفته‌است‌خدا«کل‌من‌علیهافان»

در منقبت امام هشتم (ع)

درسال ۱۲۸۳ شمسی بمناسبت مجلس جشن‌ولادت حضرت‌رضا (ع) که درآستانهٔ قدس‌رضوی درمشهد برپابود ، بهار درسن۱۹سالگی قصیدهٔ مفصلی سرودوخواند که‌قسمتی ازآن دراینجاآورده شده است .

بگرفت شب ز چهرهٔ انجم نقاب ها — آشفته شد بدیدهٔ عشاق خواب ها
استارگان تافته بر چرخ لاجورد — چونانکه اندر آب زباران حباب ها
اکنون که آفتاب بمغرب نهفته روی — از باده بر فروز به بزم آفتاب ها
مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب — افکنده در دوزلف سیه پیچ و تاب ها
ساقی بپای خاسته چون سرو سیمتن — و انباشته به ساغر زرین شراب ها
درگوش مشتری شده آواز چنگ ها — بر چرخ زهره خاسته بانك رباب ها
فصلی‌خوش‌وشبی‌خوش‌وجشنی‌مبارکست — وز کف برون‌شده‌است طرب راحسابها

بستند باب انده و تیمار و رنج وغم
وز شادی و نشاط گشادند باب ها

رنگین کند بباده کنون دامن سپید
زاهد که بودش از می سرخ اجتنابها

گویندمی‌منوش ومخور باده‌زانکه‌هست
می خواره را گناه و گنه را عقاب ها

در باده گر گناه فزون است هم بود
در آستـان حجة یـزدان ثواب ها

شمس‌الشموس شاه‌ولایت که کرده‌اند
شمس و قمر زخاك درش اکتساب ها

هشتم ولی بار خـدا آنکه بر درش
هفتم سپهر راست به عجز اقتراب ها

بهر مقر و منکر او ایزد آ فریـد
انعامها به خلد وبه دوزخ عذاب ها

خواهی‌اگر نوشت‌یکی جزوش‌ازمدیح
در پیش نه زبرگ درختان کتاب ها

اکنـون بشادی شب جشن ولادتش
گردون نهاده بر کف انجم خضاب ها

جشنی‌است‌خسروانه و بزمی‌است‌دلفروز
گوئی گرفته انـد زجنت حجاب ها

نور چراغ وتـابش شمع و فروغ برق
گوئی بـر آمـدند بشب آفتاب ها

آن‌آتشین‌درخت چوزربفت خیمه‌است
وان تیرهای جسته چوزرین طناب ها

عشق و فخر

....

بهار که دربدایت‌عمر وسنین جوانی قصایدی غرامیسرود ، موردحسد ویاوه‌سرائی کوته نظران قرارگرفت . دربن قصیده که درسال ۱۲۸۳ شمسی و درسن ۱۹ سالگی سروده شده ، ضمن سخن از عشق حقیقی بحسودان خـود نیز جواب داده است .

....

تا بچند انـدر پی عشق مجـازی ؟
چند با یار مجـازی عشق بازی ؟!

چنـد گردی گرد اسرار حقیـقت
ای نـدانسته حقیقی از مجـازی ؟

برق‌عشقست این‌چه پوشیدش بخرمن
خفته‌ماراست این‌چه گیریدش ببازی؟

پاکبـازی کن چو راه‌عشق پـوئی
عشق بـازی را بـباید پاکبازی

اینکه بینی در همه گیتی سمر شد
عشق محمودی است نی حسن ایازی
در خم ابروی دل رخ نه که نبود
هر خم ابروی محرابی نمازی
بر کش از گردن‌فرازی‌سر، که ناگه
سرنگونی بینی از گردن فرازی
از ره تجرید زی لاهوتیان شو
کایند از ناسوتیانت بی نیازی
در ره عشق و طلب بی خویشتن شو
تا نشیبی را ندانی از فرازی
چون بهار از شاهد معنی سخن گو
نزبت نوشادی و ترك طرازی
شاهباز ساعد سلطان عشقم
چون کنم باهر تذرو و کبك بازی
در دبستان ازل بنهادم از کف
دفتر نیرنك و درس حیله سازی
زین کلام پارسی گویند بر من
آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
عیب دیبا گوید آن مردك و لیکن
عیب خود بیند که دیبا طرازی
آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان
چون کند با حملهٔ مردان غازی
خصم من خرد است و آری خرد دارد
صعوه را اندیشهٔ چنگال بازی

تغزل در منقبت ولی عصر حجة بن الحسن

....

این قصیده درسال ۱۲۸۳شمسی درخراسان گفته شده‌است یك‌بیت ازاین‌چامه‌را «گر کشی به خنجر مژگان کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی فاضل وازدوستان بهار بودگفته وساختن بقیه قصیده‌را برای امتحان ازبهار که‌جوانی بیست‌ساله میبود خواست ، بهار این چامهٔ شیوارا بپرداخت و ازآزمایش‌دوستانه سربلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادباءِ و شعراءِ مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت :

....

خیز وطعنه برمه وپروین زن
در دل من آذر بر زین زن
بند طره بر من بیدل نه
تیر غمزه بر من غمگین زن
یك گره بطرهٔ مشکین بند
صد گره برین دل مسکین زن

یك سخن زدو لب شیرین گوی — صد گواژه برلب شیرین ژن

خواهی ار زنی ره تقوی را — زان دوزلف پرشکن وچین زن

تو بدین لطیفی و زیبائی — رو قدم به لاله و نسرین زن

گه زغمزه ناوك پیکان گیر — گه ز مژه خنجر وزوبین زن

خواهی ار کشی کش ونیکو کش — خواهی ارزنی زن ونیکو زن

گر کشی بخنجر مژگان کش — ور زنی بساعد سیمین زن

گر همی بری، دل دانا بر — ورهمی زنی، ره آئین زن

گه سرود نغز دلارا ساز — گه نوای خوب نوآئین زن

بامداد، بادهٔ روشن خواه — نیمروز، ساغر زرین زن

رو بهار ازین سخنان امروز — برسخنوران خط ترقین زن

زین تذروو کبك چه جوئی خیر — رو بشاهباز و بشاهین زن

شو پیاده زاسب طمع وآنگاه — پیل وش به شاه و به فرزین زن

تا طبرزد آوری از حنظل — گردن هوا به تبرزین زن

تا جهان کژیت به ننماید — کحل راستی بجهان بین زن

گرت ملك و جاه برین باید — تن بملك و جاه فرودین زن

بنده شو بدرگه شه وانگاه — کوس پادشاهی و تمکین زن

شاه غایب آنکه فلك گویدش — تیغ اگر زنی بره دین زن

رو ره امیری چونین گیر — شو در خدیوی چونین زن

ای ولی ایزد بیچون، خیز — ره بر این گروه ملاعین زن

بر بساط دادگری پا نه — بر کمیت کینه وری زین زن

گه بحمله بر اثر آن تاز — گه به نیزه بر کتف این زن

خیمهٔ خلاف اعادی را — بر کن ازجهان وبسجین زن

کیش اورمزد بکار آور — بیخ آهریمن خود بین زن

دین حق و معنی فرقان را — بر سر خرافهٔ پارین زن
از دیار مشرق بیرون تاز — کوس خسروی بدر چین زن
پای بر بساط خواقین نه — تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر — چون امیر خندق وصفین زن
با مداد تیرهٔ خون خصم — بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نو خیز — با سنان آخته، پرچین زن
تا براستی گرود زین پس — بانك بر جهان کژ آئین زن
چهر عدل را ز نو آزین بند — کاخ مجد را زنو آئین زن
گر فلك ز امر تو سر پیچد — بر دو پاش بندی روئین زن
طبع من زده است در مدحت — نیك بشنو و در تحسین زن
بر گشای دست کرم و آنگاه — بر من فسردهٔ مسکین زن

تا جهان بود تو بدین آئین
گام بر بساط نو آئین زن

خمریه

منتخب از ترکیب‌بندیست که درسال ۱۲۸۳ شمسی باستقبال استاد منوچهری دامغانی سروده است .

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور — برخیز و بگهواره فکن بچهٔ انگور
چندانش مهل کزدم دی گردد رنجور — کامد دی و افسرد دم ماه و دم هور

بر کرد سیه ابر، سر از کوه نشابور
واراست ز خوارزم سپه تا در بلغار

درهر باغ ازبرف وشاقی ونقیبی است — برهرشاخ اززاغ خروشی و نعیبی‌است

شمشاد حبیبی و سیه‌زاغ رقیبی است　　وز برف شبانه بسر سرو نصیبی است
گوئی بصف بار ملك‌زاده خطیبی است
دستار فرو برده به کافور و بزنگار

آن سودهٔ سیم است که در دست نسیم است　　وان کوه، بیندوده بدان سودهٔ سیم است
خورشید بمیغ اندر چون روی سقیم است　　یا در بن دریا ید بیضای کلیم است
وان شاخهٔ بیدای عجبی سخت کریم است
کافشاند چون دست ملك درهم و دینار

زین پیش چو عمال خزان باز رسیدند　　وان خیمهٔ زربفت خزان باز کشیدند
دهقان پسران هر سو درباغ دویدند　　جز از بچگان در وی جنبنده ندیدند
خندان بدویدند و گلوشان ببریدند
بی هیچ عفو جستن، بی هیچ ستغفار(١)

چون یافت کدیور گنه بچه گکان را　　بربست بزنجیر دو گان را و سه گان را
وانگه بدرون درشد و دید آن همگان را　　وز آن همه گان پاك بپرداخت مکان را
وانجمله بیاورد و بینباشت دکان را
تا زانهمه یك روز بیفروزد بازار

بنهاد پس آن دختر کان را بسبد بر　　برد آنهمه را تفت سوی خانهٔ خود بر
قومی دید آبست به پنجاه و بصد بر　　مسکین بغلط رفت و گمان برد به بد بر
دست و سرشان کوفت به پنجاه لگد بر
چندانکه ز تنشان خوی و خون رفت بیکبار

وانگاه نگه کرد بدان حال تبه‌شان　　زان کرده پشیمان شد و بخشود گنهشان

١　عفو یاعفو این لغت بااین لهجه درخراسان متداولست ومتقدمین شعرا ازقبیل نظامی گنجوی هم استعمال کرده‌اند و عفو باشباع که بعضی میخوانند غلطست .

وآورد زچرخشت سوی خفتنگه‌شان   برروی فرو بست ز هر بیهده رهشان
میداشت نهان زیدر تایکدوسه‌مه‌شان
چندانکه‌برند ازیاد آن محنت‌وتیمار

چون ماه چهارم شد، یك روز نهفته   بشتافت بدانجا که بدند آنان خفته
تاپرسدوجوید که‌چه‌بوده‌است‌وچه‌رفته   جوید خبری زان گره خستهٔ تفته
جز انجم رخشنده و گلهای شکفته
هرچند فزون جست او کمتر دیدآثار

چون دیدبدان بلعجبی گفت بناگاه   صد سبحان‌الله و دوصد سبحان‌الله
این‌جمله کیانند بدین‌آب‌وبدین‌جاه   نی خورشید اینجای فرازآمده نی‌ماه
نی روز گشادم رخ اینان نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار

اینانند آنانکه دو سه ماه ازین پیش   آوردمشان از رز زی مصطبهٔ خویش
وانگه بلگد کردم پشت‌وبرشان‌ریش   چونان بنهادمشان یکروز کم و بیش
پس‌اینجای‌افکندمشان‌بیکس‌وبیخویش
بی هیچ رعایت‌گر و بی هیچ پرستار

امروز بصد عزت و تمکینند اینان   با دیگر رسم و دگر آئینند اینان
دلبند خوش ونغز و نگارینند اینان   گوئی مگر ازخلخو از چینند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یاخودمگراین‌خانه سپهریست‌پرانوار

دهقان سپس‌از کوشش وفریادوهیاهو   پیش آرد مینائی پاکیزه چو مینو
برگیرد ازآن بادهٔ نغز خوش نیکو   کزلاله ستدگونه و ازمشگ ستد بو
پاکیزه و گلگون چو رخ یار نکورو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکوکار

نك آذر ماه است و می حمری بایــد — در شعر بهاری سمن بــری باید (۱)
شاهان را آزادگی و حری باید — قطران شدم اینك زتو بو نصری باید
با گفتهٔ مــن گفت منوچهری باید
تا هردو برآیند بیك مایه و مقدار

عدل و داد

این اشعار ازآثار قدیم بهار و منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۳ شمسی ، پس از توشیح فرمان مشروطیت ایران از طرف مظفرالدین شاه ، درمدح آن پادشاه سروده شده است .

باد خراسان همیشه خرم و آباد — دشت و دیارش زظلم وجور تهی باد
دشت‌ودیارار زظلم وجور تهی گشت — ملك بماند همیشه خرم و آباد
ملك یکی خانه‌ایست بنیادش عدل — خانه نپاید اگر نباشد بنیاد
داد و دهش گر بنانهند به کشور — به که حصاری کنند ز آهن وپولاد
خصم ببستند و شهر وملك گشودند — شاهان از فر و نیروی دهش و داد
وآنکو باد جفا وجور بسرداشت — سرش بخاك اندرست وملکش برباد
شکر خداوندرا که داد و دهش را — طـرفه بنـائی نهـاد پـادشه راد
خسرو گیتی ستان مظفر دین شاه — آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
داده خدایش خدایگانی و شاهی — باز نگیرد خدای آنچه بکس‌داد
ملك‌عروسی‌است عدل‌و دادش کابین — در ده کابین و شو مر اورا داماد
طایردولت که هر کسش‌نتوان‌بست — بال‌وپر خویش جزبسوی تو نگشاد

۱ـ بهار درآغاز شاعری چندگاهی بهاری تخلص میکرد .

مسند شرع و سریر حکم تو داری	خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینك بنگر بهار را که شدش طبع	شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع‌را چه‌پایه و مایه‌است	آنکه بداند شناخت شاهین ازخاد

بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت‌سرای‌وداد سخن داد

غدیر خم

این قصیده منتخب از قصیده‌ایست که بهار بحکم وظیفهٔ ملك‌الشعرائی‌آستان قدس رضوی در سال ۱۲۸۳ شمسی که آغاز شاعری وی بوده است‌پرداخته و درمجلس سلام خوانده است .

گرنظر درآینه یکره برآن مه‌نظر کند	آفرین ها باید آنفرزند بر مادر کند
گر دگر بار اینچنین بیرون‌شود آن‌دلربای	خودیقین‌میدان که‌اوضاع‌جهان‌دیگر کند
کس برخسارمه ازمشك سیه‌چنبر نکرد	او برخسار مه از مشك سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ ازفر ندید	او قمر را همنشین با نافهٔ ازفر کند
گر گشایدیك گره ازآن‌دوزلف عنبرین	یك جهان آراسته ازمشك واز عنبر کند
غم بردازدل تو گوئی تاهمی‌خواهد چومن	هر زمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند
آنکه اندرنیم شب برجای پیغمبر بخفت	تا تن خودرا به تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت	آنکه‌عقل خویشرا برخویشتن داور کند
داورش‌خوانده‌ولی واحمدش خوانده وصی	هم وصایت هم ولایت زاحمد و داور کند
در غدیر خم‌خطاب آمدزحق برمصطفی	تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند
تا رساند بر خلایق مصطفی امر خدای	از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند
گردآیند از قبایل اندر آن دشت و نبی	خطبه برمنبر پی امر خلافت سر کند
گویدآن کاورامنم‌مولا،علی مولای‌اوست	زینهار از طاعت او گر کسی سردر کند

جشن فیروز ویست امروز کز کاخ امام بانك کوس وتهنیت گوش فلك را کر کند
بوالحسن فرزند موسی آنکه خاك درگهش مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند
حکم فرمایند اگر خاقان وقیصر درجهان
حاجب اوحکم برخاقان وبرقیصر کند

اندرز به حاکم قوچان

این ابیات منتخبی از یک قصیدهٔ مفصل است که بهار درخراسان ، بمناسبت انتصاب امیر حسینخان شجاع‌الدوله بحکمرانی قوچان ، بعنوان پند واندرز سروده است .

خرم و آباد باد مرز خبوشان هیچ دلی از ستم مباد خروشان
گرچه خبوشانیان خروشان بودند بینی زین پس خموش اهل خبوشان
مردی بایدستوده خوی کزین پس برنخروشند این گروه خموشان
تا نخروشند این گروه بباید آنچه پسندد بخود ، پسندد بایشان
جمع کندشان زمردمی ببرخویش کاینان راحال بوده سخت پریشان
اهل خراسان وجز خراسان دانند جمله که چونست حال مردم قوچان✲
ظلمی زین پیش رفته است برآنها او کند آن ظلم را ازین پس جبران
ملك بیاراید وبه عدل گراید تاشود آباد آنچه زوشده ویران
بندد پای ازعدوی خانگی آنگاه گیرد دست ازیتیم بی‌سروسامان

✲ — قبل ازطلوع مشروطیت ایران ، مردم شهرقوچان گرفتار مظالم خوانین وحکام محلی بودند وهرچندی یکبار مورد تطاول ودستبرد ترکمانان وحشی وسنگدل قرار میگرفتند ؛ و درین گیرودار دختران بیگناه ایشان باسیری بدست ترکمانان گرفتار میشدند .

پس از انقلاب مشروطیت ، ملیون و آزادیخواهان بحمایت مردم ستمدیدهٔ قوچان قیام کردند و مرحوم بهار نیز سرودهای ملی اززبان ستمدیدگان آن‌سامان ساخت .

اشعار بالارا بهار درسالهای ۱۲۸۳—۱۲۸٤ شمسی سروده است .

کاری کاسان بود نگیرد دشوار　　تا بس دشوار کار، گردد آسان
زینسان باید ستوده مرد هنرمند
آری‌مرد است‌آنکه باشد زینسان

شب پائیز

این اشعار منتخب ازقصیده‌ایست که بهاردرخراسان ، درایام‌حکومت رکن‌الدوله درحدود سال ۱۲۸٤ شمسی سروده است .

روز بگذشت و شب تیره بگسترد ادیم　　مسند ازحجره بایوان فکن ای‌نیك ندیم
بادهٔ روشن نیك است همه‌وقت و سماع　　ویژه اکنون که شب‌تیره بگسترد ادیم
گل‌اگرچندنمانده است‌فزون،لیك‌هنوز　　مادر گلبن از زادن نا گشته عقیم
گل آذریون رخشنده بشب بر سرشاخ　　من درو حیران چون در شجر نار، کلیم
چون‌نسیم‌آید گردد چو کمان‌شاخك‌بید　　راست چون تیرشود باز چوبنشست نسیم
کرم‌شب تابك‌ازآن تابش خود بیم کند　　که به نتواند بودن بیکی جای مقیم
نیك بنگر بشب تیره دوان از پس روز　　راست چونانکه گدا برائر مرد کریم
بلعجب تعبیه‌ای کرده بشب چرخ بلند　　درشگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته بر چرخ چنانك　　پاره ها زاتش جسته بیکی تیره گلیم
وان بنات‌النعش از دور بدانگونه همی　　گردهم خاموش اندرشده چون‌اهل رقیم
وان ستاره بفلك بر اثر دیو دوان　　چون به‌آب اندر ازبیم دوان ماهی سیم
کهکشان‌راست‌چوزربفتی‌بیرنگ‌و کهن　　خود کهن بوده بدینگونه‌هم ازعهدقدیم
تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی‌وچوگانرامانددبکف‌شاه کریم

تغزل

منتخب ازقصیدهٔ روزجشن عیدصیام درآستان قدس‌رضوی است که درحدودسال های ۱۲۸۳–۱۲۸٤ درمشهد سروده شده و درآن ازنیابت تولیت آستان قدس توصیف گشته است .

جلوه گرشد شب‌دوشین‌چومه عیدصیام
کرداز ابرو پیوسته اشارت سوی جام

یعنی‌ای‌باده کشان باده‌حلال است‌حلال
یعنی‌ای‌دلشدگان‌روزه‌حرام‌است‌حرام

مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال
همچوخورشید فرازآمد ازخانه بیام

تا همی ابروی اودیدم من با مه نو
هیچ نشناختم آیا مه نو هست کدام

شده او بیهده جویای هلالی ز سپهر
من از آن روی نکویافته صدماه تمام

تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو
اینچنین گفتم با آن‌صنم سیم اندام

ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان
هله‌وقت است که‌ازلعل تو بر گیرم‌کام

زانکه‌من بوسهٔ سی‌روزه زتوخواهانم
هین ادا کن تو‌را آنچه‌بمن بودت‌وام

همچوطاوس بپاخیز وبریز ازدل بط
بقدح بادهٔ گلرنگی چون خون‌حمام

داد دل بستان ازباده درین فرخ عید
که مه‌روزه ز جان ودل‌ما برد آرام

باده بگسار وبجای شکر و نقل بخوان
هرزمان‌مدحت مخدوم‌من‌آن‌صدر کرام

تغزل

این اشعار بگفتهٔ خودبهار ازاشعار خیلی‌قدیم و اولین‌تغزلی است که‌گفته‌است. بدینقرار میتوان این تغزل را از آثار سالهای ۱۲۸۳–۱۲۸٤ شمسی که بهار تقریباً بسن ۲۱سالگی بوده‌است بشمارآورد .

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن
ندانم اینکه چه افتاده عشق را بامن

بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود — شگفت‌نیست گر آید نزارو پیرو ٔ کهن
زرنج ودرد چنان شدتنم که گر بینی — گمان‌بری که سرشته‌زرنج ودردم تن
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب مباد — سیه‌تر آمده گیتی ز جان اهریمن
چوتفته‌آهن،دل دربرم از آن بگداخت — که یاررا ببراندردلی‌است چون‌آهن
تنم‌بکاست از آنگه که عشق ورزیدم — بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
از آن‌زمان که‌مرا عشق‌زد بدامان‌دست — همی فشانم خون از دودیده بر دامن
دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق — تنم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن‌زعشق بکس گرچه‌می‌نگویم‌لیک — شرار عشق پدیدآیدم ز سوز سخن
هوای یارم آمیخته‌است بارگ‌وپوست — چورنگ و بوی نهفته بلاله و لادن

مرا رسید زعشق آنچه زانش اندرعود
مرا مبین، که‌همه‌اوست‌اینکه بینی‌من

مرگ پدر

بهار درسال ۱۲۸٤خورشیدی‌درسن‌بیست‌سالگی ، بیادمرگ‌پدر وتأسف ازفقدانش و شکایت از نیرنگ ودستان حسودان ، این قصیده را باقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است .
مطلع قصیدهٔ رودکی چنین است : «مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود— نبود دندان لابل چراغ تابان بود »

بکام من‌بریك چند گشت کیهان بود — که‌با زمانه مرا عهد بود وپیمان بود
هزار دستان بد درسخن مرا وچومن — نه درهزار چمن یك هزار دستان بود
مرا چوکان بدخشان بد این دل دانا — سخن‌بدودر چون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من — حسودرادل از اندیشه‌سخت‌پژمان‌بود

نه دیده‌ام بره چهره‌ای شدی گریان　　نه خاطرم زغم طره‌ای پریشان بود
نبدمرا دل‌ودین کز دوچشم وزلف بتان　　همه سرایم‌زین پیش کافرستان بود
بگرد من بر خوبان همه کشیده رده　　تو گفتی انجم بر گرد ماه تابان بود
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن　　که ازسرشک‌غم اورا براه‌طوفان بود
کنون چه‌دانم گفتن زکامرانی‌خویش　　که‌هرچه گفتم‌و گویم‌هزارچندان‌بود
کسم ندانست آنروزگار قیمت وقدر　　که‌این گرامی گوهرنهفته درکان‌بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت　　پی دونان نه مرا ره بکاخ دونان بود
بدین زمانه مراروزگار چونین گشت　　بدانزمانه مرا روزگار چونان بود
طمع بنان کسانم نبد که شمس وقمر　　بخوان‌همت‌من بر، دو قرصهٔ نان بود
بخوی دیرین کیهان شکست پیمانم　　همیشه‌تابود این‌خوی‌خوی کیهان‌بود
زکین کیوان بایدشدن بسوی نشیب　　مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کردچوچوگان‌خمیده‌پشت‌ونژند　　مرا که گوی زمانه بخم چوگان بود
بگشت برسرخون من آسیای سپهر　　فغان من‌همه‌زین‌آسیای گردان بود
بگشت گردون‌تابستد ازمن‌آنکه‌مرا　　شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
کرا به گیتی‌سیر بهار و بستانی‌است　　مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
زرنج و دردم آسوده بود تن که مرا　　برنج دارو بود و بدرد درمان بود
برفت و تاختن آورد رنج برسر من　　غمی‌نبود که‌جز گرد منش جولان‌بود
مرا زصبر و تحمل نبود چاره و لیك　　پس‌از صبوری بنیاد صبر ویران‌بود
بسی گرستم درسوك آن بزرگ پدر　　مگوپدر که خداوند بود وسلطان بود
چوبود گنج خرد شدنهان بخاك سیاه　　همیشه گنج بخاك سیاه پنهان بود
دلم بیازرد از کین روزگار و چو من　　بگیتی اندر آزرده دل فراوان بود
زرنج دیوان برخیره‌چند نالم ازانك　　قرین‌دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه‌من زنوح فزونم که او دو نیمهٔ عمر　　بچنك انده بود و برنج طوفان بود

عزیز تر نیم از یوسف درست سخن　　　که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برترنیم بحشمت و جاه　　　که دیر گاهی سر گشته در بیابان بود
زرنج یاران نالم نه دشمنان که مرا　　　همیشه زانان دل درشکنج خذلان بود
دریغ بودی ازین دیو سیرتان برمن　　　اگرنه بامن پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من　　　کجا سراسر نیرنگ بود و دستان بود
ستوده خواندم آنرا که رای زشتی بود　　　فرشته گفتم آنرا که خوی شیطان بود
زسال بیست بمن بر گذشت واین دانم　　　که هرچه گفتم زین دیر گاه هذیان بود
ولی دریغا بر من که هم ز روز نخست　　　سپیدشیر من از این سیاه پستان بود
زمانه بر من پوشید کسوت آزرم　　　فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود
بخوی روبه بودن ستوده نیست که مرد　　　چوشیر باید بگشوده چنگ ودندان بود
کنون بملك خراسان بویژه کشورطوس　　　جزاینچنین بد گر گونه خوی نتوان بود
مرا خراسان زآنروی شد پسنده بطبع　　　که کان رادی وفرزانگی خراسان بود
سخن فروش کشیدی سخن بد که چرخ　　　متاع فضل بدین پایه برنه ارزان بود
کنون چوبینی این مرزوبوم را گوئی　　　که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی بروزی این کشور　　　اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای رایت او　　　همه خراسان چون جای جغدویران بود
اگرچه خودزخراسان مرا بدیگرجای　　　برون شدن همه هنگام چون خور، آسان بود
زملك طوس برون جستمی نه گرزآغاز　　　بدین حریم مراجان ودل گروگان بود
حریم حجت یزدان علی بن موسی　　　که ازنخست سپهرش کمینه دربان بود
خدایگانا این آسمان ز روز نخست　　　بدر گه تویکی بر کشیده ایوان بود
چرا بفرسود امروزوپست گشت چنین　　　براوچه مایه گنه بودوچند عصیان بود

* * *

بدانطریق بگفتم من این چکامه که گفت　　　«مرا بسودوفروریخت هرچه دندان بود»

چنان‌فزونی زان یافت‌رودکی بسخن ... کز آل سامان کارش همه بسامان بود
حدیث‌نعمت‌خودزانگروه کردو بگفت ... «مرا بزرگی ونعمت زآل‌سامان بود»
کنون بزرگی‌ونعمت‌مرا زخدمت تست
اگر فلان‌را نعمت زخوان بهمان بود

پیام‌شاعر

....

دوسال بعد ازوفات صبوری ، شاعر جوان ـ بهار ـ مقام‌پدررا بتصدیق دوست و دشمن احراز کرد وچنان درشعر وشاعری وقصیده‌سرائی شهرت یافت که بعضی ازحسودان ومدعیان فضل ودانش براو حسد بردند و اشعار اورا ازآن دیگران شمردند . بهار، این قصیده را درسال ۱۲۸٤ شمسی درشهر مشهد درپاسخ «آن مردك حسود» سروده است .

....

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد ... زمن پیامی بدان مردك کشخان برد
گوید یکچندباز جانب یزدان‌شناس ... بترس اگرداوریت کس بریزدان برد
توئی که از دیرگاه رأی خطاکار تو ... آب نکوکاری از روی نیاکان برد
نام سخن بردنت بالله ماند بدانك ... مردك شلغم فروش مشك بدکان برد
گرتو وچون‌توزنندلاف‌خردبعدازین ... کوت کش‌ازهر کنارخرد بدامان‌برد
آنکه‌نداند زجهل‌بوجهل ازمصطفی ... گمرهم ارزانکه‌او ره‌سوی قرآن‌برد
آنکوبن‌سعدرا بیش ز سلمان شمرد ... کافرم ار او بخویش نام مسلمان برد
آنکه‌نداندشناخت‌قیمت‌خردازبزرگ ... چون به‌برنام خویش نام بزرگان برد
آنکه ز بی دانشی نظم نداند ز نثر ... بهرچه نزدیك‌خلق‌عیب سخندان برد
طیره‌شوی زانکه‌من مدح نگویم ترا ... هدیهٔ ایزد کسی در بر شیطان برد؟
زابلهی گفته‌ای شعر نگوید بهار ... وین‌سخنانرا بدو فلان و بهمان برد
به که ز بهر سخن برنگشاید زبان ... گرنتواند که مرد سخن بپایان برد

من زد گر شاعران شعر گرو گان برم — اگر زسر گین، عبیر بوی گرو گان برد
آنکه تو گوئی سخن گوید بر نام من — کیست که کس نام او در بر اقران برد
کس را تعلیم شعر چون دهد آنکو ز جهل — هنوز باید پدرش سوی دبستان برد
نه هر که گوید سخن نامش سخندان شود — نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد
هنوز در ملك شعر نامده قحط الرجال — که خنثیئی روز جنگ رایت سلطان برد
خود غلط است اینکه او شعر فرستد مرا — خود غلطست اینکه کس قطره بعمان برد
خود چه کند این گروه وین سخنا نشان که مرد — در بر اهل سخن نامی از ایشان برد
کیست کز اینان مرا شعر فرستد بوام — کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد
خرمن دانش مراست و آند گران خوشه چین — خوشه بخرمن کسی بتحفه نتوان برد
ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد — قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد
صرفه ز دانش برند اینان در پیش من — اگر کسی پیش ماه صرفه ز کتان برد
طبع من از شاعران شعر کند عاریت — لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد
فضل من از اینگروه روشن گردد بخلق — تیره بود گر نه تیغ محنت سوهان برد
کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف — دیو بافسون کجا ملك سلیمان برد
پس از صبوری کنون منم که از طبع من — قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد
بخردسالی مراست ترانه های بدیع — که سالخورد اندرو دست بدندان برد
بیخردی کان سخن گفت بباید کنون — دعوی خود را بخلق حجة و برهان برد
ورنه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو — که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد
یکره از دامنش دست نگیرم فراز — گر چه ز حشمت بساط بر نهم ایوان برد
ناوك هجو من است بیلك خفتان گذار — خصم چه سود ار بتن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او — نیم شب از طوس رخت سوی صفاهان برد
داوری ما و او باز دهد گر کسی — قصهٔ ما را سوی میر خراسان برد
دامن اگر بر زند رأی فروزان او — اختر تابان چرخ سر بگریبان برد

نیزه بروید چو موی بر تن شیر دژم — یکره گر خشم او ره به نیستان برد

تا که جهانست بادشادوخوش اندر جهان — تا که جهانش زجان طاعت وفرمان برد

گفتم از آنسان که گفت شمع سپاهان جمال(۱)

«کیست که پیغام من به شهر شروان برد»

بشکرانه توشیح قانون اساسی

پس ازامضاء قانون‌اساسی ازطرف مظفرالدین‌شاه ، بهار این‌قصیده‌را بشکرانهٔ عنایت پادشاهی درسال ۱۲۸٤ شمسی درمشهد سروده است.

بگذشت اردی بهشت و آمد خرداد — خیز که باید قدح گرفت و قدح داد

اول خرداد ماه و وقت گل سرخ — وقت گل سرخ و اول مه خرداد

آمد خرداد ماه با گل سوری — داد بباید کنون بعیش و طرب داد

بر گل سوری خوش است بادهٔ سوری — ویژه زدست تو ماهروی پریزاد

گل شکفد بامداد از بر گلبن — چون دورخ لعبتان خلخ و نوشاد

صبح دوم کافتاب خندد بر کوه — بر سر یکشاخ گل بخندد هفتاد

باد بشبگیر چون زند ره بستان — تاب در افتد به زلف سنبل و شمشاد

چون سر زلفین دلبری که ز جورش — رفته بر و بوم عمر من همه برباد

جور پسندند خوبرویان بر من — فریاد از جور خوبرویان فریاد

ای ز جفایت شده خراب دل من — هم بوفا روزی این خراب کن آباد

بیدادا کنون نه‌درخوراست که گشته‌است — گیتی از عدل شاه پردهش و داد

ملك یکی خانه‌ایست بنیادش عدل — خانه نپاید اگر نباشد بنیاد

۱ـ اشاره بجمال‌الدین عبدالرزاق شاعر معروف اصفهانی وقصیده‌ایست که وی درذم‌خاقانی‌شیروانی سروده است .

داد و دهش گربنا نهند به کشور
به که حصاری کنند ز آهن و پولاد

شکر خداوند را که داد و دهش را
طرفه بنائی نهاد پادشه راد

پادشه دادگر مظفر دین شاه
آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد

ظلم برون شد چواو درآمد بر تخت
فتنه فرو شد چواو ز مام جهان زاد

فرو بزرگی بیامد ازز بر عرش
دست بکش پیش تخت شاه در استاد

خرم‌و شادست بخت‌شاه که گشته‌است
کشور از او خرم و رعیت از او شاد

ارجو کازاین بنای فرخ قانون
ملك بماند همیشه خرم و آباد

عدل مظفر

....

در سال ۱۲۸٤ شمسی ، بعد از وصول دستور تلگرافی اعلان انتخابات دورهٔ اول مجلس شورای ملی بمشهد وخبرمرگ مظفرالدین شاه که‌چندی‌بعد رسید و جلوس محمدعلی میرزا بتخت سلطنت ، این‌قصیده‌را ملك‌الشعراء بهاردرسن بیست‌سالگی سرود ودرمجلس عمومی که برای تهیه‌مقدمات‌انتخابات اولین دورهٔ مجلس‌شورا ، درشهر مشهد تشکیل‌یافته بود ، خواند .

....

کشور ایران ز عدل شاه مظفر
رونقی ازنو گرفت وزینتی ازسر

عدل ملك ملك‌را فزود وبیاراست
روز افزون باد عدل شاه مظفر

پادشه دادگر مظفر دین شاه
خسرو روشن دل عدالت گستر

کرد بنام ایزد این‌ملك سره‌کاری
تا سره گردید کار کشور و لشکر

انجمن عدل را بملك بیاراست
دست ستم‌را ببست و پای ستمگر

مجلسی‌آراست‌کاندرو زهمه ملك
انجمن آیند بخردان هنرور

خواست بهم اتحاد دولت و ملت
تا بنمایند خیر ملك وی از شر

کشور آباد شد به نیروی ملت
ملت منصور شد به یاری کشور

یاری داور به‌عدل شاه قرین شد دولت وملت از آن شدند توانگر
گوئی ناید همی زدست تهی کار آری دراین‌سخن به‌خردی منگر
مردی کز نیروی دو دست برومند باز گشاید هزار سد سکندر
زاندویکی‌را اگر ببندی بر‌پشت مرد بیك‌دست عاجز آید ومضطر
دولت‌وملت دودست وبازوی‌شاهند شاه مراین هردورا گرامی پیکر
یك بدگر کارها همی بگشایند گر نشکیبد یکی زیاری دیگر
دولت وملت چوهردو دست‌بهم‌داد پای بدامن کشد عدوی سبکسر
دولت ودین هردو توأمند ولیکن این دوپسرراست عدل‌وقانون مادر
مادر باید که پرورد پسر خویش قانون باید که ملك یابد زیور
ملك تبه گردد از تطاول سلطان دهکده ویران شود زجور کدیور
ملکی‌کاوراست‌عدل‌وقانون‌دردست سر بفرازد همی به برج دوپیکر
راست‌چنان‌چونبزرگ کشورایران کاین همه دارد ز فر شاه فلك فر
نیست‌شگفتی گراینچنین‌بوداینملك دست‌بدندان مخای وبیهده‌مگذر
بنگر کاین ملك باستانی زآغاز جایگه عدل و داد بود نه زیدر
ملك کیومرث‌بودو کشور جمشید جای منوچهر بود و بنگه نوذر
این‌بود آن کشوری که‌داد بکاوس طوق ونگین وسریر ویاره و افسر
طوس سپهبد درو فراشته رایت رستم دستان دراو گماشته لشکر
نامهٔ هریك بخوان‌و کردهٔ هریك وین سخنان مرا ببازی مشمر
زاد پیمبر بگاه دولت کسری فخر همی کرد ازین قضیه پیمبر
گفت بزادم به عهد خسرو عادل بنگرکاین گفته خودچه‌دارد دربر
مدحت‌نوشیروان‌نگفته بدین‌قول بلکه‌نبی‌عدل‌راست مدحت گستر
تا که‌شوند این ملوك دولت اسلام زین سخن‌او بعدل، قاصد ورهبر
شکر خداوندرا که‌خسرو ایران نیك نیوشید این کلام مشهر

منظری‌ازعدل بس بلند براقراشت | ظلم درافتاد ازآن فراشته منظر
عـدل انوشیروان اگر نشنودی | رو رو یکره ببین به‌نامه و دفتـر
وانگه بنگر بعدل این ملك راد | عـدل انـوشیروان بیـاد میاور
احسنت ای‌پادشاه مملکت آرای | احسنت ای خسرو رعیت پـرور
توغم مردم همی خوری بشب‌وروز | غمخورتو کیست؟ پادشاه گروگر
ملك‌توشاها یکی عروس‌نکوروست | کاورا جز عدل وداد نبود شوهر
یکچند این خوبروعروس نوآئین | داشت بسر بریکی پلاسین معجر
عدل‌تو با دیبه و پرند ملون | آمد و برداشت این پلاس مقیر
لیك دریغا که روزگار بنگذاشت | کزتورسد ملك‌را طرازی دیگر
برسر وبرافسر توخاك فرو بیخت | این‌فلك‌باژگون که‌خاکش‌برسر
مویه کند بر تو خسروانی دیهیم | ناله کند بـر تو شهریاری افسر
اخترت ازآسمان ملك برون شد | از ستم آسمان و کینـهٔ اختر
بودی‌یك‌چند گاه غمخوراینخلق | رفتی وزینان یکی نبردی غمخور
برتو مقدر بد این قضا ز خداوند | کس‌نچخیده است باقضای مقدر
ملك بماندی وزی‌بهشت براندی | ملك‌چرا ماندی ای بهشتی منظر
کاخی ازعدل بر نهادی و آنگاه | تفت براندی ازین کهن شده‌معبر
قومی بینم به‌سو کواریت ای شاه | جامه‌زغم کرده‌چاك‌ودیده‌زخون‌تر
رفتی وپورتو شد برین گره خلق | بار خدای و امیر و سید و سرور
ماه اگرشدنهان عیان‌شدخورشید | دریا گرشد فرو برآمد گوهـر
شاها اینك توئی نشسته براورنگ | بـر اثر آن خدایگان مظفـر
داد همی ده که دادگر ملکانـرا | ایزد پاداش داد خواهد بی مر
یاور شو خـلق‌را به داد ، به دنیا | گرت بعقبی خدای باید یـاور
محضر کنکاش محضریست‌همایون | فروبهی جوی‌ازین همایون‌محضر

ملك پدر را زعدل و داد کن آباد — ای بتو ملك پدر پسنده و درخور
شاها دانی که ملك ایران زین پیش — بود چو آراسته یکی شجر تر
بود بگردش زعدل کنده یکی جوی — آبی در وی روان بطعم چو شکر
زان پس چیدند ازو بسی بر امید — بر دهد آری چو شد درخت تناور
شاخه کشید اندر خت تا گه کسری — وانگاه از چرخ خواست کردن سر بر
زانپس گه گاهی این درخت برومند — خسته همی شد زتیشهٔ فتن و شر
تا که درین زشت روزگار ستردند — جور وستبداد، شاخ و برگش یکسر
چندان کز آن کشن درخت بجاماند — شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
وآنگه آسیب تند باد حوادث — خواست فکندنش ناگهان زبن اندر
کامد فرخنده باغبانی پیروز — ناگه و آورد آب رفته به فرغر
آبی انگیخته ز چشمهٔ حیوان — آبی آمیخته به شربت کوثر
آبی بر باد داده خرمن بیداد — آبی آتش زده بکشت ستمگر
آبی عدلش بنام خوانده خردمند — آبی آزادیش ستوده هشیور
آبی از رهگذار دانش و بینش — بردسوی آندرخت دهقان پرور
آب روان کرد و خود برفت و ازین نخل — شاخی وبرگی دمید ناقص و ابتر
آب ازو برمگیر گرش بباید — شاخ برومند و برگ خرم واخضر
آب همی ده بکشور از کرم وداد — وآتش برزن بدشمن ازدم خنجر
جانب خاورهم از کرم نظری کن — ای زتو فرو بهای خسرو خاور
نشگفت ار به شوند از نظر تو — کز نظر آفتاب سنگ شود زر
سوی خبوشان(۱) یکی ببین که نیوشی — نالهٔ چندین هزار مادر و دختر
بنگر تامستمند و گریان بینی — شوهر وزن را بفرقت زن وشوهر

۱– خبوشان ولایت قوچان است وآن هنگام ازطرف تراکمه وخوانین سرحدی تعدیات زیادی نسبت برعایای سرحدی میشد ؛ و میگفتند که دختران آنهارا بتراکمه فروختهاند.

گفت حکیم این گره نهال خدایند — واستم استمگران چو بادی صرصر
تا بهم اندر نیوفتند و نخوشند — یك نظر ای باغبان بر ایشان بگمر
بگمر چندی نظر بر ایشان و آنگاه — میوهٔ شیرین چن وشکوفهٔ احمر
ملك درختیست نغزو ریشهٔ اوعدل — ریشه قوی دار کز درخت چنی بر
شاه کجا سوی عدل وداد گراید — باز گراید بدو عنایت داور
گوید الملك لا یدوم مع الظلم — آنکه خدایش بسی ستوده زهر در
قول پیمبر بکار بند و میازار — خاطر مور ضعیف وپشهٔ لاغر
عدل وسخا وتوان و دانش بگزین — تا که جهانت شود دورویه مسخر
گفتم مدح تو با طریقی مطبوع — مرهمه را نیست این طریقه میسر
گرچه هم اندر غزل توانم گفتن — غمزهٔ مردم فریب وچشم فسونگر
لیك نگویم بویژه اکنون کز شعر — حکمت جویند نی گزاف و کروفر
نشگفت ار حکمت آید از سخن من — کز سنگ آید همی زلال مقطر

***

اکنون زامر خدایگان خراسان — راست بود محضری بدین بلد اندر
محضری آراسته زعدل که پیشش — سطح سپهر محدب است مقعر
چونفلکست اینخجسته مجلس عالی — دانشمندان در او فروزان اختر
دیر نمانده است کز خراسان شاها — سوی ری آیند بخردان هشیور
وز پی اصلاح ملك و فره خسرو — دانشمندان کنند آنجا محضر
ای ملك راد شادمانه همی زی — وی عدوی شاه رنج ودرد همی بر
تا که بود عدل برگزیده تر ازظلم — تا که بود نفع خوشگوارتر ازضر

ملك تو آباد باد و جان تو خرسند
جسم تو بی رنج باد وعیش تو بی مر

شکوه

درسال ۱۲۸٤ خورشیدی که بهار تازه قدم بجادهٔ شاعری و ثناگوئی حضرت موسی‌بن جعفر (ع) گذارده‌بود وصیت شهرت او داشت درخراسان گسترده‌می‌شد حس حسادت و کینه‌ورزی دشمنان‌اوسخت‌تحریك شده وازاو بدگوئی‌میکردند.
بهار دراین قصیده‌سلام ، یکی ازدشمنان‌خود راکه مقام ارجمندی در آستانه مقدسه داشت وازبهار درنزد تولیت‌آستانه سعایت وغمازی میکرد مورد نکوهش قرار داده و شکایت اورا پیش(شاه خراسان) میبرد .
شنیده شد که پس از ختم مجلس سلام عمال شخصی که مورد نکوهش بهار قرار گرفته بود درصدد ضرب و آزار بهار در خارج از آستانه برآمدند ولی دوستان وحمات بهار ازاو دفاع کرده وی را ازمعرکه بدر بردند .

زال زمستان گریخت ازدم بـهمن — آمـد اسفند مـه به فر تهمتن
خور بفلك‌تافت همچو رای پشوتن — آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد بگلستان

قائد نوروز چتر آیـنه گون زد — ماه سفنـدار مذ طـلایه برون زد
ساری منقار وساق پای بخـون زد — هدهد بر فرق تاج بوقلمـون زد
زاغ برون بـرد فرش تیره ز بستـان

ماه دگر نو بهار ، جیش براند — از سپـه دی سلاحها بستانـد
گل‌را بر تخت خسروی بنشانـد — بلبـل دستانسرا نشید بخوانـد
همچو من انـدر مدیح حجت یزدان

صـدرا ، . . . خـادم‌باشی — کرده به تکذیب من‌جفنگ‌تراشی
گوئی خود مرتشی نبوده و راشی — حیفست آنجا که دادخواه توباشی
بر من مسکین نهند این همه بهتـان

گر ره مدحش بپیش گیرم تنگست — ور کنمش‌هجو راه قافیه تنگ است

صرف‌نظر گر کنم ز بسکه‌دبنگست		گوید پای کمیت طبعم لنگ‌است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان
گویم شاها شده است باشی پرلاف		ازره عدوان به‌عیب‌بنده سخن باف
چاره کنش گر به‌بنده باشدت‌الطاف		گویم ودارم یقین که از ره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان
تا که تبرا بود بکار و تولا		تا که پس از لا رسد سرادق الا
خرم و سر سبزمان به همت مولا		بر تو مبارك كند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطهٔ امکان

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

درسال ۱۲۸۴ خورشیدی که مظفرالدین شاه وفات یافت و محمد علیشاه بتخت سلطنت نشست آزادیخواهان ایران ازمرگ شاه‌رئوف ومعطی فرمان مشروطیت اندوهناك بودند وبدین امید که شاه‌جوان وجانشین آن پادشاه مشروطه خواه روبه‌پدرخودرا دنبال کند وبا تائید فرمان مشروطیت نوین ایران قلوب‌مضطرب ملت‌را آرامش بخشد، اورا تائید وبه‌تعقیب روش‌پدر تحریص میکردند.
ملك‌الشعراء بهار نیز درخراسان دررثاء شاه متوفی و تهنیت جلوس‌شاه تازه این ترجیع بندراسرود ودرروزنامه نوبهار مشهد انتشار داد.

شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت		صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت
تیری بکمان آمد بر قصد دل خصم		هم گر بخطا ناگه تیری ز کمان رفت
سلطان جوان آمد شاد و خوش و پیروز		وان انده دیرین ز دل پیر و جوان رفت
آمد ملکی راد که از آمدن او		از عیش نوید آمد و ازرنج نشان رفت
درآمدن این شه و در رفتن آن شاه		بیتی بزبان آید کاول به‌زبان رفت
شاهی بمیان آمد و شاهی زمیان رفت
صدشکر که این‌آمدوصدحیف که آن‌رفت

المنة لله که جهان باز جوان شد   وین شاه فلك مرتبه سلطان جهان شد
جم رتبه محمدعلی آن شاه جوان بخت   کزفروی این‌ملك کهن گشته ،جوان‌شد
شاهی که بعهدش به‌جهان فتنه اگر بود   در دیدهٔ فتان بتان رفت و نهان شد
بسترد کفش خاك غم از روی جهان لیك   خاك غم او بر سر گنجینه و کان شد
بگزید چو بر مسند و اورنگ پدر جای   این گفته ملك را بفلك ورد زبان شد

شاهی بمیان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که این‌آمدوصدحیف که آن‌رفت

امروز بجز شادی کار دگری نیست   کز دوحهٔ انده بجز انده ثمری نیست
زین‌آمده دل‌خوش کن وزان‌رفته مخورغم   کز آمده و رفتهٔ گیتی خبری نیست
ای ترك بدین مژده بده باده که امروز   مارا بجز این‌ره سوی وصلت گذری‌نیست
آنجا که تو را تیر نظر درپی صید است   اهل نظری نیست که صید نظری نیست
لیکن زمیان رفت حدیث تو که امروز   دردهر جز این‌نکته حدیث دگری‌نیست

شاهی بمیان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

هر روز بدست دگری تاج ونگین بود   تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود
آمد ملکی کش غم ملك وغم دین‌است   بگذشت شهی کش غم ملك وغم دین‌بود
این شاه درایوان شهی صدر نشین گشت   و آن شاه در ایوان شهی صدر نشین بود
برتخت شهی‌این شه منصور، مکین باد   چونانکه مظفر شه مغفور، مکین بود
زین‌قصه‌وزآن غصه بهرجا که سخن رفت   پایان سخن‌را چو بدیدی نه جز این بود

شاهی بمیان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بباید   نیکوتر و زیبا تر از این جشن نشاید .
جشنی و بصدر اندر بنشسته امیری   کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید

فخرالامرا آصف دولت که ز جودش — حاتم بـه تحیر سر انـگشت بخاید
فرمانده خاور که ز عـدل و سخط او — تیهو بچه‌صید از کف شاهین بربـاید
آراستـه امـروز یکی بزم که در وی — هر دم بمیان این سخن نادره آیـد

شاهی بمیان آمد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد — با فـر جهـانداری و با بخت جوان باد
دیروز ملك زاده و امروز ملك گشت — یك‌قرن چنین بود ودوصد قرن چنان باد
تا بود بعیـش تن و آسایش جان بـود — تـا باد بعیـش تن و آسایش جان بـاد
در سایهٔ او آصـف دولت بـه خراسان — ایمن ز غم ومحنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش بجهان مدح سرابـاد — وین گفـته زمن در سخن خلق روان باد

شاهی بمیان آمـد و شاهی ز میان رفت
صدشکر که‌این‌آمدوصدحیف که‌آن‌رفت

صدارت اتابك اعظم

....

بهار، دریادداشت‌های خود دربارهٔ این قصیده ، چنین مینویسد : «پس ازصدارت شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله و اختیاراتیکه ازمظفرالدین شاه درامور داخلی داشت و عملیاتیکه در ظرف سال اول صدارتش نمود ، اسباب رنجش عموم از دربار فراهم آمد وخرابی اوضاع‌دربارهم مزیدبرعلل گردید؛ و باقیام متنفذین علما و مهاجرت بقم و زاویه حضرت عبدالعظیم ، مشروطیت ایران بروی کارآمد و درین حین شاه فرمان یافت ومحمدعلی‌میرزا بسلطنت نشست و دوستاران میرزاعلی اصغرخان‌اتابك اعظم موفق بصدارت مشارالیه شده، ازطرف شاه احضار شد .

چون اتابك بامرحوم حاج میرزا کاظم صبوری ملك‌الشعراء پدرم ، خصوصیت داشت واین‌خانواده از دیرباز مورد نوازش اتابك بودند ، این قصیده تاریخی را که‌حاوی مقدمات‌مشروطه وحاکی ازاحساسات خانوادگی است بتاریخ ۱۲۸٤ شمسی درخراسان سروده برای اتابك بتهران فرستادم . »

....

آن‌اختری که کردنهان‌چند گه‌جمال — امروز شد فروزان از مطلع جلال

از مطلع جلال فروزان شد اختری — کز چشم خلق داشت نهان چند گه جمال
یکچند کرد روی پی مصلحت نهان — واینك طلوع کرد دگره بفر و فال
سالی سه رخ نهفت گر از آسمان ملك — تابنده بود خواهد زین پس هزارسال
چون درفراق او دل یك ملك شد نژند — فر ملك تعالی گفتش الا تعال
گاه وصال آمد وهجران شد اسپری — هجران چو اسپری شد آید گه وصال
چون تافت روی تربیت از اینخجسته ملك — فرسوده گشت ملك ودگرگونه گشت حال
چون پور برخیا زدرجم برفت و گشت — خاتم اسیر پنجهٔ دیو سیه مآل
کالیوه(۱) شد هنرور ونستوده شد هنر — افسانه گشت دانش و بی مایه شد کمال
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر — دریوزه پیشگانرا فرخنده گشت فال
چون دید نوالجلال تبه روزگار ملك — برروزگار ملك ببخشود نوالجلال
وانگه یکی فرشته برانگیخت تابقهر — خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال(۲)
ناگه ز گردش فلك باژگون سریر — خورشید خسرویرا شد نوبت زوال
بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه — ملك زمانه یافت بدین خسروانتقال
چون ملك یافت رونق و یکرویه گشت کار — مرخواجه را رسید زشاه جهان مثال
کای بی تو گوش خلق ببیغارهٔ حسود — وی بی تو جان خلق به سرپنجهٔ نکال
اکنون مرا رسید جهان داوری و کرد — شاه جهان بروضه فردوس ارتحال
بیرون ممان و کشور مارا پذیره شو — ورنه پذیره گردد این ملك را وبال
صدر جهان وزیر معظم چو این شنید — چاره ندید امر ملك را جز امتثال
بنگاه خود بماند و بایران کشید رخت — با لطف کردگاری و با فر لایزال
بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت — بگشوده روی رامش و بسته در ملال
ای خرگه وزارت، رو بر فلك بناز — وی مسند صدارت، شو برجهان ببال

۱- کالیوه - سراسیمه و پریشان حواس ومجنون آسای وهمانست که امروز کلافه و کلاوه وخراسانیان کلوه باسه فتح متوالی گویند.

۲- اشاره به سید عبدالله بهبهانی وعزل عین الدوله است.

ای خصم دیوسیرت ، نالان شوو مخند | وی ملک دیده محنت، خندان شوو منال
کامد بفر بخت دگر باره سوی تو | صدر فلک مقام و عمید ملک خصال
فرخنده فر اتابک اعظم امین شاه | دستور بی نظیر و خداوند بی همال
رایش ستاره سیرت وجودش سحاب فعل | عزمش سپهر پویه وحزمش زمین مثال
از او گزیده منظرهٔ فرهی طراز | وز او گرفته آینهٔ خسروی صقال
پاسش ز گرگ نائبه بشکسته چنگ و ناب | بأسش زباز حادثه برکنده پر وبال
با کین او بنالد گردون کینه توز | با خشم او نتابد دنیای مردمال
رایش زروی مهر درخشان برد فروغ | کلکش زپشت شیر نیستان کشددوال
آنجا که خنگ همت عالیش زد قدم | درهم گسست توسن اندیشه را عقال
مالو زراست به زهمه چیز پیش خلق | وین خواجه راست نام نکو به ززرومال
صدرا زبخت، منظری افراشتی بلند | چندانکه بر فرازش برنگذرد خیال
عزم تورا به پویه نپوید همی نسیم | حزم تورا بپایه نپاید همی جبال
روی صدارت ازتو فزاید به مهر، نور | صدر وزارت ازتو فرازد به چرخ بال
خوی تو مهر گستر و روی تو مهر فر | جود تو خصم مال و وجود تو خصم مال
دریا و ابررا نستودی دگر حکیم | گردیدی آن دل هنری وان کف نوال
دارد ذکال با دل خصم تو نسبتی | زان رو زنند آتش سوزنده در ذکال
عین الکمال باد ز پیرامن تو دور | ای یافته ز فر تو ملک ملک کمال
تادرخور کنار تو گردد عروس بخت | زینت بسی فزود برخ بر ز خط وخال
نک آرمیده در برت آن خوبرو عروس | گوخصم رو برآر همه روزه قیل وقال
آنانکه لب بیاوه گشودند پیش ازین | اکنون چراشده استز بانشان بکام لال
تا برفروختی رخ بخت اندرین بساط | در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
شهباز ازاین سپس نزند پنجه برتذرو | ضرغام ازین سپس نکند حمله برمرال
گاه آمده است تا که سر انگشت خود گزند | آنانکه خواستند بکار تو اختلال

یزدان بخواست درتو بزرگی وفرهی
رخ تافتن زخواهش یزدان بود محال

صدرا صبوری آن ملك شاعران طوس
کز نعمت توداشت بسی حشمت وجلال

درباغ مدحت تو نهالی نشاند ورفت
و اینك بدولت تو برآورده شاخ وبال

مدح تو جزبهار نگوید کس اینچنین
با بهترین معانی وبا بهترین مقال

گرزانکه شعر گفتم شعری بودبدیع
ورزانکه سحر کردم سحری بود حلال

بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد
بادا مطیع بخت جوان توچرخ زال

کام تو باد بالب آن شاهدی که برد
از خلق دل بطرهٔ خمیده تر ز دال

بنگاه نیکخواه تو پر خلخی نگار
پهلوی بد سگال تو پر هندوی نصال

از نیکوان بساط توچون بنگه پری
وزلعبتان سرای تو چون‌مرتع غزال

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه‌را بهار درسال۱۲۸٤ شمسی سروده است .

بـر تخـتگاه تجـرد ، سلطان ناموِرم من
با سیرت ملکوتی ، در صورت بشرم من

این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم
لیکن ز جان و دل پاك از عالم دگرم من

سلطان ملك فنایم منصـور دار بقـایم
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من

موجود و فانی فی‌الله هستی پذیر و فنا خواه
هم آفتابم وهم مـاه، هم غصن وهم ثمرم من

زین آخرین گل مسنون شد تیره این رخ گلگون
ورنه بفال همایون از اولین گهرم من

ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید
معنی یکی است اگرچه در گونه گون صورم من

فرزند نا خلف نفس فرمان من برد از جان
زیرا بـه تربیت او را فرمانروا پدرم من

آنجا که عشق کشد تیغ بی‌درع و بی‌زرهم من
وآنجا که فقر زند کوس با تیغ و باسپرم من

پیش خزان جهالت و اسفند ماه تحیر
خرم بهار فضایل و اردی مه هنرم من

غیر از فنا نگرفتم زین جیره خوان ملون
زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ماحضرم من

از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مرخسرو علوی‌را گوئی مگر پسرم من

مدح ستودهٔ گیتی صد ره بگفتم ازیـرا
از قاصد ملك‌العرش صد ره ستوده‌ترم من

والا سفیر خردمند و خشور پاك خداوند
کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من

ای دستگیر فقیـران وی رهنمای اسیران
راهی، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من

بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و تـرده
زیرادرین قفس تنگ مرغی شکسته پـرم من

بر من زعشق‌هنر بخش وزفقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثـر بخش لطفی که بی اثرم من

بهاریه

تغزل از قصیده‌ایست که در مدح حضرت امیر مؤمنان (ع) در سال ۱۲۸٤ شمسی درمشهد گفته شده است .

بگریست ابر تیره بدشت اندر — وز کوه خاست خندهٔ کبك نر
خورشید زرد، چون کله دارا — ابر سیه ، چو رایت اسکندر
بر فرق یاسمین کله خاقان — بر دوش نارون سلب قیصر
قمری بکام کرده یکی بر بط — بلبل بنای برده یکی مزهر (۱)
نسرین بسر ببسته ز نو دستار — لاله بکف نهاده ز نو ساغر
نوروز فر خجسته فراز آمد — در موکبش بهار خوش دلبر
آن‌یك طراز مجلس و کاخ بزم — این‌یك طراز گلشن و دشت ودر
آن بزم را طرازد چون کشمیر — این باغ را بسازد چون کشمر
هر بامداد باد بر آید نرم — وز روی گل بلطف کشد معجر
خوی کرده گل،زشرم همی‌خندد — چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خاربن بخندد سیصد گل — چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند — آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هرآنچه کرد نهان درخاك — اکنون همی ز خاك برآرد سر
زمرد همی بر آید از هامون — لؤلؤ همی بغلطد در فرغر
پاسی ز شب چو در گذرد گردد — باغ ازشکوفه چون فلك‌از اختر
غران همی بر آید ابر از کوه — چون کوس بر کشیده‌یکی لشگر
برف از ستیغ کوه فروغلطد — هر صبح کآفتاب کشد خنجر

۱ — مزهر . بکسر اول و فتح ثالث ، بعربی بمعنای نوعی از گیتار است و مزمر با دو میم تصحیف آنست .

هر که درخشی از که بدرخشد   وز بیم خویش ناله کند تندر
گوئی بروز رزم همی نالد   از بیم تیغ شاه، دل کافر
حیدر امیر بدر و شه صفین
دست خدا و بازوی پیغمبر

تربت سیدالشهداء (ع)

....

این قطعه مربوط بسال ١٢٨٤ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه اینست: زمانیکه طایفه وهابی دست بویرانی‌بقاع متبرکه زدند «ثابت» که‌جد بزرگ آل‌ثابت بود ودرآن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس‌آل‌عبا علیه‌السلام‌را داشت مقداری از تربت قبر مطهررا برداشت ومحض تیمن وتبرك در خاندان خویش نگاهداری کرد، درسال ١٣٢٤ قمری مرحوم نایب التولیه‌که بزرگ خاندان آل ثابت در خراسان بود آن تربت را باتشریفات شایسته‌ای بمشهد آورد.
بهار این قطعه را که حاوی ماده‌تاریخ‌آن واقعه نیزمیباشد بدان‌مناسبت سرود.

....

حبذا خاك روان بخش و زهی تربت پاك
که از او خاك ز افلاك فزون یافته فر
آشنا تر به دل خلق که دانش در دل
پاکتر در نظر مرد که بینش به نظر
درد را کاین شد درمان چه زیان وچه گزند
رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر
گنج اسرار خدائیست همانا که خدای
کرده گنجور وی این خواجهٔ پاکیزه‌سیر
نایب التولیه کز گوهر او فخر بود
آل ثابت را چونانکه صدف را ز گهر

شه دین و شه دنیاش دو فرخ پدرند
آفرین بر پسری کش پدرند این دوپدر
چندازاین‌پیش که‌بگشود «وهابی» (۱)زستم
دست بیداد دراین خاك که خاکش برسر
خواست بر باد همی دادن این خاك ولی
آب خود برد و بخود خیره برافروخت شرر
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
نیك در یابد بیدادگران را کیفر
سید پاك نسب ثابت (۲) چون دید که خصم
این چنین برد بسر با پسر پیغمبر
بمیان آمد و بر بست میان تا بگشود
ره زوار و بیاراست ز نو ساز دگر
زان سپس مشتی بگرفت ازآن تربت پاك
که بود داروی بیمار و شفای مضطر
گفت‌از این دوده نبایست‌برون رفت‌این‌خاك
کابروئی است که‌چون او نتوان یافت دگر
ببر خویشتن این خاك بدارید نهان
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
هم از آنروز سر سلسله و مهتر قوم
بسته در خدمت این تربت پاکند کمر

۱- نام طایفه‌ای ازعرب است که درزمان فتحعلی‌شاه بکربلا هجوم نموده قتل و غارت کردند و بحرم مطهر خساراتی وارد آوردند .

۲- اسم‌جد نایب‌التولیه بوده‌است .

وندران سلسله می بود همی تا بکنون
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر

هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت وفر

خازن اوست بهین دخت عمادالدوله
اشرف‌السلطنه عزت ملك نیك اختر

آن ملك زادهٔ آزاده که بر درگه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر

فلك عزت و حشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر

باد آن خازن و گنجینه و گنجور بجای
تا که از آب نشان باشد وازخاك اثر

زد رقم از پی تاریخ کنون کلك بهار
نایب التولیه آورده در این گنج گهر

١٣٢٤

تغزل

ازقصایدقدیم بهاراست که درسال ١٢٨٤ شمسی درمشهد سروده است وتغزل آن آورده میشود .

بوستان بشکفت و بلبل بر کشیداز دل صفیر
همچوچشم من گهر پالای شد ابر مطیر

برنشاط روی گل وقت سپیده‌دم به باغ
فاختـه آوای بم زد عندلیب آوای زیر

بوستان بشکفت چون رامشگه پرویز شاه
سروبن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر

ابر تیرافکن گشود از قطرهٔ باران خدنگ — بادجوشن گر کشیداز بیم، جوشن برغدیر
نر گس ازنابخردی بنهاد در سیماب زر — لاله ازافسونگری بنهفت درشنگرف قیر
روز باران ازفروغ مهر گردد آشکار — آن کمان هفت‌رنگ از دامن چرخ اثیر
چون‌حریری‌چندرنگین برتن‌چینی‌عروس — بازجسته یك‌زدیگر دامن‌رنگین حریر
نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست — خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر
از میان ابرهر ساعت درخشی برجهد — وز هراس‌خود برآرد رعد، افغان و نفیر

همچوخصم‌شه که برتابدرخ وافغان کند
آنزمان کزشست‌خسرو برجهد پرنده‌تیر

تغزل و تشبیب

منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸٤ شمسی درمدح والی خراسان درمشهد گفته شده است.

باد بیاورد بوی مشك به شبگیر — گوئی بگذشت‌از آندو زلف گره گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف — مشك فراز آورد نسیم به شبگیر
دانم تدبیر ها بسی به همه کار — لیك بعشق اندرون ندانم تدبیر
خلخ و کشمیر را بخیره ستایند — آری کار جهان‌بود هده بر خیر
زانکه یکی‌چون توحور نیست بخلخ — زانکه‌یکی‌چون‌توسرو نیست‌بکشمیر
جز پی نخجیر سوی من نگراید — تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر
سروی و بر سرو ماه داری و خورشید — ماهی وبرماه حلقه بندی و زنجیر
گفتم ماهی واینت غایت تکذیب — گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت — زان سخن رفته عذر خواهم بپذیر

عذر پذیرست و جرم پوش خداوند
وین دو بود نیز بهترین صفت میر

مرثیه

این اشعار یك بند ازترجیع بند مفصلی است که ازآثار بسیارقدیم بهاربشماررفته و مربوط بسالهای قبل‌از۱۲۸٤ شمسی است .

آسمانا جز به کین آل پیغمبر نگشتی
تا نکشتی آل زهرا را ازین ره برنگشتی

چون فکندی آتش کین در حریم آل یاسین
ز آه آتشبارشان چون‌شد که خاکستر نگشتی

چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یاراست‌ویاور
ازچه‌رو اورا در آن بی‌یاوری یاور نگشتی

چون‌دوطفل‌مسلم اندر کوفه گم کردند ره‌را
ازچه آن گمگشتگان‌را جانبی‌رهبر نگشتی

چون بزندان عبیدالله فتادند آن دو کودك
ازچه‌رو غمخوارآن دو کودك مضطر نگشتی

چون‌تن‌آن کودکان‌ازتیغ‌حارث گشت‌بیسر
ازچه‌رو بی‌تن‌نگشتی ، ازچه‌رو بی‌سر نگشتی

چون‌شدندآن کودکان ازفرقت‌مادر گدازان
از چه رو بر گرد آنطفلان بی مادر نگشتی

چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل
ازچه پشتیبان آن سلطان بی‌لشکر نگشتی

چون دوچار موج غم شد کشتی آل محمد
ازچه رو ای زورق بیداد ! بی‌لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت برباد از جفایت
آوخ ازبیدادو داد ازجور وفریاد ازجفایت

آئینه عبرت

پس ازمرگ مظفرالدین‌شاه وجلوس محمدعلی‌شاه قاجار بتخت‌سلطنت ، نظر به پاره‌ای اعمال مستبدانه‌که ازاو سرمیزد ملیون ومشروطه‌طلبان‌را سخت مشوش و نگران ساخته بود . ملك‌الشعرا بهار برای نصیحت بشاه و عبرت اوازکردار سلاطین‌گذشتهٔ ایران ونتایج خوب‌وبدی‌که هریك از پادشاهان ازاعمال خود گرفته‌بودند ، تاریخچهٔ مختصر ایران‌را ازابتدای سلطنت کیومرث تاآخردوره مظفرالدین‌شاه برشتهٔ‌نظم‌درآورده واین ترکیب‌بند مفصل‌را درسال ۱۳۲۵قمری مطابق ۱۲۸۵ شمسی (یکسال پس ازجلوس شاه) سرود و درروزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد .

پاسبانا تا بچند این مستی و خواب گران
پاسبانرا نیست خواب، ازخواب سربردار، هان!
گلهٔ خود را نگر بی پاسبان و بی شبان
یك طرف گرگ دمان و یکطرف شیر ژیان
آن زچنگ این‌رباید طعمه ، این ازچنگ آن
هر یك آلوده بخون این گله چنگ و دهان

پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار
کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملك زین پاك گوهر دایگان
نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان
و آنگه از سر دور کن گفتار این بیمایگان
پایداری چند خواهی جست ازین بی پایگان
کشورتو خسروا گنجی است ، گنجی شایگان
ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان

طرفه گنجی در کف آوردی کنون بی‌هیچ رنج
چون نبردی رنج شاها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر وجاه
صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه
خسروان کرده در او از دیدهٔ حسرت نگاه
حدّش از آنسوی دجله تا بدین سوی هراه
دست انـدر دست مانده تا کنون از دیرگاه
وندر او زین دیـر گه بیگانگان نابرده راه

خسروان در بر کشیده این بت دلبند را
راست چون مادر که اندر بر کشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود
وز سیامـک چهر بیـداد و ستم مستور بود
هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود
هم ز تهمورس دد و دیـو فتن مقهور بود
هم ز جم جان رعیت خـرم و مسرور بود
باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود

لیـك گم کردنـد مردم راه عدل و راستی
تا بملك از «بیـوراسب» آمد بسی ناشاستی

جمّ در آغـاز شهی بگرفت راه و رسم داد
لیك در آخـر باستبداد و خـود رأیی فتـاد
هم در استبداد شد تا ملك خود بر باد داد
آری آری ملك از استبداد خـواهد شد بباد

زان سپس ضحاك تازی افسر شاهی نهاد
بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد
الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت
زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

چون ز استبداد آنان ملك شد ویران و پست
کاوه و دیگر هنرمندان بر آوردند دست
بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست
پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست
کشور اندر عهد او از پنجهٔ بیداد رست
باری اندر عدل و داد ونیکوئی کرد آنچه کرد
مرحبا سلطان، زهی خسرو، فری آزاد مرد

شاه افریدون به ایرج داد ایرانشهر را
کرد بخش (تور) ملك ماوراءالنهر را
(سلم) را روم و خزر تا باز یابد بهر را
لیك پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را
در عزا بنشاندند از مرگ ایرج دهر را
رفت ایرج تا که دلجوئی کند زاندو لعین
میهمان کردند و اندر خانه کشتندش بکین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندرفتاد
و ایرج والا گهر خاطر نکرد از ملك شاد

پس منوچهر آمد و دیهیم شاهی بر نهاد
کینهٔ ایرج کشید از آن دو دیو بد نهاد
از پس او نوذر و (زو) را رسید آئین و داد
لیك خود افراسیاب این ملك را بر باد داد

بی خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور
اندرین کشور نتاند زیست هر بی‌پا وسر

کیقباد آمد چو بیرون شد ز ملك افراسیاب
کرد آباد آنچه بود از فتنهٔ ترکان خراب
زان سپس کاوس کی شد ملك را مالك رقاب
وندر آغاز شهی شد کشور از او کامیاب
لیك ازآن‌پس کرد ازاستبداد ونخوت فتح باب
هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب

زان سبب شد بسته دربند شه مازندران
کبر و خود رائی بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروز بخت
عدل کرد آغاز وبگرفت آن کیانی تاج و تخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت
باز جست از راستی کین پدر زان شور بخت
پس بلهراسب سپرد آنملك وخود بربست رخت
وآنملك چون گشت دراین گلشن از نیکی درخت

رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت
وآنهم اندرخسروی کردآنچه کرداز خوب وزشت

در که گشتاسب شه دین کرد پیدا زردهشت
کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشتست زشت
راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارسا مرد آنکه ورزد مهر و دادو کار و کشت
راستی و ورزش و دادند در های بهشت

پنجگه باید نماز آورد پیش اورمزد
کرد باید دوری از اهریمن و خونی و دزد

دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پر گشاد
با زر گشتاسب شاه و نیزهٔ اسفند یاد(۱)
شاه توران و سکستان در بد اندیشی ستاد
قافیه گودال شو برپای شد جنگ و جهاد
اندرین پیکار ها اسفند یار از پا فتاد
کشته اندر بلخ شد هم زردهشت پاکزاد

شد نبشته دین او بر پوست های گاو میش
گشت روشن آتش مؤبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه و ز بهمن و اسفندیار
وز دگر شاهان بماند از نیک وبد بس یادگار
وآن کزین شاهان باستبداد وجور انداخت کار
چرخ چون داراء بن دارا کشید از وی دمار
الغرض کبر و نفاق آمد در این ملك آشکار

---

(۱) اسفندیاد- منظور همان اسفندیار است .

تا شد از پور فلیپ این ملك، بیمقدار و خوار
زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان
وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان گوی ِگرك باز اینچنین فرمود یاد
واینچنین زاستخرونقش بیستون مطلب گشاد
کزمهابادی شد ایران سال ها بهروز و شاد
بد نخستینشان اژوسس خسرو با فر و داد
شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد
خود مهابادی ِمدی دان سرزمین ماه ماد
آخر آنان سیاکزاراست و بعد از آن گروه
شاهزادهٔ پارس ، کورش یافت آن فرو شکوه

داستان کورش و کیخسرو والا گهر
سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر
دخت استیهاژ (مندان) بود مام آن پسر
نیز شاه پارس (کمبیز) است کورش را پدر
از مدی و فارس کورش ساخت همپیمان حشر
ملك آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر
رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره
زان کورش گشت زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین های نیك آورد در کشور پدید
شیوهٔ قانون گزاری او به عالم گسترید
جاده‌ها افکند و در فرسنگ ها خرسنگ چید
نیز او ایجاد کرد آئین چاپارو برید

در نخستین جنگ چون بی نظمی لشگر بدید
نقشهٔ تنظیم و تقسیمات لشگر ها کشید

کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد
مریهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد
سرزمین مصر او را فتح بر دلخواه شد
بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد
نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد
زان میان دارای بن گشتاسب زیب گاه شد
دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد

پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون
یادگارش تخت جمشید است ونقش بیستون

خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد
آنکه عهدش در وطن سرمایهٔ افسوس شد
ملك ایران بهرهٔ اسکندر منحوس شد
وزپس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد
زان . . . . . شام ومصر از آن بطلمیوس شد
سند و کابل هم بسرداری دگر مرئوس شد

ملك ایران شد اسیر پنجهٔ یونانیان
زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار
اشك اول کرد بنیاد آن بنای استوار

نام آنان پهلوی بد پهلوانیشان شعار
یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندردیار
جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار
بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار
آخرینشان اردوان بد کاردشیر بابکان
کشتش اندر رزم وبستد مملکت را رایگان

این گره نیز از ستم این ملك را پیراستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
بر نکوکاری فزودند از تطاول کاستند
تا ابد زین ره بطبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هر آنچ از پادشاهی خواستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند
یافتستند از بدی‌ها کیفر وپاداش خویش
کیفر و پاداش یابد گرگ در آزار میش

از پس بابك مر اورا بد یکی شاپور پور
تاج ملك پارس اورا گشت از تأیید هور
اردشیر از خطهٔ دارابجرد آورد زور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روزکور (۱)
اردشیر بابکان بنهاد بر سر تاج داد
بازوی مردی به دفع تاجداران بر گشاد

---

(۱) روزکور ــ بدبخت .

اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار
در زمین فارس می‌گشتند چندین روزگار
همره گردان شده هرجا چراکه خواستار
بابك اندر شیرمردی بود مرد صد سوار
جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار

در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر
بابك اورا کشت وخالی ساخت جا بهر پسر

داستان کار نامه اینچنین گوید خبر
کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پدر
بود ساسان خود شبان پاپك پیروز گر
مرزبان اردوان بد پاپك اندر پارس در
بهر ساسان دیدخوابی خوش سه شب آن‌تاجور
کز بر پیلی سپید آراسته جسته مقر

و آذر برزین و آذر خوره و آذرگشسب
چون خوراورا روشن‌واو کرده زانان فال کسب

شاه پاپك سربسر اخترشماران را بخواست
خوابهای خود یکایك گفتشان بی کم و کاست
جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست
یا ز فرزندانش یك تن پادشاهی را سزاست
زانکه پیل وهرسه آتش دولت ودین و دهاست
خواست ساسان‌را به بر پاپك وزو پرسید راست

از پس زنهار پاپك ، گفت با او راستی
کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پاپك فرخ نژاد
دختر خودرا بدو پیوست و جاه و مال داد
و اردشیر بابکان از دختر پاپك بزاد
پاپکش آموزگار آورد و پروردش به داد
شد بزودی اردشیر اندر هنر ها اوستاد
شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد

اردوان پهلوی شاهنشه ایران ز ری
سوی پاپك نامه کرد و خواست برنا راز وی

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان
جای دادش اردوان در صف رادان و گوان
در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان
درهمه فرهنگ وهنگ ازهمگنان سرشد جوان
اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان
هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان

از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر
تیر بگذشت از شکمب گور وآوردش بزیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیر مرد
گفت هان بردست من رفت این‌هنر وین‌کار کرد
اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد
آن تو و تیر و کمان و آنگورو آن دشت نبرد

اردوان آنجا شد و بر تافت زانگفتار سرد
گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار وبرد؟

خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه
نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آنسخن پیچید و دم اندر کشید
پیش شاهنشه جز از فرمانبری راهی ندید
سوی بابك نامه‌ای بنوشت و کرد آن غم پدید
بابك اورا پند ها بنوشت و دادش بس نوید
نو جوان نزد ستوران پایگاهی بر گزید
ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید

اندرین هنگامه ناگه بابك اندر پارس مرد
اردوان ملك نیای وی به پور خود سپرد

هم درین احوال روزی اردوان پادشا
در بر خود داشت مر اختر شماران را بپا
گفت هان بینید راز اختران را برملا
آنکسان رفتند و بنشستند در مهمان سرا
بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا
پس بسنجیدند راز اختران را بارها

شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده‌ای
عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده ای

آن کنیزك را به پنهان بود ره با شیر مرد
رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد

اردشیرش گفت باید جست ورست ازرنج ودرد
شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد
زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد
هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی دار و برد

همچو غرهٔ بخت او اندر پیش پوینده بود
پادشاهی را بمردی یافت چون جوینده بود

چونکه شد روز، اردوان جست و کنیزك را ندید
هم در آنساعت حدیث رفتن آنان شنید
در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید
پور او بهمن ز ملك پارس لشکر ها کشید
اردشیر آمد بدریا بار و منزل بر گزید
جیش پور اردوان زانشه شکستی سخت دید

زانسپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
واندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

زان شهنشاهان بآخر خسرو پرویز بود
خسروی هشیار و صاحب رأی وبا تمییز بود
با زبان نرم او را خنجری خونریز بود
کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بد گمانیهای خوف‌آمیز بود
وین گمان بد بملك اندر نفاق انگیز بود

لاجرم لشکر براو شورید و شد شیرویه شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه

از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد
خون آن شاهنشه دانا بر ایران شوم شد
فتنه‌ها برپا شد و هر حاکمی محکوم شد
گاه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرصهٔ ایوان کسری آشیان بوم شد
دیر گاهی کشور از امن و امان محروم شد

تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر اورا بخت بد با تازیان انداخت کار

خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد
کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
هشت بغی زیر دستان درد ها بر روی درد
خاك یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملك از قتل آذرمی و پوران گشت زرد
زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد

لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار
شاه شاهان کشته شد در مرو وباطل ماند کار

داد عدل و داد داد از آنمیان نوشیروان
زان بدو گیتی مر اورا شاد شد روشنروان
دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان
خلق را آزاد کرد از محنت و ذل وهوان
کس نبودی در زمان عدل او زار و نوان
دست در زنجیر عدلش داشتی پیر و جوان

هم بعهـدش فخـر کردی حضرت خیرالانام
گفت خـود زادم بعهـد خسرو عادل زمام

زین سخن جان و دل دانا بر افروزد همی
جوررا زین گفته خان و مان فروسوزد همی
پادشاهـی کاین نصیحت را بیندوزد همی
دیدهٔ دشمن بـه تیر عـدل بر دوزد همی
گفته ایـن ، تا خسروانرا عدل آموزد همی
قصـهٔ آنکو بچـونین شاه کین تـوزد همی

قصهٔ مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست
باری ار این پند را خسرو فرا گیرد نکوست

ایزد احمد را بشوری مرسل و مأمور کرد
تا بـدست آویز شوری خصم را مقهـور کرد
عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد
پور عفان را ستبداد از خلافت دور کرد
وآل سفیان‌را زملك این‌خودسری مهجور کرد
وانکه زینان خلق را از نیـکوئی مسرور کرد

زادهٔ عبـدالعزیز است آنکه از احسان و داد
سیرتی دیگر گرفت و شیوه‌ای دیگر نهاد

آل عباس ار چـه دیری سید و سلطان بدند
لیك تا بودند دست آویز این و آن بدنـد
که ز طغیـان عدوی خانگی حیران بدند
که ز بیم فتنـهٔ بیگانه سر گردان بدنـد

زان میان گرچند تن فرمانده کیهان بدند
از ره عدل و کمال و رادی و احسان بدند

ور نه اینانرا دمی نگذاشتندی بی زیان
دیلمان ، سلجوقیان ، خوارزمیان ، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملك اخبار هارون الرشید
کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید
در گه بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید
دره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید
نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید
خسروی کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست
خلق این دانند ومارا این سخن منظور نیست

زامر مأمون لشکر طاهر سوی بغداد شد
بر امین از آنگروه جنگجو بیداد شد
تا تنش در خاك رفت و کشورش بر باد شد
گرچه مأمون را دل از قتل امین ناشاد شد
لیك خود ملکش ز قید همسری آزاد شد
مرو و آنسامان بعهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد و آنملك ازو زیور گرفت
زان همایون‌فتح، طاهر پیش مأمون فر گرفت

زان سپس یکروز مأمون روی شادی بر گشاد
نیز در آن بزم طاهر را بخدمت بار داد

چون بطاهر دید، مأمون بر کشید آه از نهاد
گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد
گفت از طاهر مرا قتل امین آمد بیاد
پس بطاهر داد منشوری زراه دین و داد

گفت شو سوی خراسان و اندر آنجا داد کن
وزره احسان و داد آن ملك را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر آنجا داد کرد
وزره احسان و داد آن ملك را آباد کرد
خاطر آنقوم را از قید رنج آزاد کرد
ملك را خرم چو باغ اندر مه خرداد کرد
پس بخطبه نام مأمون را بعمد از یاد کرد
هم بشب جان داد و مأمون آل اورا شاد کرد

از خراسان آل طاهر کامها بر داشتند
کامها بر داشتند و نامها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر
شد قرین عیش و گشت ازکار کشور بی خبر
آل زید اندر ری و گرگان بر آوردند سر
هم خراسانرا ستد یعقوب لیث رویگر
پس بپور زید جست آنرویگر زاده ظفر
فارس را هم در زمان بستد به نیروی هنر

زانسپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز
لیك جیش معتمد از حیله دادندش گریز

چون شکسته شد ازآنره منزلی واپس نشست
هم در آن منزل زرنج ودرد شد نالان وپست
پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست
رویگر بنهاد تیغ و پارهٔی نان پیش دست
گفت کاو برهد زمن گرجان من زین‌غم نرست
ورنه زین تیغ افکنم در کشور و ملکش شکست

ور شکست آید بمن دیگر نجویم سروری
این من و این نان خشك و آن دکان مسگری

گرچه خود بدرود گیتی گفت باخواری خوار
لیك نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار
خود سزد زینان اگر جویند شاهان اعتبار
مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار
کار پاس ملك را بخشند با مردان کار
تا بکار آیند اینان روز جنگ و کارزار

چون بلشکر وقت آسایش ملك نیکی نکرد
روز پیکار از سر سلطان بر آرد خصم گرد

رفت شیر سیستان در جند شاپور از میان
ازپس او عمرو لیث آمد برون زی سیستان
و آمدش منشور شاهی از خلیفهٔ تازیان
بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران
بود شاهی پر دل و لشکر کش و بسیار دان
بودش اندر نظم لشکر سیرت نوشیروان

وز سر نخوت از اسمعیل سامانی شکست
خورد و ، اندر محبس بغداد ازجان شست دست

وان امیران خراسان و بزرگان عراق
ملك را دریافتند از فر عدل و اتفاق
مملکت را آل سامان باز جستند از وفاق
وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق
نیز خود ویران و بی‌بنیان شد از کبر و نفاق
دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق

و آل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند
چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراءِ النهر خاست
هم‌خراسان وری و گرگان مراورا گشت راست
گفت یکتن ای‌ملك سنگ خراج ری جداست
هم فزون است ازدگر معیارها وین کی رواست
پادشاه دادگر معیار ری را باز خواست
با دگر معیار ها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین‌پیش آنچه بگرفتیم افزون از رواج
زین سپس آنمایه اندکتر پذیریم ازخراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
ملك را آری ملك باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه
ملك بگرفتند و بر بستند بر بیگانه راه

تـا بهنـگام محمـد خسرو خـوارزم شاه
گشت این ملك قدیم از غفلت سلطان تباه

ملـك ایران در کف چنگیزیان آمـد همی
ونـدر این کشور بسی زینان زیان آمد همی

ملك را چنگیز خود نز طالع میمون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
درپی اجرای یاسا پیشی از گـردون گرفت
خون آنرا ریخت کو یاسای دیگر گون گرفت
بود حجام طبیعت ، زان بیامد خون گرفت
سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت

بنـدهٔ یاسای او گشتند شاهان زمن
وز در تبـریز ملك آراست تا حد پکن

شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان ، ایدریغ
با چنان لشکر که بودش زیر فرمان ، ایدریغ
ماند بی سردار از اینمعنی خراسان ایدریغ
زان قبل جانهای شیرین گشت قربان ایدریغ
ایدریغ آنملـك همچون باغ رضوان ایدریغ
کانچنان شد در کف کفـار ویران ایدریغ

سال ششصد خویشتن را از اجانب پاس داشت
لیك درششماه ششصدساله جاه از کف گذاشت

شد سپس او کتای قاآن ممـلکت را پیشبر
بـود سلطانی کـریم و پادشاهی دادگر

صیت عدل و جود او شد در همه گیتی سمر
در جهانداری و شاهی داشت آئینی دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش ازاو پدر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر
زانکه خود سیم وزر ازسنگ است ولعل ودرزخاك
قدرت یزدان پاك است این ، زهی یزدان پاك

تا گهی کاین ملك در چنگ هلاکوخان فتاد
از مغولان رخنه ها در کشور ایران فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجهٔ خذلان فتاد
ملك اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
جای بومان بود تا در پنجهٔ غازان فتاد
زین ملك آسایشی در کشور ویران فتاد
در دل چنگیزیان زانپس پدید آمد نفاق
تاز کفشان شد برون شیراز و کرمان وعراق

سرور احرار ایرانند آل سربدار
کز فشار ظلم آشفتند اندر سبزوار
شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار
وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار
بد طغا تیمور چنگیزی به گرگان شهریار
و آخرین خرس مغول او بود در این مرغزار
سربداران برسرش در خاك گرگان ریختند
همچو شیر شرزه خونش را بخاك آمیختند

هم اتابیکان به ملک فارس چتر افراشتند
آل کرت آنگه هرات و غور در کف داشتند
پارس از آن‌پس اتابیکان ز کف نگذاشتند
و اندر او آل مظفر تخم نیکی کاشتند
شیخ ابو اسحق و یاران گنجها انباشتند
در عراق و یزد و کرمان عاملان بگماشتند

تا بیامد شمسهٔ آل مظفر شه شجاع
گوسفندان را رهائی داد از چنگ سباع

روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان
گرد گشتند از پی دیدار شه پیرو جوان
از بر بامی عجوزی بانگ زد ناگه که هان
فاطمه خاتون بیا تا بنگری شاه جهان
شه چو این بشنید لختی بر کشید از ره عنان
خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگهان

گفت از آن تا فاطمه خاتون به‌بیند چهر من
هم از این ره در دل اینان فزاید مهر من

وندر آن هنگام شد رایات تیموری بپای
ملک ایرانرا بچنگ آورد از نیروی رای
شام و آن ساجات را بستد بتیغ جانگزای
وندر آن سامان نماند ازمرد وزن یکتن بجای
پس بسوی هندشد و آنملک را بستد ز رای
زان سپس در جنك عثمانی شدو بفشرد پای

وان‌سپه بشکست و سلطان‌را به بند اندر کشید
بایـزید بندی اندر بنـد او دم در کشید

چون عروس مملکت راکرد چندی شوهری
رفت و فـرزندان او جستند بر کشور سری
هریك اندر گوشه‌ای در سر هوای سروری
داد شهـرخ زانمیان یکچند داد مهتری
هم درآخر در سر آوردند کبر و خود سری
وز کف افکندند آئین عدالت گستری

باری از کبر و نفاق این ملك را بگذاشتند
رایت اقبال را آل صفی بر داشتند

این گره را نیز فرّ ایزدی همراه شد
دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
چند تن شانرا دل از سرّ خرد آگاه شد
کار دین و دولت از اینان خوش و دلخواه شد
شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد
صیت اقبالش ز ماهی بر فراز ماه شد

بود از پاکی رسول پاك را خیرالسلیل
بنگه او ملك ایران ، مسقط او اردبیل

در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس بارزنجان شد و یاران خود را گرد کرد
زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد

وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت گرد
شد ز بیم او رخ گردنکشان ملک زرد

چون در آذربایجان آگاه شد الوند شاه
سوی شروان راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین پرور ز شروان ره بر آن لشکر گرفت
وز دم تیغ جهانسوزش بخصم آذر گرفت
از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت
شه سوی تبریز شد آنملک را در بر گرفت
افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت
رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت

سکه بر زر زد بنام احمد و نام علی
وین همایون‌رسم از او برجاست تا اکنون ، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان
برد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان
وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان
پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران
کار آن کشور بقانون کرد شاه کاردان
پس سوی بغداد روی آورد چون سیل دمان

والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب
وان همایون ملک را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ
شاه عثمانی درآمد با گروهی تیز چنگ

شاه خود با لشکری اندك روان شد بی درنگ
رزم و کوشش را دلیرانه میان بر بست تنگ
چون‌فزون‌شد خصم ، شاه‌اندیشه کرد از نام‌وننگ
خشمگین برتافت رخ چون بچه گم کرده پلنگ
سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی
لیك دشمن بی سبب زان سرزمین برتافت روی

زان سپس سوی خراسان روی کرد آنشهریار
کشت شیبك میر ترکان را و بگرفت آن دیار
با ملوك ازبك از رادی بصلح انداخت کار
شد بامرش سرحد ایران و توران آشکار
کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار
لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار
شه زیانها برد لیکن زان حمایت های سخت
شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب و نخجوان
تاشد از بیماری آن مرد سهی زار و نوان
هم در آن سامان روانش شد سوی مینو روان
پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان
خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان
ملك او افتاد در سر پنجهٔ ذل و هوان
هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند
وازبکان اندر خراسان تیغ جور افراختند

چون برومندی گرفت آن برشده سرو سهی
شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو اورا شدند از جان رهی
دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی
پس بخصمـان برونی تاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملك خود ز انان تهی

پس سلیمان شه ز روم آمد بعزم رزم شاه
لیك رخ بر تافت ز انکشور بفر عزم شاه

بار دیگر خان ازبك سوی مشهد کرد روی
وندرآن کشور بسی بیداد کرد آن تند خوی
هر کرا دیدند کشتند آن گره بی گفتگوی
شوی برمرگ زن افغان کرد وزن برمرگ شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های وهوی
شاه دین پرور نکرد آسایش و نسترد موی

تا بر آورد از سر آن قوم کین گستر دمار
هم درآن کوشش بچنگ آورد شهر قندهار

اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد
عرصه‌را بر آن گروه ازشیر مردان تنگ کرد
بر در تفلیس با آنان به نیرو جنـگ کرد
ملکشان بگرفت وخاك ازخونشان گلرنگ کرد
پس سوی قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد
بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد

لیك از یـك حملهٔ شاهنشه دشمـن گداز
تا بقسطنطینیه یـکره عنان نگرفت باز

چون بـکار کشوری پرداخت شاه بحر و بر
شه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر
شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر
شه سلیمان را وزیری بود راد و پر هنر
گشت سلطـان را بصلح شاه ایران راهبـر
نیز شه را داد از این اندیشهٔ نیکو خبـر
شاه تن در داد و صلح افتاد در کار دو شاه
همچنان بر جای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاك دین
سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین
پس بشکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین
ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین
زانمیان شد با خراسان فتنه و غوغا قرین
شه بکار ملك خود پرداخت با رای رزین
داد سامان جنگ‌را وانگه سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت

هم در آن دوران ز ملك فارس و اکناف دگر
باج و ساو ملـك نستد هشت سال آن دادگر
گفت اکنون‌مان که‌با کس‌نیست جنگ‌و کروفر
نیز مارا زر بقدر خرج باشد زیـر سر

نیز مـان بازارگانی نیست هنجـار و سیر
پس بزور از زیر دستان ازچه بستانیم زر

به که در بی احتیاجی باز بخشیم این خراج
تـا بیـاریمـان بسر پویند وقت احتیـاج

بود پاك و پاك دیـن آن پادشاه رستگار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده خوار
در جوانمردی بـدی ضرب‌المثل در روزگار
داستانهـا از جـوانمردیش باشد یادگار
چون‌همایون‌شه که‌بود از«شیرخان»درهندخوار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار

شاه لشکر داد و اورا بار دیگر شاه‌کرد
دست جور زیر دستان را از او کوتاه کرد

وز پس چندی نهال زندگیش از پـا فتاد
شاه اسمعیل ، پورش تنـد وبی پروا فتـاد
از پس او شه محمد کـور و نابینا فتاد
وندر این دوران بکشور شورش و غوغا فتاد
هم در آنگه صیت جیش مصطفی‌پاشا فتاد
ملك گرجستان و شروان در کف اعـدا فتاد

وندرین آشوب و غوغـا رفت با حول الـه
از خراسان سوی قزوین موکب عبـاس شاه

ملك را زاشوب ایمـن کرد سلطان زمن
اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن

از بکان کردند تا که در خراسان تاختن
درخراسان شد شه و راند آن گروه راهزن
کرد نیکیها بخلق خسته ، شاه پاك تن
پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکرشکن
شاه عثمانی همانگه با شهنشه عهد بست
لیك ازآن‌پس عهدهای بسته را درهم شکست

شه چو لختی یافت آسایش ز جنگ ودارو گیر
در سپاهان رفت و بنشست از بر فرخ سریر
پس بتر کستان و گرجستان شد آن والا امیر
کرد برخی را قتیل و کرد برخی را اسیر
زان سپس بغداد را بگرفت شاه ملك گیر
وز ملوك عیسوی آمد بدرگاهش سفیر
جمله را خوشنود گردانید شه وز آنسپس
سوی آن شاهان روان فرمود از خود چند کس

در اوان نهصد و ده مردمان پرتقال
در جزیرهٔ هرمز افکندند رحل انتقال
خسرو گیتی‌ستان چون گشت آگه زین مقال
عامل شیراز را فرمود با ساز جدال
تا شد و آنجای را بستد به فیروزی وفال
هم در آن ساحل بنائی ساخت شاه بیهمال
چون ز همت آن خزف را همسر الماس کرد
نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد

در رواج دین همی کوشید شاه پارسای
زان بتدبیرش موافق بود تقدیر خدای
شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاك رای
هم درآن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
نیز در مازندران چندین اساس دیر پای
ساخته است آن‌شاه وتاا کنون بودچونان بجای

پس نبیرهٔ خود صفی شه را بجای خود نشاند
نیز از مازندران زی کشور باقی براند

شه صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد
هم بخصمان درونی کوشش بسیار کرد
نیز جوری با بزرگ فرقهٔ افشار کرد
پس ابا عثمانی اندر ایروان پیکار کرد
نیز در بغداد با او رزم نا هنجار کرد
هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد

پس بکاشان رفت شه و آنجا زمانی بود شاد
هم در آن کشور بنای قریهٔ «فین» بر نهاد

هم بکاشان ناگهش پیك اجل گفتا که قم
گشت مدفون پیکر شاهانه اش در خاك قم
زانسپس بگرفت افسر شاه عباس دوم
خنگ دولت را نگار عدل زد بر یال و دم
توسن قهرش بمغز باده خواران سود سم
حکم او بر کند رز ، فرمان او بشکست خم

کس بعهدش دست سوی می نبردی بیدریغ
زانکه بد در عهد او پاد افره میخواره تیغ

کرد قزوین‌را دگره پایتخت آن پاك کیش
وز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به پیش
شاه ترکستان بناگه رانده گشت ازملك خویش
شد بسوی شاه ویاری خواست با حال پریش
شه نهاد او را ز یاری مرهمی بر قلب ریش
کرد او را شاه ملك ترك بر هنجار پیش

وز پـی تنبیه افغان برد زی خاور سپـاه
هم درآمد قند هـار و کابل اندر دست شاه

زانسپس در اسپهان شد خسرو گیتی ستان
بار دیگر تختگه بـرد اندر آن شادیستان
پس بنا های نو آئین ساخت اندر اسپهـان
چون بنای چل ستون و سردر نقش جهان
نیز چـندی بهـر رامش شد سوی مازندران
باز گشتـن را ملك بیمار شد در دامغـان

وندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریـار
آوخ آوخ ، گر جهان را این‌بود انجام کار

شه سلیمان پور او بگرفت تخت و افسرش
لیك کودك بود و شد دستـور اعظم رهبرش
می نـدادی ره وزیر اندر امـور کشورش
شاه کرد این‌شکوه‌را یکروز با میرآخورش

گفت میر آخور بفرمان تو بدهم کیفرش
هم بفرمان ملک کشتند روز دیگرش

از پس او میر آخور گشت دستور اجل
وآن قشو کم کم قلمدان گشت وشد ضرب المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان میکند
خود قشورا مرد با همت قلمدان میکند
چون قلمدان یافت، عدل وداد واحسان میکند
عدل آری ملک را چون باغ رضوان میکند
مملکت را جور استبداد ویران میکند
جور درهرجا که ره جوید چو ایران میکند

ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان
تا ببینند این ده ویران و این ویرانیان

الغرض عدل شه و تدبیر آن دستور راد
ملک را کردند خرم خلق را کردند شاد
تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ رخ نهاد
در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ‌نهاد
بعد او سلطان حسین اندر جهانداری ستاد
لیك از نابخردی در پنجهٔ افغان فتاد

ملك ایران را گرفتند آن گروه کینه‌ور
روس و عثمانی هم از یکسر بر آوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد
هم بخواری در پناه فرقهٔ قاجار شد

این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد
تا جهان خرم ز فخر دودهٔ افشار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
نادر لشکر شکن را با ملك دیدار شد

شاه را نیك آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آنرفتار طهماسب قلیخانش لقب

پس پی رزم ملك محمود سکزی ، شهریار
خیمه و خرگاه عزت کوفت درآن مرغزار
مهتر قاجار بس کوشید در آن گیرو دار
لیك خودکاری نرفت از پیش ونگشود آندیار
ناگهان سلطان ری آورد جیش از هر کنار
ابر غران نیز سنگر بست در هر کوهسار

مهتر قاجار با شه گفت زین میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ

داشت چون نادر بسر آهنگ ملك و سروری
میشمرد اندر نهان آن گفته ها را سرسری
کرد چندان پیش شاه ساده دل افسونگری
تا بقتل مهتر قاجار کرد او را جری
هم بجهد او ز پای افتاد آن نخل طری
زانسپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سپهسالار آنلشکر بتوفیق خدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر و رای

زان سپس ضبط خراسان کرد و شد سوی هراه
وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف بسمنان ز اصفهان پیمود راه
نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه خواه
هم بمهماندوست رو بارو شدند آندو سپاه
روی گیتی شد ز دود توپ و زنبورك سیاه

داد مردی داد نادر اندر آن دشت نبرد
تا بر آورد از سر افغان بیك شلیك گرد

این زبردستی چو از نادر بدید آن زشت کیش
روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش
دید چون اشرف سپاهی درقفا ز اندازه بیش
خواست از عثمانیان جیشی بیاری سوی خویش
نیمه جنگی کرد و رخ بر تافت با حال پریش

از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ
بهر دفع روس و عثمانی میان بربست تنگ
شامرا در اصفهان بنهاد وخود شد سوی جنگ
کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیز چنگ
پس بامر شاه شد سوی خراسان بیدرنگ
روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد
هم بملک شه هراة و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند
جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند
ترکیان بهر شبیخون تیغ هندی آختند
سوی اینان تاختند و کار اینان ساختند
لشکر طهماسب شه از بیم دلها باختند
پشت کردند و بپاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان بصلح آواز داد
وآنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

نادر اندر طوس چون بشنید آنجنگ و گریز
نامه‌ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز
گفت بس در چشم بدخواهان نماید ناتمیز
این ستیز زشت وصلحی زشت‌تر از آن ستیز
باری اکنون چاره‌ای باید پس از این رستخیز
اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز

تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را

ازپس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
داد اردو را مکان در مرغزار « مورچه خوار »
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار
شد بلشکر گاه نادر ، شاد و خرم شهریار

نیـز نادر میزبـانی را بشب انـداخت کار
وندران شب مجلسی آراست چون خرم بهـار

ساده ها در پرده هـا و باده هـا در شیشه هـا
لیك اندر هریك از آن شیشه ها اندیشه هـا

شه چو شد سرمستهٔی از سادگان شد کامخواه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
نیـز نادر بـا امیران و بـزرگان سپـاه
آمد و بنمـودشان وضع درون بارگـاه
جملکی دیدند آن کار بـد و حال تبـاه
در عجب ماندند از آن اعمال ناشایست شاه

جمـله با نادر بیاوردند عهـد اندر میـان
تا کنند آن ننگ را دور از سر ایرانیـان

عهد و پیمان ها بشد ستوار و نادر بامـداد
پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد
گفت شاها بندگانرا دل ز خسرو نیست شاد
تاج باید هشت و جان در پنجهٔ تقدیر داد
شه چو این بشنید ناگه بر کشید آه از نهاد
هم بنا کامی نگین و تاج را از کف نهـاد

زانسپس نـادر نمودش زی خراسان رهسپار
هم قتـیل فـرقهٔ قاجـار شد در سبزوار

کشور ایران ازآن پس فرخ و فرخنده شد
کوس ملك و دولت نادر شهی غرنده شد

نخل عمر ناکسان از بیخ و بن بر کنده شد
مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد
گلبـن دولت ز آب تیـغ او بالنـده شد
گوش شاهان جهان از نام او آکنده شد

چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه
تاج را آویخـت از گهـوارهٔ فرزنـد شاه

کرد ازآن‌پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین
سخت رزمی کرد با عثمانیان در خَانقین
والی بغداد رو گردان شد از میدان کین
هم سوی بغداد شد و ز بیم شد بارو نشین
نادر ازپی رفت و خنگ باره گیری کرد زین
ناگـه از قسطنطنیه جیشی آمـد سهمگین

نادر لشکر شکن برخـاست از گـرد حصار
رفت زی کـر کوك و شد آماده بهر کارزار

از نمـاز بامـدادان تا بهنـگام زوال
باز نستادند یکدم آن دو لشکر از قتال
تا شکست آمد بجیش نادر فرخنده فال
شد روان سوی عراق از دشت کین آشفته‌حال
گفت تا کاتـب نویسد نامـهٔ نیکی سـگال
سوی ارکان بـلاد و سوی اعیان جبـال

تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند
تا مگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم که انـدر نامه ها کاتب نوشت
این که تخم چشم زخمی گنبد گردنده کشت
دید چون نادر، بخشم آن نامه‌ها ازدست هشت
گفت نندیشی ازاین گفتار ناشایست و زشت
ا نچه پیران در حرم دانند وطفلان در کنشت
چون‌توان پنهان‌نمودن ، اینچنین باید نوشت :

کز سپـاه رومیان نادر شکستی سخت دیـد
هان ، وفـا و یاری از ایرانیان دارد امیـد

الغرض او را بیاری آمدند از هر قبیـل
لشکری‌پویان چنان‌چون سیل غلطان برسبیل
رفت و با عثمانیان پیـکار کرد آن ژنده پیل
شد ز شمشیرش سر و سالار آن لشکر قتیل
پس بزنهار آمدند آنقـوم ، نالان و ذلیـل
دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل

زانسپس بغداد را بگرفت شاه کینه خواه
با نوید فتح ، زی ایران زمین پیمـود راه

ملك را چون کرد ز آشوب و فتن امن و امان
با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان
وندرآن‌ساحات کرد آن نامور فتحی عیان
زانسپس بر گشت وکرد اتراق دردشت مغان
جمله سرداران و میران نیز با او هم‌عنان
جیش ترکستان و ایران نیـز با هم توأمان

اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن
هم در آن کنکاش نادر کرد آغاز سخن

گفت‌هان ای‌قوم! ابرخرد و کلان هست آشکار
کاختر آل صفی بر گشت در انجام کار
هرطرف همسایگان کردند قصد این دیار
قوم افغان در سپاهان تاختند از هر کنار
نیز آذربایجان را شد ز روسی کار، زار
نیز روسی سوی گیلان تاخ- در این گیرودار

شحنه‌یی کاین‌رهزنان‌راراند ازاین برزن که‌بود؟
وانکه‌مستخلص‌نمود این ملك‌را، جزمن که‌بود؟

لیك اکنون دفتر آل صفی شد منطوی
نیست یکتن کاندرین کشور نماید خسروی
خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قوی
تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی
جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی
مرد دانا جز تو کس را کی نماید پیروی

خیز و خسرو باش و پیدا کن دم اردیبهشت
تا کنیم این ملك‌را زیبنده چون خرم بهشت

گفت‌هان لاطایل است این جنبش واین غائله
زانکه نادر را بشاهی بر نتابد حوصله
هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله
خلق گشتند اندر آن اصرار با هم یکدله

چون مسلسل شد سخن، پذرفت آن شیر یله
همت آخر شیر را افکند اندر سلسله

گفت گرمن خسروم باری بدین شرط وسجل
کانچه من گویم شمارا، بشنوید از جان ودل

فتنهٔ شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر
در زمان دولت آل صفی شد مشتهر
نا سزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر
نیز بد گفتند بر همخوابهٔ پیغامبر
گشت ناشایست ها زینگونه در ایران سمر
خون خلقی بیگنه گشت اندرین غوغا هدر

هم کنون ز ایرانیان بی گنه جمعی کثیر
مانده‌اند اندر کف بیگانگان زار و اسیر

پند بر گیرید و راه زشتکاری مسپرید
هم ازاین پس ناسزای این گره برنشمرید
بر حدیث من نه، بر اوضاع کشور بنگرید
وز سر این خود ستائی و تعصب بگذرید
هر دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید
تا از این ره پردهٔ ناموس دشمن بر درید

آری آری پردهٔ ناموس دشمن بر درند
چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت
هم بدین شرط از گروه شیعه پیمانها گرفت

زان سپس جشنی بدین شادی در آن صحرا گرفت
گشت نادر شاه و کار ملك ازو بالا گرفت
پس به اسپاهان شد و بر تختگه مأوا گرفت
در جهانداری سبق ز اسکندر و دارا گرفت

پس بسوی قندهار و کابل آمد با سپاه
کرد مفتوح آن دو کشور را به تأیید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بر بست رخت
با محمد شاه هندی کرد چندین رزم سخت
بیشتر زان ملك را بگرفت شاه نیك بخت
گوهر و زر برد از آنان باربار و لخت لخت
پس بر آنان سایه افکند آن هنرپرور درخت
با محمد شه سپرد آن گنج وملك وتاج وتخت

لیك در دهلی پی تنبیه اشرار دیار
غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس بترکستان و خوارزم و بخارا شد روان
وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان
پس بایران اندر آمد از ره مازندران
وندر آن جنگل بشاه افتاد تیری ناگهان
هم نجستند اندر آن کشور ز تیر افکن نشان
شه بفرزند بزرگ خویشتن شد بد گمان

گفت دشمن کامی او این جسارتها نمود
چون بری آمد بدین بهتانش نابینا نمود

پس بقصد آستان بوسی روان شد زی نجف
کرد ایثار اندر آن درگه هدایا و تحف
پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف
گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف
در برش از شیعی و سنی فرو بستند صف
کرد با هریك برسم خویش احسان و لطف

پس سخنها گفت شه با آنگروه از اتفاق
تا برون کرد از دل آنان بدانائی نفاق

پس سوی سلطان عثمانی بریدی کرد راست
هم در این اندیشهٔ عالی ز وی امداد خواست
گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خداست
زانکه ما ملت ز یك پیراهنیم از راه راست
چند گوئیم این یکی برحق و آن یك برخطاست
در میان ما دو ملت این خطا کاری چراست

خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم
تا بدین تدبیر عالی مالك کیهان شویم

پس بلگزستان شد و زانجا باسپاهان چمید
هم در اسپاهان برید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامهٔ او ، رنگ یکرنگی ندید
خشمگین سوی حدود ملك او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملك عثمانی پدید
حکمرانان حدود روم با بیم و امید

پوزش آوردند نادر را که بر فرمان تو
شاه خود را گرم دل سازیم بر پیمان تو

نادر این پذرفت وخود سوی خراسان رفت‌چست
تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیك با او شد دل ایرانیان بر خیره سست
تا بقوچان نقش عمر از صفحهٔ ایام شست
کشته شد ناکام لیك از نام نیکو کام جست
هم بدین کردار خار فتنه در کشور برست

وان خیال عالی شاهنشه با رای و هوش
پاك ازآن کردار مدهوشانه بیرون شد ز گوش

ای دریغ آن تخت و آن دیهیم و آن فرو بهی
ای دریغ آن عزم و آن تدبیر وآن فرماندهی
ای دریغ آن کار دانی ای دریغ آن آگهی
ایدریغ آن راد مردی و آن دلیری وآن مهی
کاش اکنون بودی و کردی ز نو شاهنشهی
تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی

تیغ او دست طمع ببریدی از همسایگان
تا نبردندی چنین ایران اورا رایگان

الغرض چون گشت خالی‌زان شهنشه تخت‌وتاج
فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج
بی وزیر و شاه ، فاسد گشت ایرانرا مزاج
زادگانش جمله شه بودند لیکن شاه عاج

بازی پیلانه می کردند با هم ز اعوجاج
تا پیاده کرد گیتی شان ز اسب ابتهاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هرسه تن
اندر افتادند سالی دو بجان خویشتن

اندرین فترت بر آمد رایت سالار زند
مملکت را کرد مستخلص پس ازپیکار چند
بود سلطانی کریم و شهریاری هوشمند
دوحهٔ نیکی نشاند و ریشهٔ زشتی بکند
پایگاه ملك را بنهاد بر چرخ بلند
خسروانرا شاید از رفتار او گیرند پند

بسکه بد راد و فروتن، شه نخواندی خویشرا
خود وکیل زیر دستان نام راندی خویشرا

کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت
زیر دستان را به نیکی کام داد و کام یافت
چون حسن شاه قجر مازندران را رام یافت
خان زند از او شکستی سخت بد فرجام یافت
حیله‌ها انگیخت چون خودرا به بندو دام‌یافت
تا که کار دشمن از تدبیر او انجام یافت

خود سر قاجار سر بیریده شد زان داروگیر
نیز فرزند و کسانش زان میان گشتند اسیر

الغرض با زیر دستان گشت چندان سازگار
کان نتاند مهربان مادر بطفل شیرخوار

شب شدی بربام و افکندی نظر بر هر کنار
گر نشان عیش جستی شکر کردی بیشمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار
ناسزا گفتی بسی بر پاسبانان دیار
تا چه کردستید با مردم ز زشتی و بدی
کامشب از آنان نیاید بانك عیش و بیخودی

خود شبی بزمی بپا کرد از زنان ماهرو
دید یکتن زان میان افکنده چین اندر برو
گفت این ازچیست ؟ گفت ایشهریار کامجو
کرده با من چند گه سبزی فروشی دل نکو
نیز من امشب قرار وصل دادستم بدو
چون حدیث او بپایان رفت، شاه نیکخو
گفت کان زن‌را هماندم با می و اسباب نوش
چاکران برند اندر خانهٔ سبزی فروش

با چنین آبادی ملك و خوشی و کر و فر
با خود آرائی و آرایش نبود او را نظر
جامه‌ای از پنبه بودش هر دو رویه آستر
و آنهم آرنجش همیشه پینه دار و نیمه در
لیك گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر
سنگ را همتای گوهر خاك را همسنگ زر
هم ازین احسان وجود آنگه که‌رخ‌برخاك‌سود
در درون مخزنش جز هفت بدره زر نبود

باری اندر ملك داری دُرّ عـدل و داد سفت
هم بنام نیك ، تخت و تاج را بدرود گفت
جانشینان ورا شد جهل و استبداد جفت
طالع بیدارشان از جهل و استبداد خفت
صرصر بیدولتی شان خرمن آمال رفت
پس گل قاجاریان از گلشن عزت شکفت

لیك نام زند را بنمـود در گیتی بلنـد
پهلوان شیـر دل لطفعلی خان میر زند

بر در شیراز با خلقی گران میر دلیـر
تاخت بر لشکرگه آقا محمد خان چو شیر
مهتر قاجار مردی کرد و باز استاد دیـر
زین ثبات و پـردلی شد بر امیـر زند چیر
جنگ‌ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر
پهلوان زند آمد عاقبت زین جنگ زیر

گشت صیت دولت آقا محمد خان بلنـد
کرد گیتی دولت پیشیـنیان را ریشخند

اوست اندر پادشاهی مغز و اینان جمله پوست
یکتن از اینان اگر شایان تحسین است اوست
بی‌دورنگی بد ، بدشمن دشمن و بادوست دوست
آفرین برشهریاری کاینش طبع واینش خوست
گاه کوشش‌راست گفتی ساخته ازسنگ‌روست
گاه تدبیر آنچه گفتی خلق گفتندی نکوست

از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت
شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت

فرقهٔ قاجار از جان بندهٔ درگه شدند
مردم کوه پتشخوارش ز جان همره شدند(۱)
الغرض نیمی ز ایران بندگان شه شدند
دشمنان خانگی چون زین خبر آگه شدند
جنگجوئیرا همه تن سوی میدانگه شدند
لیك در میدان آن شیر ژیان روبه شدند

بر خوانین و رجال زند یك یك چیره شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد

باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند
خست بسیار و بی انصافی بالا بلند
نیمهٔ مردان کرمان را بخواری چشم کند
دخترانشان را بذلّ بردگی اندر فکند
راند حکمی زشت بر لطفعلی خان شاه زند
پس بکندش چشم وآوردش بری بسته به بند

در ری آنشهزادهٔ آزاده را بر دار کرد
خویش‌را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد!

میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران
پور نادر شه بد و بودش جواهر ها نهان
بود نا بینا و شد تسلیم خاقان جهان
وزشکنجه مرد مسکین، اینت خصمی بی‌امان

۱– پتشخوار ـ مراد سوادکوه است واصل‌آن پتشخوارگر بوده .

شد به‌رزم روسیان زآن پس‌سوی تفلیس، خان
گنجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان

وز خراسان گنجهای نادرش آمد بدست
نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست

اندر اردوگاه پیرامون شوشی نیمشب
کرد از دو خادم دیرینه خربوزه طلب
بهرش آوردند و شه بنمود بر آنان غضب
گفت ازین خربوزه خوردستید بی شرط ادب
بامدادان چشمهاتان برکنم تا زان سبب
عبرت افزائید زیرا عبرت افزاید تعب

وان دو اش از بیم جان کشتند نزدیك سحر
خست و بی‌رحمی آری این‌چنین بخشد ثمر !

شد سپس فتحعلی شه اندر ایران پادشا
بود سلطانی رحیم و شهریاری با حیا
لطف ها فرمود بر فتحعلی خان صبا
شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
هم در آن ایام جنگ روس و ایران شد بپا
انگلیسان وعده ها کردند بی شرط وفا

چند منصب دار در افواج ایران داشتند
جنگ چون پیش‌آمد آن اشخاص‌را برداشتند

بست ناپلیون با فتحعلی عهد و داد
زان بریتانی به بیم افتاد وبرگشت ازعناد

بست با قیصر ، علی رغم بناپارت اتحاد
کرد اندر بارهٔ قفقاز و گرجستان فساد
نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد
زانمیان فتحعلی شه کرد بر وی اعتماد
شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان
گشت ایران زانسپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست
لیك ناگه عهد های بسته را در هم شکست
حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست
عاقبت در ترکمان چائی زنو پیمان ببست
وان قرار جابرانه همچنان بر جای هست
چندشهر از ما گرفت و نام ما را کرد پست
لیك شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه
خسروی عباس و آلش را بود بی اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد
نایب شه بود لیکن راندهٔ دربار شد
متهم شد در شکست روس و بیمقدار شد
در خراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد
خاك طوس از آن قد بالنده برخوردار شد
شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد
ازپس فتحعلی شه ، شه محمد شاه گشت
مر علی شهرا زشاهی دست و دل کوتاه گشت

جانشین بد شه محمد زادهٔ عباس شاه
زانکه عهد روس و ایران بد بر اینمعنی گواه
لیك فرزندان شه بودند اندر اشتباه
هر یکی خودرا شهی خواندند با خیل وسپاه
ظل سلطان شد علی شاه و بری بر شد بگاه
جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه خواه

همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب
گشت تسلیم برادر زاده، شاه نیمخواب

زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند
هریکی در ملك چون شیر دژآگاهی بدند
لیك با تهدید قیصر جمله روباهی بدند
مر محمد شاه را خدام همراهی بدند
تابع استاره گشته ار چه خود ماهی بدند
در بر قائم مقامش عبد درگاهی بدند

فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان را رام کردی با صفیر

خواجه‌بوالقاسم بکار روس وایران دست‌داشت
در منظم کردن ایران بسی همت گماشت
در فن انشا ز نو تخمی بباغ فضل کاشت
شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت
در امور ملك رایات اولی الامری فراشت
زان سبب افکار دربار شه ازوی روی کاشت

در نگارستان بنا حق کشته شد قائم مقام
یافت حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات
جنب و جوشی کرد لیکن پیش‌آمد مشکلات
ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملك و قنات
دست و پائی کرد تا شه را پدید آمد وفات
ناصرالدین شه بری رخ کرد چون شد شاه مات
بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات

میر نام آور تقی خان آن وزیر بی‌نظیر
کش اتابك شد لقب زان پس که بد میر کبیر

چونکه ناپلیون بسوی سن هلن شد رهسپار
بسته شد اندر اروپا عهد های استوار
یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار
اختلافات اروپا ختم شد یکروزگار
وز دگر سو جنبش علمی بعالم یافت بار
لیك ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار

در کناری اوفتاده سست وغافل زین امور
انگلیس و روس بروی چیره از نزدیك و دور

مردم هشیار دنیا در خیال سروری
روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت گستری
گرم نشر صنعت و علم و رعیت پروری
بهر کالای وطن در جستجوی مشتری

در نهان ستوار کرده پایهٔ جنگ آوری
لیث ایران زندگانی را شمرده سرسری

که فریب روس خورده که فریب انگریز
تا گذشت آن فرصت عالی به کجدار ومریز

ناصرالدین شه جوانی بود نا دانسته کار
مهد علیا مادرش در کار ها دایر مدار
مردم در بار هر یك ناکسی مردم شکار
بود تنها صدر اعظم درپی اصلاح کار
فکرتش آن بود تا با روسیان آید کنار
وزهری آرد بکف تا غزنی و تا قندهار

روس و ایران متحد درآسیا جولان کنند
انگلیسان را برون از خاك هندستان کنند

اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست
ریشهٔ بیداد کند و گردن رشوت شکست
دزدوجاسوس وسخن‌چین زاحتسابش گشت‌پست
جمع وخرج ملك را تنظیم داد آن حق‌پرست
سخت بگرفت اقتدارات پراکنده بدست
لیك غافل بود کاورا درپی است آن پیل‌مست

پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
تا بکاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را

مادر شه با دگر درباریان شور بخت
همره بیگانگان گشتند و کوشیدند سخت

شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت
شاه چربك(۱) خورد و بنهاد اره برپای درخت
خواجه‌شدخلوت گزین، وآخر بکاشان برد رخت
شد دل دانشوران اندر فراقش لخت لخت
پس بامر شاه دژخیمی پی اهلاك او
رفت و در گرمابهٔ فین ریخت خون پاك او

ازپس مرگش در ایران فکر نام و ننگ مرد
خون او گفتی که نقش عزت از ایران سترد
ماند ایران درشمر همباز کشور های خرد
انگلیس وروس ازآنساعت درایران دست برد
قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد
گشت برپا فتنهٔ ایـلات ترك ولرّ و کرد
مرکزیت رفت و هـر سو والی و شهزاده‌ای
بـرده اقطـاعی و مردم را بغـارت داده‌ای

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیـا
او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما
ملك آلمان را منظم ساخت بیزمارك از وفا
خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر وغـا
پهنهٔ آمریك شد میدان هر زور آزمـا
هرکسی کرد از برای خود بنوعی دست وپا
کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت
غیر ایرانی که در کنج قناعت جا گرفت

(۱) ـ چربك بضم اول دروغ راست مانندرا گویند

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان
فکر بسط و ارتقاءِ عسکری رفت از میان
بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان
چون کسی کاو خسبد اندر بیشهٔ شیر ژیان
علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان
هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان

فقه را بس شافعی و بو حنیفه شد پدید
وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود گرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت
یا سخن چون روزگار انوری ارزنده گشت
چیست حاصل گرنه بیخ فقر وذلت کنده گشت
بخت کشورشد سیه چون‌رخت اشکرژنده گشت
شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت
معنویت نیست در ملکش وگر پاینده گشت

خود تناسب شرط باشد در جهات همسری
و این تناسب از میان گم شد بعهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوك غزنوی
ناصرالدین شه بمشرق بوده سلطانی قوی
صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی
جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی
کشورش ز امن و رفاه و علم و صنعت محتوی
در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی

ور قیاس از عهد بیزمارك و گلادستون کنیم
از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه
کایدریغا از چه رو کردم اتابك را تباه
باد بر زخمش پس ازسی سال خورد و کرد آه
وز حدیث بی وزیری گشت خستو(۱) بر گناه
یافت کز بیزمارك ، زی پاریس برد آلمان سپاه
و انگلستان از وزیران زد بمرز هند راه

لیك در ایران وزیران قصد جان هم کنند
هر بروزی چند سور ملك را ماتم کنند

شد فراهانی تباه و گشت اتابك ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
گشت از درباریان سفله یکسر نا امید
در سیاست چاره‌ای جز روز طی کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترك کشید

محنت نادانی درباریان کردش زبون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون

در مسیل مسکنت بغنود و چندی بر گذشت
سرزجا برداشت آن ساعت که آب ازسر گذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشور گذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت

---

(۱) ـ خستو ـ اقرار کردن بر گناه

وز پی گردش یکی سوی اروپا بر گذشت
ماندش از پنجاه ساله خسروی این سر گذشت

تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم قضـا
وز قضا گشت اندر آنجا کشتهٔ تیـر رضا

مرگش آغـاز غمـان دودهٔ قاجـار شد
وازقضا تاریخ مرگش هم (غم بسیار) شد (۱)
شه مظفر اندکی از ملك بر خوردار شد
زانـکه او هـم زاول شاهنشهی بیمار شد
انقلاب فـکری انـدر عهـد او بر کار شد
جلسه ها ایجاد گشت و فکر ها بیدار شد

اختر سعـد دموکراسی ز مغرب بر دمید
پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد بایران طرفه های رنگ رنگ
شاه را مجـذوب کرد آوازهٔ شهـر فرنگ
زی فرنـگستان سه کرّت شاه ایران راند خنگ
خواست تاایران‌شود همچون فرنگستان قشنگ
زان سبب کرد از اجانب قرض هائی بیدرنگ
شد خریداری از آن زر اندکی توپ و تفنگ

ما بقی صرف هوسهای شه و دربار شد
وانهمه وام گران بر دوش ایران بار شد

تلـگراف اندر زمـان ناصرالدین شد درست
پس مظفر شاه گمرك را نمود اصلاح وپست

۱– غم بسیار بحساب ابجد ۱۳۱۳ میشود .

مردم از بلژیك آورد و بکار انداخت چست
با اتـابك داد او کار صـدارت را نخست
پس امین‌الدوله را آورد و ز او اصلاح جست
لیك با دربار فـاسد کی شود کاری درست

باز اتابك آمد و رفت و بتر شد کار هـا
چون که عین‌الدوله آمد بسته شد بازار هـا

کر و فری کرد عین‌الدوله اندر کار ملك
لیك از آن پیچیده‌تر شد عقـدهٔ دشوار ملك
کی بـزور هایهـو رونق پـذیرد کار ملك
کی شود ادبار ملك اصلاح از دربار ملك
شاه خود بیمار و مانده بی دوا بیمار ملك
رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملك

اینچنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصـلاح بـا صوم و صلاة نافـله

رفته رفته شد ز عین‌الدوله دلهـا پر گزند
در مجالس گفتگو ها گشت بر ضدش بلنـد
کرد عین‌الدوله جمعی را ز دانایان بـه بند
چند تن را در کلات و اردبیـل اندر فکند
تاجران هم رنجه از ‌َلت خوردن تجار قنـد
زین سبب بازارها شد بسته زین آزار چند

مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد
بر در مسجد سپه بر قصد جان عامـه شد

سیدی شد کشته وز غوغائیان فریاد خاست
مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست
لیك عین‌الدوله انـدر کار خود استاد راست
گفت باید کاقتدار پشه را از باد کاست
پادشه گفتش که دربار شهنشه داد جاست
مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتادپاست

گفت عین‌الدوله با سلطان که الملك عقیم
عاقـبت رفتند مـردم سوی شه عبدالعظیـم

سید آزاده عبـدالهّ که بود از بهبهـان
همچنین سیـد محمد عـالم بسیـار دان
با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان
جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان
گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان
هرج و مرج افتاد در بازارو برزن ناگهان

کرد نصر السلطنه بـا مردم بازار جنگ
بر در مسجد بمردم کرد شلیك تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قـم
تا که از این ملك فرمایند هجرت کلهم
صدر اعظم کرد با مردم ز هـرسو اشتلم
لیك گفتش جنبش ملی که ، هان ایخواجه قم!
طبل آزادی کشید آواز چون روئینه خم
خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم

گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور
از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور (۱)

گشت عین‌الدوله از کار صدارت بر کنار
از پس او شد مشیرالدوله را آغاز کار
داد بر مشروطه فرمان خسرو والا تبار
منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار
یافت قانون اساسی در ولایت انتشار
انجمن ها گشت برپا در همه شهر و دیار

اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر
تاج و تخت ملك را بگذاشت از بهر پسر

اینهمه آثار شاهان خسروا ، افسانه نیست
شاه را شاها ، گزیر از سیرت شاهانه نیست
خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست
مجلس‌افروزی زشمع‌است آری ازپروانه نیست
اینك اینك کدخدائی جز تو در اینخانه نیست
خانه‌ای چون خانهٔ تو خسروا ویرانه نیست

خیز و از داد و دهش آباد کن اینخانه را
و اندك اندك دورکن از خانه‌ات بیگانه را

۱— عدل مظفر بحساب ابجد معادل است باسال ۱۳۲٤ قمری که تاریخ صدور فرمان مشروطیت ، ازطرف مظفرالدین شاه میباشد .

تغزل

این قصیده از آثار قدیم بهار است که در اوان جوانی در خراسان ، درایام حکمرانی شاهزاده رکن‌الدوله و درسالهای ۱۲۸۴–۱۲۸۵ سروده است .

زلفت ازمشگ خط آراید برصفحهٔ سیم — تا بدان ، چشم تو را فتنه نماید تعلیم
فتنه آموزی مگذار بر آن زلف سیاه — وآن‌خط مشگین مپسندبرآن صفحهٔ‌سیم
روی‌تو ماهی سیم‌است بر او خط چه‌نهی — کس بعمدا خط ننگارد بر ماهی سیم
و آن سیه چشم ترا فتنه نباید آموخت — فتنه سازی نبود در خور بیمار و سقیم
زلف تو چشم تو را برد بخواهد از راه — یك ره ار ، زآن مژهٔ تیرزنش ندهی بیم
بیم ده بیم، که زلف تو فسونها داند — که ازآن خیره شود جان‌ودل‌مردحکیم
بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز — واین دل من‌شود از فتنهٔ چشمت بدو نیم
بینم آن زلف تو خمیده برآن عارض تو — چون تهی دستی خمیده بر مرد کریم
جای آنزلف مده خیره برآن عارض پاك — دوزخی را نبود جای به جنات نعیم
ای همه پاکی وخوبی بهم آورده خدای — پس ببخشوده بدان‌عارض چون درّیتیم
خلق بفریبی زان عارض چون‌آتش‌وگل — ای گل و آتش با عارض تو یار و ندیم
آتش و گل بهم آوردی و بردی دل خلق — هم بدینگونه دل خلق ببرد ابراهیم
پشتم ازهجر توشد گوژتر از قامت دال — ای دهان تو بسی تنگ‌تر از حلقهٔ میم
کودك ازابجدجز جیم نخواند زین‌پس — تاتوزآن زلف درافکندی جیم ازبر جیم
عهدمن یکره بشکستی و عذر آرائی — عهدبشکستن گوئی که گناهی است‌عظیم
عذر ازاین بیش میارای، که‌مر خوبانرا — عهد بربستن وبشکستن رسمی است قدیم

گواه سخنوری

درسال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ شمسی) بهار بیست ویکساله بود و برخی حسودان منکر وی شده ودرنزد والی خراسان که از شاهزادگان فاضل بود گفتند که بهار کودك است و شعر نتواند گفت واین قصاید که گوید از قصاید پدرش ملك‌الشعرا صبوری است . شهزاده بهاررا مکرر بقصاید مشکل امتحان کرد ، ازآنجمله این قصیده است :

آمد، چو دونیمه برفت از شب — آن ساده بنا گوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — با طرهٔ تاری چو قیر گون شب
ابروش بخون ریختن مهیا — مژ گانش به تیرافکنی مرتب
هر گه بد گرسو جهنده زلفش — چون کودك بگریخته‌زمکتب
جز بررخش آن طرهٔ نگونسار — کس نیست‌به‌مینو درون‌معذب
تر کی که بدو طرهٔ فسون ساز — شد دام ره مردم مجرب
شیرین سخن‌است وبدیع گفتار — ویژه چو گشاید بپارسی لب
بنشست ومرازیرلب همی گفت — خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ زمشکو بر آور اسباب — وزخانه سراپرده زن به‌سبسب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند — فرمان چنان کودك مؤدب
بیرون شدم از بنگه و تهادم — زین از بر دو تیز گام اشهب
هنگام سپیده دمان که گردون — بگرفت زپای آن سیاه جورب
بنشست بمرکب بت نکو روی — خورشید برآمدبه‌پشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته — چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر — با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم بره اندر دمیده سبزه — چون سبز نبشته خط موّرب

لاله چو عقیقینه جام و دروی　　شنگرف بقیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون　　بر کلبن از گل هزار کوکب
ازلاله، ریاحین گرفته در دست　　اقداحاً من جمرة تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل　　ای‌زلف تو ازمشك ناب اطیب
بنهاد بکف بر خضاب ، لاله　　ای کف تو ازخون من مخضب
هر نیم شبی مرغك شب آویز　　بر شاخ سراید سرود معجب
مرغان چوخطیبان بیهده گوی　　گویند سخن‌جمله بی‌مخاطب
لرزنده و نالنده شاخك بید　　ازباد بزان وز تگرگ منصب
گوئی گنهی کردوترسدا کنون　　کاندر بر خسرو شود معاقب
آن یك خبر او هزار دفتر　　آن یك سخن او هزار مطلب
شاهی که بگاه عتاب و تندی　　می ننگرد از شرم زی معاتب
زیر و زبر او ستاده اقبال　　چون اعراب‌اندرحروف‌معرب
فخراست کسانرا زمنصب وجاه　　وزاوست کنون‌فخرجاه‌ومنصب
دشمنش براو برچه حیله سازد　　با شیر چه سازد فریب ارنب
ای منظر اقبال و حشمت تو　　صد ره براز این منظر محدب
فرّش بود از آسمان بر افزون　　آنکو به بساط تو شد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی　　پیوسته بر این طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را　　هر روز بر آید بگرد ملعب
رأی تو سوی‌نخشب ارنهد روی　　خورشید بر آید زچاه نخشب
شمشیر تو را روز جنگ خیزد　　فتح‌و ظفر ازآب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو　　گردد زدم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز　　الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویندمرا کت سخنوری‌نیست　　اینست یکی ناستوده مذهب

بر من چه بد آید ز گفتهٔ خصم ... بر سنگ چه آید ز نیش عقرب

تا شکر نایـد ز شاخ حنظـل ... تا مرجان ناید ز بیخ طحلب

بادا دل خصمت همیشه درتاب ... بادا تن خصمت هماره در تب

مفعـول مفاعیل فـاعلات

با بحر خفیف انسب است واقرب

در منقبت مولای متقیان

....

اینقصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی باقتفای قصیدهٔ استادفرخی سیستانی درخراسان گفته‌شده است .

....

دل من خواهی ای ترك و ندانی که خطاست
از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست

دل مـن خـواهی و پاداش مرا بوسه دهی
هر که زینسان دل من‌خواهد بدهم که‌رواست

دل مـن عشق تـو را خواست سپردمش بتو
دل تورا دادم نك هرچه کنی حکم توراست

عشق تـو حکمروا گشت بتـا بر دل من
نیست یکدل که نه‌عشق تو براو حکمرواست

ای ببـرده دل یـك شهر به آراسته روی
آفـرین باد بر ایزد که چنان روی آراست

بهوای تـو شدم شهرهٔ شهر اینت شگفت
نه چو من شهره شود هر کو در بند هواست

نیست جز رنج و بلا برمن ازاین عشق ، بلی
عشق‌را چون نگری یکسره رنج‌است و بلاست

دژم از چیست سر زلف تو ، کش روز و شبان
خوابگه بـر سمن و رامشگه بر دیبـاست
بخطا خواست زچین مشك سیه، مشك فروش
که زچـین سر زلف تو همی بایـد خواست
ماهرا نیست چنـین روی و چنین جعد بخم
سرورا نیست چنین‌زلف و چنین قامت راست
من خورم خون جگر، دولب توسرخ زچیست
من کشم بار بلا ، زلف تو خمیده چراست
آهـوی چشمت ای شوخ دل من بفـریفت
مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست
بوالحسن آنـکه بـدو فضل بانجام رسیـد
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست
ولی ایـزد یـکتـا که بـه پیش در او
آسمان همچـو غلامان رهی پشت دوتاست
هرچه‌بی‌خواهش‌او گرهمه‌نیکیست بدی‌است
هرچه بی‌طاعت او گرهمه هستی است فناست
گرهمه عاصی، ازمهرش باعیش وخوشی‌است
ور همه دشمن ، از جودش با برگ و نواست
نیست دادار وچو دادار ز هر عیب بری است
نیست یزدان و چو یزدان بفضایل یکتاست
شد ز روشن دل او روز مخـالف تـاری
شد ز تیـغ کج او دین خداوندی راست

آسمانست و زمین هردو بزرگ آیت حق
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست
بسته و بندهٔ فرمانش قضا و قدر است
گر همه چیز بحکم قدر و بند قضاست
شرف و فخر بود آدم را زین فرزند
گرچه مردم‌را فخر و شرف از جد و نیاست
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل
ره او گیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آنرا که چنین راهنمای است و دلیل
خرم آنرا که چنین یار خدای و مولاست
گر برزم اندر دیدیش همانا گفتی
خصم او کاه و سر نیزهٔ او کاه رباست
مر خدا را بپرستیدن پیمود رهی
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
نیك بنگر که جز اواین‌شرف وقدر که‌راست
پای بر دوش نبی سود تواند آنکس
زیرپای اندر شمس وقمر و ارض وسماست
آنکه بر جای نبی بستر آفت بگزید
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست
این چنان گفتم کاستاد سکستانی گفت
«ترك من بردل‌من کامروا گشت ورواست»

روزه گشای

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد گفته شده است که بدرج تغزل آن اکتفا میشود.

شاد شد دوش زدیدار من آن ترك پسر — من ازین‌شاد که او برده مه روزه بسر
من گمان کردم کز روزه‌تبه گردد وزار — آن‌رخ روشن وآن‌دو لب چون لالهٔ تر
شکر یزدان را کان ماه نیازرده بسی — آری از روزه نیازارد رخشنده قمر
تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه — وز پی دیدن او خلق نمودند حشر
چون مرا دید بخندید و بیامد بر من — تا بداده دو سر زلف و زده یك بد گر
گفتمش جانا زین پیش بیك‌ماه فزون — چهرهٔ بود ترا روشن و خورشید اثر
خودچه‌بوداینکه‌دراین‌ماه‌توراپیش‌آمد — چشم من بر تو چنین روز مبیناد دگر
دولب لعل‌توپژمرده و افسرده چراست — حال چشم تو زحال لب تو سخت بتر
دورخان داری‌چون دررخ من‌زرد ونژند — توچو من‌عشق همی ورزی ای‌ترك‌مگر
من‌دل‌خویش بتو دادم ومهرم بتو بود — تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر
بودی ایکاش دلی تا که بجای دل تو — بکف دلبز تو دادم و گفتم که ببر
مرمرا خستگی چشم تو گوید بدرست — که نکردستی یکماه سوی باده نظر
گفت خیزا کنون تاهردو بمیخانه‌شویم — که حریفانش دی قفل گشودند ز در
گفتمش می‌نه‌بمیخانه توان‌خورد کنون — زانکه ما را بود از محتسب شهر حذر

اندرین شهر کسی می بملا نتوان خورد
که غلامان امیرند بهر کوی اندر

تجرید و منقبت

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده ودرمجلس سلام آستان قدس رضوی در مشهد خوانده شده است .

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دل بدلبر کی رسد جز دل ز دل بر داشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان
یا دم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق‌را شهوت چورهبر گشت عشقی‌کافراست
با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را بدست
نی مزاج خویش را هر دم فروتر داشتن
ای زده دست طلب در دامن نفس پلید
بایدت آن دست را پیوسته بر سر داشتن
نفس را بگذار تا ز آفاق و انفس بگذری
سنگ‌را درهم شکن خواهی اگر زر داشتن
بشکن این آئینهٔ زنگار سود نفس را
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن

شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
کاینچنین کشور بکف ناید ز لشگر داشتن
گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق
تا توانگر بودن و طبع توانگر داشتن
در تکاپوی طلب واپس تر است از گرد راه
آنکه بنشیند بامید تکاور داشتن
ای برادر هر چه هستی هیچ شو درراه دوست
تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترك خود کن ای پسر تاهرچه خواهی آن کنی
اینت ملك و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملك معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملك معنی را گرفتن و آنگهی
قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت بین ببندای دل که نبودجز گزاف
طرهٔ تاریك و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سبلت افشانده و ریش مدور داشتن

مانوی کیش‌است در کیش‌حقیقت آنکه‌خواست
دیدهٔ حق بین بدیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست
وانـــگه از کوری نظر برصنع آذر داشتن
روبکنج عافیت بنشین که از دریوزگی است
گنج دارا جستن و ملك سکندر داشتن
چیست دون‌طبعی‌هوای خسروی کردن بدهر
با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست
با ولایش تاجی از خورشید بر سر داشتن
حجة هشتم رضا ، شاهی که بتوان با رضاش
هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش
بایدش آسایش از فردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست
با رضای او توان نعمای اوفر داشتن
ای طلب نا کرده و نا دیده احسان امام
شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون‌توئی کاهل، چه‌میخواهی که‌از بیدولتیست
بینوای کاهل امید از توانگر داشتن

پادشاهی نیست آن کازروی غفلت چند روز
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن

منصب شاهنشهی جبود ؟ مقام بندگی
بر در توباوۀ موسی بن جعفر داشتن

ای بغفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان
بایدت دربوته این یك بیت چون زر داشتن

« این ولی‌الله این اکسیر اعظم این امام »
«خاك‌شو تازرشوی، این کشتن‌این برداشتن»(۱)

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول و هرج و مرجی که منجر بتوپ بستن مجلس شد و اساس آن بتحریك خود دولت ومأمورین وی در ایالات بود که مشروطه را بچشم عقلاء خوار سازد و مشروطه خواهانرا جانی ومفسد معرفی کندچنانکه برخی مطلعین کشته شدن اتابك اعظم را نیز بتحریك محمدعلی‌شاه ودرباریانش میدانند . این‌قصیده درنتیجهٔ آن حرکات در سال ۱۳۲۵–۱۲۸۵ در خراسان گفته شده است .

بزم طرب ساز و کن فراز در غم
سادهٔ زیبا بخواه و بادهٔ در غم

خون سیاووش ریز در کف موسی
قبلهٔ زردشت زن بخیمهٔ رستم

مطرب‌چون ساختی نوای‌همایون
گاه ره زیر ساز و گاه ره بم

باده همی ده مرا و بوسه همی ده
بوسه‌مؤخر خوش‌است‌وباده مقدم

ساقی، روی توزیر زلف چه باشد
روزی روشن نهفته در شب مظلم

گوئی‌پشت من است زلف‌توآری
ورنه چرا شدچنین شکسته ودرهم

تنهاپشت من‌ازتوخم نگرفته‌است
پشت جهانی‌است زیربارغمت‌خم

۱– این‌شعر ازمرحوم حکیم صفاست .

جزغم رویت، مراست غمها دردل — خوش بمثل گفته‌اند یك‌دل وصدغم

شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم — ملك پریشان وکارملك مقصم(۱)

ملکی کز دیرباز عهد کیومرث — بود چو باغ ارم شکفته و خرم

دیده شکوه سیامك و فرهوشنگ — شوکت طهمورث و شهنشهی جم

فر فریدون و دادخواهی کاوه — رای منوچهر و کینه توزی نیرم

داوری کیقباد و حشمت کاووس — فره کیخسرو و شجاعت رستم

وان ملکان گذشته کز دهش‌وداد — بد همه را ملکت زمانه مسلم

وان وزرای بزرگ کاندر هر کار — بودند از کردگار گیتی ملهم

وانهمه جنگ‌آوران نیو که‌بودند — جمله به‌نیروی پیل و حمله‌ضیغم

وآن‌علم کاویان که درهمه هنگام — نصرت واقبال بسته داشت بپرچم

ملکی چونین که بد عروس زمانه — شدرخش اکنون بداغ‌فتنه موسم

یکسو درخاك خفت شاه مظفر — یکسو درخون طپید اتابك اعظم

جاهل دانا شدست و دانا جاهل — شیخ مکلا شدست و میر معمم

بیخردان بر گرفته حربهٔ تزویر — گشته بخونریزی ملوك مصمم

مجلس کنکاش گشته زانبه جهال — چون گه انبوه‌حاج، چشمهٔ زمزم

ملك خراسان که بود مخیم ابطال — گشته کنون خیل ابلهان‌را مخیم

یاوه سرایان بگرد هم شده انبوه — هریك‌را بر زبان کلاهی مبهم

انجمن معدلت ز کار معطل — قومی در وی نشسته بسته ره فم

قومی دیگر بخیره هر سو پویا — تازچه ره پر کنند مشرب ومطعم

گوید آن یك که‌روزنامه‌حرامست — گرش بخوانی شوی دچار جهنم

حاشیه این بر نظامنامه‌نویسد (۲) — یکسو ان لایجوز ویکسو ان لم

بینم این جمله‌را وخون شودم دل — زانکه‌نیارم کشیدازاین‌سخنان‌دم

۱– مقصم بمعنی انکسار وتباهی‌است

۲– مراد ازنظامنامه قانون انجمنهای ایالتی وولایتی است که چندی‌مجری بود و بعدمعطل ماند.

حشمت مرد آشکار گردد در کار — نیکی مشك آشکار گردد در شم
داندکاین دوره عدل باید ازیراك — گلشن دولت ز عدل گردد خرم
عدل بکارست وداوری بشمارست
صدق پسند استوراستی استمسلم

تشبیب

....

تغزل ازیك قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد گفته شده است .

....

ای بر گل سوری زده ازمشك سیه‌خال — وز عود خط آراسته بر چینی تمثال
لعبت نبود چون تو دل‌آشوب ودل‌آویز — آهو نبود چون‌تو سیه چشم وسیه‌خال
ای‌دست‌نکوئی به بنا گوش‌توزان زلف — بنگاشته بی خامه بسی‌جیم و بسی‌دال
از جیم تو صد تاب و شکن برقد عشاق — وز دال تو صد بندو گره در دل ابدال
می ده کـه هلال مـه شوال برآمـد — ای بی تو قد من چو هـلال مه شوال
احوال‌من ازبوسه کن‌ای‌ترك‌دگر گون — زان‌پیش که‌از باده‌دگر گون کنم‌احوال
درمسجد ومحراب همی رفتم زین پیش — واکنون نروم جز بدر مطرب وقوال
رفت‌آنکه‌شب‌وروز بهر برزن‌وهر کوی — زاهد رود از پیش و گروهیش بدنبال
می‌ده که‌مراحال نمانده‌است کزین‌بیش — زاعمال شبانروز دگر گونه کنم حال
چون آتش سیال یکی باده بنه پیش — ای روی تو افروخته تر ز آتش سیال
بردند به چین اندر تمثال تـو بت روی — ز آنروی پرستند به چین اندر تمثال
فالم همه نیکو بود از دیدن رویت — از دیدن روی تو نکو تر نبود فـال

شکوه از بخت

این قصیده ازاشعار قدیم بهار است که ازیك‌قصیدهٔ مفصل انتخاب شده و درسال ۱۲۸۵ شمسی‌درمشهد گفته شده است.

غم زمـانه بسختـی گرفتـه دامـانم — ز بی وفـائی این بخت سست پیمانم
ببسته‌بود بمن بخت این چنین میثاق — که‌من بخوابم واو خود بود نگهبانم
کنون‌بخفته‌مرا‌بخت ومن‌چومشتاقان — نشسته بر سر او لای لای میخوانـم
چو‌بخت شوم‌مرا‌چرخ‌بیند اندرخواب — بـروی غم غم دیـگر نهد فراوانم
ایا سپهر طرب کاه غـم فزای آخـر — ازیـن زیاده باشکنج غم مرنجـانم
کنون بمشت توام من‌ولیك برمشتت — مقاومت را سرسخت تر زسنـدانم
بباغ نظم کنون همچو عندلیبم مـن — صریـر کلك بود دلنواز دستـانم
بلی چونقد هنر هست مایـهٔ دستم — ازآن‌جهت بود اینسان کسادکانم
بدور دهر بخـوشیده کشت امیـدم — بـکلك و خامه بود گرچه ابر نیسانم
بروزگار بخشکیده خود لب نوقم — اگرچه هست کنون طبع، بحرعمانم
اگر بکلك من اندرنه ابر نیسانست — بصفحه پس‌زچه رو دّر و گوهر افشانم
وگر بطبع من اندر نه بحر عمانست — زبهرچیست سخن همچو دُرّ غلطانم

تشبیب و بهاریه

این‌تغزل منتخب ازیك‌قصیدهٔ مفصل‌است که‌بهار درسال ۱۲۸۵ شمسی درخراسان سروده است.

رسید گاه بهار و گه سماع و مـدام — کجائی ای صنم سرو قد سیم انـدام
بنفشه باسر زلف خمیده گشت پدید — کجائی ای سرزلف تورا بنفشه غلام
بپای‌خیز که هنـگام رامش‌است‌ونشاط — نشاط باید کردن، بلی دراین‌هنـگام

چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت ماه، نظام

رسیده موکب اردیبهشت ماه و شدست
چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام

ز ژاله برطرف دشت صد هزاران جوی
ز لاله بر طرف باغ صد هزاران جام

چرند بر ز بر لاله آهوان بکناس
چمند بر زبر سبزه ضیغمان بکنام

چنان گراید برسیر بوستان، دل خلق
که سوی باغ گراید گه نماز، امام

چو زاهدیست نهان گشته در شعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بادام

در وصف انگور

تغزل از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی درمدح مظفرالدین شاه پس از صدور فرمان مشروطیت، درمشهد سروده شده است.

انگور شد آبستن هان ای بچهٔ حور
برخیز و بگهواره فکن بچهٔ انگور

آن بچهٔ نوزاده فرو گیر که مادرش
شش ماه فرو خفته در آغوش مه و هور

اکنون شده آبستن و بر گردش هر روز
چون قابلگان آمده یک قافله زنبور

این قابلگان قابلگی نیک ندانند
هان خیز و زبسترش یکایک را کن دور

سختم عجب آید که چنین کودک چو نزاد
زان تیره رخ خستهٔ مستسقی رنجور

وین نیز عجبتر که بیک زادن چون گشت
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور

و آنگاه سراز خاکش بر گیر بنرمی
چونانکه نگردد شکم و پشتش ناسور

زانپس بیکی بستر سنگینش درافکن
وزپشت و برش دور کن آن کودک مستور

خود گرچه بمادرش ستم خواهد رفتن
لیکن تو درین کار مصابستی و مأجور

وان طفل بگهواره درافکن بدو سه ماه
چونانکه بگهواره درون گردد محصور

آن طفل نکوروی که از روشن رویش
چون روز برافروخته گردد شب دیجور

آنگه که به نیرو شود و روی فروزد زو وام کند رضوان رنگ دولب حور

وانگه که به بلور فرود آرد ساقیش
چون کان عقیق یمنی گردد بلور

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب از قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد گفته شده‌است .

نگر بزلف و بناگوش آن بت کشمیر
یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر
دو پیشه دارد بر جان و دل دو طرهٔ او
یکی گذارد بند و یکی نهد زنجیر
شگفتم آید زان دل در آن بر سیمین
یکی بطبع حدید و یکی بلطف حریر
بر من آمد آراسته بهم رخ و زلف
یکی چو لیلهٔ مظلم یکی چو بدر منیر
بگفت چند بهم بر من و تو بنشینیم
یکی برنج دچار و یکی به عشق اسیر
جواب دادم زان کم‌نژند شد دل و جان
یکی زگیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر
ز رنج سیم وزر ایدون شده است چشم ورخم
یکی بگونهٔ سیم و یکی برنگ زریر
بگفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری
یکی ز چهرهٔ نسرین یکی ز دیدهٔ تیر

بباغ و بستان بینی نـگار خانـهٔ چین
یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر
نهاده معجـزهٔ خـویش موسی و داود
یکی بشاخ درخت و یکی بروی غـدیر
سرشگ ابـر بهـاری بآبگیـر درون
یکی‌است حلقه نـگار ویکی است حلقه‌پذیر
برد شقیق و گل سرخ را بباغ و براغ
یکی ز مرجان تاج و یکی زعود سریر
همی بنالد رعد و همی بتابد بـرق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

تغزل

در منقبت حضرت امیر مؤمنان علیه‌السلام بسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد

دلم از عشق آن بت نو شاد — چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم بر این‌دل وجور — که‌دل‌است‌این، نه‌آهن وپولاد
آمدآن تیره روز و نامش عشق — خرمن صبـر من بداد به باد
وای ازین‌عشق‌وداد ازو که‌مرا — کس ازین‌عشق می‌نگیرد داد
عشق دردی‌است کاندرین گیتی — داروی او حـکیم نفرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن بر کند — می ندانم که این بنا که نهاد
چشمم از درد عشق در زاری — دلم از شور عشق در فریاد
گشته این یك چوآند برزین — گشته آن‌یك چو دجلهٔ بغداد
هر که‌را عشق زد بدامن دست — بایدش دین و دل ز دست بداد

راست چون منکه هم ز روز نخست		دین و دل دادم آنچه بادا باد
گر غمی گشت دل چه غم که شود		از مدیح ولی یزدان شاد
شیر یزدان علی که پیغمبر		در کف او لوای ایمان داد
آنکش اندر غدیر خم یزدان		داد دیهیم دین و خاتم داد

آنکه از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی بنیاد

تغزل

....

منتخب از قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد باقتفای قصیدهٔ امیر معزی سروده است :

....

داده ام دل تا مرا یك بوسه آن دلبر دهد
ور دل دیگر دهم او بوسهٔ دیگر دهد
چون مرا نبود دلی دیگر دهم جان تا مگر
بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جانپرور دهد
در بهای بوسه بدهم سیم اشك و زرّ چهر
گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد
ز اشك چشم و زردی رخسار، اورا سیم و زر
هرچه افزونتر دهم ، او بوسه افزونتر دهد
گرنه او گوهرفروش است ازلب ودندان چرا
گه مرا مرجان فروشد گه مرا گوهر دهد
گر ندارد لعل او شیرینی شکر ، چرا
چون بخائی لعل او شیرینی شکر دهد

ور ندارد طرهٔ او بوی مشك تر ، چرا
چون ببوئی طرهٔ او بوی مشك تر دهد
مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب
بوسه ها باید بر آن آراسته منظر دهد
چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق
در کف مستی چنین ، یارب که این خنجر دهد؟
گشت دلبر با دل من عاقبت نامهربان
کیست آنکو دل بدین نامهربان دلبر دهد
روز و شب بر رغم من در بر، دهد جای رقیب
چون من آیم در بر او جای من بر در دهد
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
نه مرا از طرهٔ مشگین خود بستر دهد
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد بمن
نی بپاداش مدیح حجة داور دهد
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند
تا مگر یك بوسه بر خاك در حیدر دهد

***

نیست بامن همسر آن شاعر که بی کابین وعقد
بکر طبع خویش را هر دم بصد شوهر دهد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم
طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد
گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود
« چیست آن آبی که او را گونهٔ آذر دهد »

در مدح امیر مؤمنان ع

بمناسبت حلول عید غدیر خم در سال ۱۲۸۵ شمسی ، ملک‌الشعراء بهار - در خراسان - این مسمط را سروده است .

ای نگار روحانی ، خیز و پرده بالا زن
در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن
در ترانهٔ معنی دم ز سرّ مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا زن
تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده‌ای بجوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مبشر رحمت باز در خروش آمد
کان صنم که‌از عشاق برده عقل وهوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما
آن حبیب وصد معراج ، آن کلیم وصد سینا
در جمال او ظاهر سر علم الاسما
بزم قرب را محرم ، راز غیب را دانا
ملک قدس را سلطان ، قصر صدق‌را بانی

خاتم وفا را لعل ، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلك ، فلك صدق را سکان

اوست قطبی‌ازاقطاب ، اوست رکنی‌ازارکان
ممکنی‌است‌بی‌ایجاب ، واجبی‌است‌بی‌امکان
ثانی ایست بی اول ، اولی است بی ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلك فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس‌نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم بجان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی بر حق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأة صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین جان پاك نور کبریا دارد
در تجلی ادراك جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن راز های رحمانی

کی رسد بمدح او وهم مرد دانشمند
کی توان بوصف او دم زدن زچون وچند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر آیت احد پیوند
شبل حیدر کرّار ، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر آیت الله اعظم
آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلك زند پرچم
میکند بدرگاهش صبح و شام دربانی

عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت وثنایش را
گر رضای حق جوئی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مُسلمانی

تشبیب

این قصیده‌را بهار درحدود سالهای ۱۲۸۴—۱۲۸۶ شمسی درتوصیف باغ تولیت که تفرجگاه جوانان شهر مشهد بوده است ، سروده .

در باغ تولیت دوش بودم روان بهر سو
آشفته و نظر باز ، دیوانه و غزل گو
دیدم بشوخی آنجا افکنده شور و غوغا
عاشق کشان زیبا گلچهرگان مه رو
قومی بعشوه ماهر جمعی بچهره باهر
با زلفکان ساحر با چشمکان جادو
در کاخ ناز محروس باهم ز مهر مأنوس
چون‌جوجکانِ طاوس چون‌بچگان آهو

در دلبـری زبر دست منـشور نـاز بر دست
بنهاده دست بر دست بنشسته روی با رو
با هم ز لعل گویا گویان بشور و غوغـا
صبحت بـکام آقا عصـرت بخیر مسیـو
ناگه شد آشکارا مـه پیـکری دل آرا
در من نماند یارا پیش جمـال یارو
مرجان اشك سفتم راهش بمژه رفتم
رفتم فـراز و گفتم دیوانه وار ، یا هـو
گفت این روش نیاید برگرد کاین نشاید
درویش را نبـاید پـیش ملـك هیاهو
گفتم رخ نـکویت بـازم کشید سویت
شد ز آفتاب رویت این ذره در تـکاپو
هرسو که آفتابی است ذرات را شتابی است
مقهـور احتسابی است این کارگاه نه تو
هرچ آنکه در جهانند عشاق مهربانـنـد
زی نیـکوئی دوانند تـا خود شوند نیکو
هستی بچرب دستی در حالتست و مستی
عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
جزئی بکل اشیاء با صد هزار آهـو
بخشی بزلف سنبل شطری بصفحهٔ گل
لختی به نای بلبل برخی بتاج پو پـو

در کوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
هر سو گلیست ناچار افتد نظر بدانسو

پند سعدی

این مسمط که تضمین غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب بمحمد علیشاه ودرنکوهش اعمال مستبدانهٔ او درمشهد سروده شده .

پادشاها ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن درره مشروطه که گردی مسجود
«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود»
«هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود»

ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاك بر سر کندت حادثهٔ دور زمان
«خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان»
«خاك مصراست ولی بر سر فرعون و جنود»

ملکا خود سری و جور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است»
«که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود»

بیش از این شاها بر ریشهٔ خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذات مفکن

بیخ خود را بهوا و هوس نفس مکن
«قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»

کشت ملت را کردی ز ستم پاك درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
بجهان دلزچه‌بندی پس ازین گفت و شنو
«ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو»
«که محالست درین مرحله امکان خلود»

بگذر از خطهٔ تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز و دل ازغم بخراش
اندرآن خطه پس ازآن کشش وآن پرخاش
خاك راهی که برآن میگذری ساکن باش
که‌عیون‌است وجفون است‌وخدوداست وقدود

شاه یکدل نشد و کار هبا گشت و هدر
ملت خسته ، درین مرحله‌کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خود سر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
«که کریم است‌ورحیم است‌وغفوراست‌وودود»

شاه خود کیست بدین کبر و عنانیت او
تا نکو باشد در بارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت او
«کز ثری تا به ثریا به عبودیت او»
«همه در ذکر و مناجات وقیامند و قعود»

سر زند کوکب مشروطه ز گردون کمال
بسر آید شب هجران و دهد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ خدای متعال
« ایکه در شدت فقری و پریشانی حال »
« صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود »

جز خطاکاری ازین شاه نمی باید خواست
کانچه ما در او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بد منشان پند هباست
« پند سعدی که کلید در گنج سعداست »
« نتواند که بجا آورد الا مسعود »

اهلا و سهلا

این مسمط مستزادرا ملك‌الشعراءِ بهار پس ازانقلاب آزادیخواهی دولت عثمانی و سقوط سلطان عبدالحمید پادشاه مستبد ترك و جلوس سلطان محمد خامس که مقارن مشروطیت ایران بود، درمشهد سروده است.

اهلا و سهلا ای نسیم بهار — ای قاصد زلف یار
از زلف یار آئی چه داری بیار — ای کاروان تتار
گوئی هنوز ای نفحهٔ مشگبار — هست آن سیه‌زلف یار
آشفته و سر گشته و بیقرار — از بار دلهای زار

☆☆☆

گوئی هنوز آن بستگیهای دل — نگشوده از پای او
و آن کنج ویرانست مأوای دل — رنج است کالای او
دلبر ندارد هیچ پروای دل — غافل ز غوغای او

دل نیز باشد خسته و داغدار ز اندوه وهجران یار

☆☆☆

نی نی خطا گفتی چنین نیست‌راز نرد تخطی مباز
کزجور دلهاسر کشیده است باز آن‌زلف دستان‌طراز
کوته شدش از جور دست دراز دستان دیگر نواز
کان‌سر کشی بگذشت‌وآنروز کار سامان پذیرفت کار

☆☆☆

وصل آمد و بگذشت ایام هجر معدوم شد نام هجر
زهری که پنهان‌بود درجام هجر شد جمله‌درکام‌هجر
یکسر گذشت آغاز وانجام هجر برچیده شددام‌هجر
و آن عاشق غمدیدهٔ اشکبار بیرون‌شد از انتظار

☆☆☆

بگذشت آن کز دستبرد رقیب نالان شود جان ما
گردد پریشانتر ز زلف حبیب حال پریشان ما
گل را نباشد ناز بر عندلیب اندر گلستان ما
وز گل‌ندارد شکوه ، نالان هزار با نالهٔ زار زار

☆☆☆

بگذشت آن کافراسیاب خزان آید بملک چمن
کاندر مهش آذر فروزد بجان با نیروی تهمتن
بگذشت آن کز جانب مهرگان تازد به تل و دمن
کاردیبهشت آید چو اسفندیار با گرزهٔ گاو سار

☆☆☆

با گلبنان باغ بر بست دی عهدی بفال سعید

کاندر چمن تازد دگر باره وی — جیش ازقریب‌وبعید
گر بشکند عهد از ره‌جهل‌وغی — ترسم چو عبدالحمید
گردد اسیر پنجهٔ اقتدار — از نیروی نوبهار

✿✿✿

خوش‌باشد ار زین شاه گیرندپند — شاهان پیمان شکن
سبلت نخایند از ره ریشخند — بر ملت خویشتن
بندند بر ملت در چون وچند — بی‌حیله ومکر و فن
کافزونتر است از حیلهٔ شهریار — مکر و فن کردکار

❊✿❊

والله خیرالماکرین گفت حق — رومکروافسون‌مکن
ازمکر، دم‌در کش‌چنین گفت‌حق — حقرادگر گون‌مکن
پیمان‌شکن‌راخصم‌دین گفت حق — چندین‌چه‌وچون‌مکن
پیمان قرآن را بدار استوار — تا داردت پایدار

✿✿✿

ای ملت عثمانی ای رویتان — پیوسته سوی خدا
ای ملت عثمانی ای سویتان — همواره روی خدا
بشکسته از نیروی بازویتان — پشت عدوی خدا
وز پردلی تان گشته شادی گوار — دلهای امیدوار

❊❊❊

شد مایه‌ی رادی و فرزانگی — جیش سلانیکتان
دست ستم از دشمن خانگی — بر بسته پلتیکتان
رانند تحسین ها بمردانگی — از دور و نزدیکتان

و اندر بطون دهر جست انتشار   آن جنبش و کارزار

✲✿✲

چتر (ترقی) تان برازنده شد   از نعمت (اتحاد)
بنیاد (اقدام) عدو کنده شد   از همت اتحاد
ایرانیانرا جان و دل زنده شد   از خدمت اتحاد
زین رو نموودند از(سعادت) شعار   در آن همایون دیار

✿✲✿

گشت از شما بنیاد ایمان متین   رحمت بر ایمانتان
وز کار گرد جانفشانان دین   فرخنده شد جانتان
سلطان نو جستید صد آفرین   بر جان سلطانتان
طوبی بر این سلطان والا تبار   وین سایهٔ کردگار

✿✿✿

شاه رعیت پرور نامور   سلطان محمد رشاد
سلطان والا اختر دادگر   منظور جان عباد
کردار او باشد در اول نظر   پیرایهٔ اتحاد
آثار او باشد در آخر شمار   سرمایهٔ افتخار

✲✲✲

سلطان‌محمدخان خامس که بخت   پیوسته جوید دُرش
در باغ اسلامی تناور درخت   شخص خرد پرورش
زیبندهٔ خرگاه و دیهیم و تخت   ذات همایون فرش
شایستهٔ تحمید یزدان بار   آن خاطر برد بار

✿✿✿

شاهی که خیزد نور شهزادگی   از جبهٔ پاك او

ماهی که تابد مهر آزادگی — از چرخ ادراك او
مایل به درویشی و افتادگی — طبع طربناك او
آری بزرگانرا بهر روزگار — زینگونه‌بوده‌است‌کار

✿✿✿

ای دوحهٔ سلجوقیان بی گزند — ازچون تو زیبا ثمر
وی نام عثمان‌خان غازی بلند — از چون تو والاپسر
ای از تو در خلد برین شادمند — سنجر شه نامور
وی از تو درباغ جنان شاد خوار — ارطغرل نامدار

✿✿✿

دانی که یکسانند نوع بشر — اندر حقوق خودی
غصب حقوق خلق در هر نظر — باشد ز نا بخردی
عدل و مساواتست نعم‌السیر — در مذهب ایزدی
جور و ستبداد است بئس‌الشعار — در کیش پروردگار

✿✿✿

عبدالحمید ازجهل مبرم چه‌دید — جز بندو مسمارجهل
وز جور واستبداد جزغم چه دید — این‌است آثار جهل
جاهل بجز محنت ز عالم چه‌دید — وای‌آنکه‌شدیارجهل
زین رو بباید علم کرد اختیار — شاد آنکه با علم یار

❊❊❊

شاها شدی از جان و دل یارعلم — یزدان بود یار تو
گرم است در ملك تو بازار علم — خود گرم بازار تو
چون کرده‌ای با نیکوئی‌کار علم — نیکو بود کار تو

کار تو از علم تو گیرد قرار — خرم زی ای شهریار

✩✩✩

شاها زمان خدمت ملت است — آنهم چنین ملتی
کز جان و دل فرمانبر دولتست — آنهم چنین دولتی
باری اوان جنبش و همت است — شاها کنون همتی
تا خود شود بنیاد دین پایدار — زان همت شاهوار

✩✩✩

شاها براه راستی زن قدم — تا دین شود روسفید
دامان دل را پاك دار از ستم — تا خصم گردد پلید
برجان خلق ای فیض مطلق بدم — تا دانش آید پدید
بر کشت ملك ای ابر رحمت ببار — تا بیش آید بیار

✩✩✩

شاها در علم وخرد باز کن — بر دولت خویشتن
اسلام را شاها سر افراز کن — از صولت خویشتن
ایرانیانرا یار و دمساز کن — با ملت خویشتن
تا دین شود زین اتحاد آشکار — ای شاه دشمن شکار

✩✩✩

نادرشه آن شاهنشه هوشمند — شد یار این اتحاد
رآنرو که خودمیدید بیچون وچند — آثار این اتحاد
در ملك ایران شد بعهدش بلند — گفتار این اتحاد
لیکن ندادش آسمان زینهار — رفت از جهان خوار وزار

✩✩✩

او رفت و وا ماندند ایرانیان — چون گله در دست گرگ

وز رفتن او نیز رفت از میان — این اتحـاد بزرگ
و اکنون فرو بستند ملت میان — دراین خیال سترگ
خوش باشد ارسلطان کیهان مدار — گردد باین قوم یار

***

تا این دو ملت بار دیگر شوند — همدست وهمداستان
بر دشمنان دین مظفر شوند — بـر سیرت باستان
زان کج نهادیـها مکدر شوند — این فرقهٔ راستان
گردد اساس راستی برقرار — یکرنگی آید بکار

***

شاها ببین از راه مردانگی — برما که رسوا شدیم
وز ترکتاز دشمن خانگی — مطموع اعدا شدیم
بیگانگان کردند دیوانگی — چندانکه بی‌پا شدیم
شاید ز فر خسرو بختـیار — ما را شود بخت یار

***

برما زروس و انگلیس است بیش — اجحاف و کین وستیز
برما رسد هردم دو صد گونه نیش — زانفرقهٔ بی تمیز
شد مملکت بی خانمان و پریش — چون خانم بی جهیز
هر کس چو داماد آید ازهر کنار — تا گیردش در کنار

✩✩✩

غافل که اسلام اینقدر پست نیست — کش بر گرفتن توان
وربیشه ازشیران تهی هست، نیست — چندانکه خفتن توان
این خانه باری خانهٔ مست نیست — کش پاك رفتن توان

بیرون شوند از خانهٔ هوشیار		گر هستشان هوش یار

***

چون خاطر فردوس پیمای تو		اسلام را زیور است
وندر کلام پارسی رای تو		استاد دانشور است
اندر مدیح ذات والای تو		گفتار من درخور است
والا شود آری از این رهگذار		گفتار نغز بهار

***

تا مرد را از بخت فرخند گیست		بخت تو فرخنده باد
تا ملك را از عدل پایند گیست		ملك تو پاینده باد
تا جان و تن سرمایهٔ زند گیست		جان وتنت زنده باد
بادا نگهدارت به لیل و نهار		لطف خداوند گار

منقبت

مقدمه از یك قصیده ایست که درسال ۱۲۸۶ شمسی درمشهد ، بمناسبت جشن ولادت حضرت خاتم‌الانبیاءِ (ص) درسن بیست‌ودو سالگی سروده شده است .

دی دیدم آن نگار سهی قد را		بر رخ شکسته زلف مجعد را
درخوی گرفته عارض گلگون را		در می نهفته ورد مورد را
از جادوئی نهفته بلعل اندر		تابان دو رشته در منضد را
بگشوده بهر بستن کار من		بشکسته زلفکان معقد را
در تاب زلف و ابروی او دیدم		تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهائی بخش		این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گوئی		از جان و دل مدیح محمد را

سرخیل انبیا که صفات او — حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او — با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران بمدرس فضل او — حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او فریشته گر باشد — گوشو پذیره نار موقد را (۱)
ور زانکه با ولاش بود شیطان — گو کن گذاره خلد مخلدرا
قانون نهاد و شرع پدید آورد — وآراست ملك‌ودولت سرمد را
قانون او گرفت همه گیتی — چون تندباد، وادی وفد فد را
وانکس که سرزطاعت‌او برتافت — گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او بخلق نمود امروز — احسان بی نهایت و بی‌حد را

فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

تغزل

از یك قصیدهٔ قدیم بهار انتخاب شده است که در سال ۱۲۸۶ شمسی در مشهد سروده است .

بربوده دلم چشم پر فنش — وان عارض چون ماه روشنش
نسرینش‌رخ وسوسنش دوزلف — من بندهٔ نسرین و سوسنش
عشقی است دگر گونه باویم — مهریست دگر گونه با منش
خاطر شده مفتون عارضش — دیده شده حیران دیدنش
مانا ملك‌العرش از نخست — آمیخته با نیکوئی تنش
حورای جنان بوده مادرش — فردوس برین بوده مسکنش
امروز بدیدم به رهگذار — خون دل خلقی بگردنش

(۱) موقد — آتش مشتعل و سوزان

بر خاسته دامن کشان براه
و آویخته قومی به دامنش

افتاده بسی جان و دل بخاك
پیش مژهٔ ناوك افکنش

زانبوه دل از دست رفتگان
چون کعبه‌شده کوی‌و برزنش

من نیز فرا رفته تا مگر
یك خوشه ربایم ز خرمنش

از دیده فشاندم بسی سرشك
پیش دل چون روی و آهنش

بگذشت و بمن برنظر نکرد
تا بود چنین بود دیدنش

شیون کند از دست او دلم
با آنکه نه نیکوست شیونش

شیون چه کند بندهٔ که هست
درگاه خداوند مأمنش

بهاریه

....

منتخب ازقصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۶ شمسی درمنقبت حضرت رضا علیه‌السلام درمشهد سروده شده است .

....

مرا داد گل پیشرس خبر
که نوروز رسد هفتهٔ دگر

مرا گفت که بگذر سوی‌شمال
که من نیز بدانجا کنم گذر

چوفارغ شوم از کار نیمروز
شتابم بسوی ملك باختر

بلشکر که اسفندیار نیو
بدعوتگه زردشت نامور

زمن بخش بهر بوم و بر نوید
زمن بر سوی هر گلستان خبر

بگو تا نهلد آفتاب هیچ
ز آثار غم انگیز دی اثر

همان باد بروبد بکوه ودشت
خس و خار پلیدی ز رهگذر

همان ابر فشاند براه ما
گلاب خوش و مشگ وعبیر تر

بگو نرگس بیمار را که هان — ز یغمای زمستان مکن حذر
که ازعدل من ایمن توان غنود — بهر گلشن ، در زیر هرشجر
هم ازراه براهی توان گذشت — بسر بر طبق سیم و جام زر
کنون همره خرم بهار ، من — کنم از گل وسرو وسمن حشر
فراز آیم و سازم بباغ ، بزم — گشایم ز نشاط و سرور در
بگو بلبل خاموش را که خیز — یکی منقبت نغز کن زبر
کزین پس بدوسه هفته سرخ گل — رسد بارخ خوی کرده ازسفر
بسان رخ زوار شاه طوس — رضا پاك سليل پيامبر
مه برج رسالت که صیت اوست — چومه پاك وچوخورشيد مشتهر
اگر دنیوئی سوی او گرای — وگر اخروئی سوی او گذر

که بر خوان عمیم ولایتش
نعیم دو جهانست ما حضر

مولودیه و منقبت

این قصیده درخراسان بسال ۱۲۸۶ شمسی بمناسبت روز میلاد و جشن ولادت حضرت علی بن ابیطالب (ع) گفته شده است واقتفا بقصیدهٔ ازرقی هروی شده که گوید :

(برآن صحیفهٔ سیمین مساز مشك مقیم — بمشك ماند زلفت برآن صحیفهٔ سیم)

زهی به کعبه شرافت فزای رکن وحطیم — زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم توچون کعبه لازم الاکرام — زهی وجود تو چون قبله واجب التعظیم
زهی بلند تراندر همم ز چرخ بلند — زهی عظیم تر اندر شرف زعرش عظیم
زهی علی و نمایندهٔ تو هرچه علو — زهی علیم و ستایندهٔ تو رب علیم
علیّ عالی اعلا ابوالحسن حیدر — که شد صحیح زفضل تو روزگار سقیم

بصورت ار چه ز بو طالبی ولی بصفت — فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم
بفلك نوح ، تو بودی زمامدار نجات — برود نیل ، تو بودی طلایه دار کلیم
چنین که علم تو را نیست منتها شاید — گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم
میان لجهٔ شرع محمدی کعبه است — همان‌صدف که در اوزاد چون‌تودریتیم
برون زیك سخنت حکمتی نمی بینند — اگر بچله نشینند صد هزار حکیم
توئی حقیقت قران و برتر از قرآن — که‌صامت‌است‌و کریم‌وتوناطقی و کریم
بود بهشت برین ساحت ولایت تو — طریقت تو درآن ، جوی کوثر وتسنیم
توئی‌حکیم‌و کلامت شراب معرفت‌است — حکیم‌وسفسطه‌اش‌نیست‌جزشراب‌حمیم
برآسمانهٔ (۱) قهرت پی مصالح دین — بکلك فکرت گر نقطه‌ای شود ترسیم
هزار مرتبه صائب تر است و نافذ تر — زبیلك(۲) شهب اندر مصاف دیو رجیم
حسام امر تو آنجا که قد الف سازد — چولاءِ نفی شود قد کافران بدو نیم
خدایگانا بنگر ز لطف سوی بهار — که‌روح‌قدس کند مدحت تواش تعلیم
بمدحت تو و پیروزی ولادت تو — سخن سراید در این بزرگوار حریم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی — روان فزاید خاك درش به عظم رمیم
بچشم زایر این آستان بود روشن — هرآنچه گشت بسینا نهان زچشم کلیم
زهی برآنکه‌نهد روی دل برین درگاه — به‌رای صافی وذین درست وقلب سلیم

من این‌قصیده بهنجار « ازرقی» گفتم
« برآن‌صحیفهٔ سیمین‌مسازمشك‌مقیم»

۱– آسمانه سقف خانه‌را گویند .

(۲) بیلك ـ نوعی تیر وپیکان دو شاخ باشد

بوسه عید

....

این‌قصیده در سال ۱۲۸٦ شمسی‌درسن ۲۲سالگی درمشهد سروده شده است .

....

بهوس بردم سی روز مه روزه بسر
که یکی بوسه زنم برلب آن ترك پسر
خواهم اول ز دو نوشین لب او بوسهٔ عید
زان سپس خواهم ازو بوسهٔ سی روز دکر
ور مرا گوید یك بوسه فزون می ندهم
بوسه‌زین بیش‌چه خواهی؟ شو ازین‌خانه بدر
اندر آنزلف زنم چنگ و فراز آورمش
من زنم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
دوش بد فکر من این ، تا بدمید اختر صبح
با دل شاد سوی دوست شدم راه سپر
دیدم از رنج مه روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر
از تف روزه نوان گشته چو یکماهه هلال
آنقد دلکش و آنروی چو دو هفته قمر
گفت دانم که ز من بوسهٔ عیدی طلبی
بوسه‌را زین دو لب خشك چه‌قدر وچه‌خطر
روزه بر من ز ستم هرچه توانست بکرد
تا فرو خشکید این دو لب چون لالهٔ تر

منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر

خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
تا بکی باید کردن ز مه روزه حذر

گفتم ار باده خوری، باده مرا هست بدست
بیش از این در طلب باده بتا رنج مبر

حجره را از نو آراسته و ساخته ام
خیز کآماده کنم چنگ و دف و رامشگر

باده‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاك وروشن چو دل خسرو فرخنده گهر

در تهنیت عید قربان

ومدح والی خراسان

برای اینکه معلوم شود دشمنان بهار در اوان جوانی تاچهحد دربارهٔ او سعایت میکردند و سعی داشتند که اورا درنزد رجال کشور بی‌ارج جلوه دهند وعاقبت هم مقهور طبع خارق‌العاده او شدند . این قصیده که درسال ۱۲۸٦ شمسی در سن ۲۲ سالگی ساخته شده باشأن نزولی که بخط خودبهار ، درديوان خطی‌او ثبت است درج میشود .

بهار چنین مینویسد : « این‌قصیده‌را درعیدقربان ساختم وحسودان برکن‌الدوله والی خراسان گفتند این اشعار ازاو نیست و ازمرحوم صبوری پدروی است . رکن‌الدوله برای امتحان پیغام داد که قصیدهٔ عید غدیررا بهمین وزن و قافیت بسازم و ساختم »

مطلع قصیدهٔ دوم که بنحو آزمایش ساخته شده اینست :

ایکه در هر نیکوئی آراسته یزدان تو را جمله‌داری‌خود ، چه گویم‌این‌تورا یاآن‌تورا

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تورا
جلوه ای کن تا شود جانها فدای جان تو را

من شوم قربان تو را تا زنـده مانم جاودان
زنده ماند جـاودان آنکو شود قربان تو را
زلف و رخسارت نشان از کفر وازایمان‌دهند
زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان‌تورا
حیله و دستان مکن در دلبـری با دوستان
زانکه خود بخشند دل بی‌حیله ودستان تورا
گرچه با من عهد و پیمان بستی اندردوستی
پایداری نیست بر آن عهد وآن پیمان تو را
عهـد بشکستی و بگشودی در جـور و ستم
نیست گوئی بیمی از شاهنشه ایران تو را
آن کزآغازشهی با ملك‌خویش این‌وعده داد :
آمـدم من تا کنم یکباره آبـادان تـو را
داد رکن‌الدوله را منشور ملك شرق و گفت
ای خراسان کردم از این ره قوی ارکان تو را
ای خدیو شرق ای سر خیل ابناءِ ملـوك
ویکه شه بگزیده از امثال و از اقران تورا
کس نکوهش کرد نتوانـد مرا گاه سخن
گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
نیز از من کس نتاند خواست برهان و دلیل
خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
از بنی‌الخاقان کنون یزدان تورا برتر کشید
باش تا از جمله گیتی بر کشد یزدان تو را

مر تورا کس نیست مدحت خوان بگیتی چون بهار
گرچه اکنون جمله گیتی گشته مدحتخوان تورا

تا همی باشد بگیتی نام از افـریدون و جم
باد فر و حشمت افزونتـر از این و آن تو را

این هنوز آغاز فروحشمت و اجلال تواست
باش تا کیوان ببوسد پایـهٔ ایـوان تو را

غدیریه

این همان قصیده‌ایست که بهار درتهنیت عیدغدیر درسال ١٢٨٦ شمسی برحسب درخواست رکن‌الدوله والی خراسان برسبیل آزمایش‌طبع وبمنظورجوابگوئی بسعایت حاسدان وتهمتهای ناروائی که درآن زمان بروی روا میداشتند سروده وموجب شرمساری بداندیشان گردیده است .
مطلع قصیدهٔ نامبرده اینست : « عیدقربان آمد ای‌جان جهان قربان تورا »

ایکه در هر نیـکوئی آراسته یزدان تو را
جمله داری‌خود، چه گویم این تورا یا آن‌تورا

کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت
وانچه بخشد حوررا بخشیده صدچندان تورا

در کنار خویشتن پـرورده رضوانت بناز
تا کند فرمانروا بر حور و بر غلمان تو را

زلف طرار تو زانپس حیله‌ها انگیخته است
تا بافسون و حیل دزدیـده از رضوان تو را

تا نیـابد مر تو را بار دگر رضـوان خلد
هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را

با همه کوشش نیابد مر تو را رضوان و من
یافتم از فر مدح حجة یزدان تو را
شیر یزدان بوالحسن آنکش چو بنگاری مدیح
نه فلك گردد طراز دفتر و دیوان تو را
ای مهین سلطان ملك هستی ای کاندر غدیر
کرده حق بر هردو گیتی سید وسلطان تورا
مر تو را تشریف امکان داد یزدان از ازل
تا کند زیب و طراز عالم امکان تو را
ذات تو قائم بیزدان ، ذات ما قائم بتو است
جلوهٔ ذاتند عقل ونفس و جسم و جان تو را
مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر
تا شوم چونانکه شایسته‌است مدحت‌خوان تورا
با زبانی اینچنین و با بنانی این چنین
خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تورا
مدحتی شایان بباید گفت آنکس را که او
چون ملك گردن نهد برحکم وبرفرمان تورا
شاه رکن‌الدوله کش روز وشبان گویندخلق
کای ملك بادا به گیتی عمر جاویدان تورا
چهره ها خرم نمودی چهره خرم تر تو را
خانه ها آباد کردی خانه آبادان تورا
حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوك
ازچه گیرد حیله و تذویر هر نادان تورا

یاوه و هـذیان روا نبود بـر دانش پژوه
به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تورا

نـك زدم از راستی در دامنت دست امیـد
فرخ آن کز راستی زد دست در دامان تو را

خواهش یزدان پذیر و داد مظلومان بگیر
زانکه بهر داد داد این برتری یزدان تورا

نك بفرمانت چنان گفتم که خود گفتم زپیش
« عید قربان آمد ای جان جهان قربان تورا »

الحمد لله

پس از حملهٔ قوای ملی ، بسرکردگی سپهدار اعظم و سردار اسعد بتهران و پیشرفت مشروطه خواهان آذربایجان بسرداری ستارخان در تبریز و منکوب شدن مستبدین و دشمنان مشروطیت ایران و فرار محمد علیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران ، بتمام ولایات و ایالات ایران فتح‌نامه هائی تلگراف شد وجشنهای‌ملی درهریك ازشهرستانهای ایران باسرور وشادی آزادیخواهان برپا گشت .

درشهر مشهد نیز جشن‌ها و چراغانیهائی بوسیلهٔ مردم و پیشوایان ملی ایشان تشکیل یافت . ناطقین وشاعران درمجالس جشن‌وسرور رفته شعرها وخطابه‌ها میخواندند وشادیها میکردند .

ملك‌الشعراء بهار نیز که یکی اززعمای آزادیخواهان مشهد بود وروزنامهٔ‌نوبهار را در آنجا مینوشت ، قصاید و ترانه های ملی بسیاری میسرود و در مجالس مذکور میخواند . ازجمله ترجیع‌بند زیراست که درشب بشارت فتح تهران‌در سال ۱۳۲۷ قمری مطابق ۱۲۸۷ شمسی ، درمشهد سروده است .

می ده که طی شد دوران جانکاه — آسوده شد ملـك ، الملك لله
شد شاه نو را اقبـال همراه — کوس شهی کوفت بررغم بدخواه

شد صبح طالع ، طی‌شد شبانگاه
الحمد لله ، الحمد لله

یك چند ما را غم رهنمون شد   جان‌یارغم گشت، دل‌غرق‌خون‌شد
مام وطن را رخ نیلگون شد   وامروز دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت، زین‌فتح‌ناگاه
الحمد لله ، الحمد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم   با خاك وبا خون آلوده گشتیم
زیر پی خصم پیموده گشتیم   و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم ، از کید بدخواه
الحمد لله ، الحمد لله

آنانکه ما را کشتند و بستند   قلب وطن را از کینه خستند
از کج نهادی پیمان شکستند   از چنگ ملت آخر نجستند
ازحضرت شیخ (۱) تاحضرت‌شاه
الحمد لله ، الحمد لله

آنانکه با جور منسوب گشتند   در پیکر ملك میکروب گشتند
آخر بملت مغضوب گشتند   از ساحت ملك جاروب گشتند
پیران جاهل ، شیخان گمراه
الحمد لله ، الحمد لله

چون کد خدا دید جور شبان را   از جا بر انگیخت ستارخان را
سد ستم ساخت آن مرزبان را   تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن وز مغز بدخواه
الحمد لله ، الحمد لله

---

(۱)مراد شیخ فضل‌الهنوری‌است که بدست‌آزادیخواهان بدارآویخته‌شد.

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی ، لختی شنیدند
ناگه ز هر سو شیران رسیدند آن روبهان باز دم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر بیچاره روباه
الحمد لله ، الحمد لله

یکسو سپهدار شد فتنه را سد یکسو یورش برد سردار اسعد
ضرغام پر دل ، آمد ز یك حد بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هرطرف راه
الحمد لله ، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم گشت دشمن حصاری
شد کار ملت بر طرز دلخواه
الحمد لله ، الحمد لله

بد خواه دین را سدی متین بود لیکن مر او را غم در کمین بود
خاکش بسرشد پاداشش این بود دشمن که باعیش دایم قرین بود
اکنون قرین است با ناله و آه
الحمد لله ، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایران برنده بادا ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بدخواه در چاه
الحمد لله ، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بود کار احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگاه
الحمد لله ، الحمد لله

اتحاد اسلام

....

این ترجیع بند شیوا در سال ۱۲۸۷ شمسی در تحریص ملت ایران به رفع اختلافات مذهبی وتشویق مردم به‌اتحاد و اتفاق وپرهیز از دوئیت ونفاق، در خراسان سروده شده است .

....

چند گوئی چرا مانده ویران | هند وافغان و خوارزم و ایران
چند گوئی چرا جسته مأوا | خرس پتیاره بر جای شیران
چند گوئی چرا روز حاجت | مانده از کار، دست دلیران
چند گوئی چرا ما اسیریم | زانکه آزادی ما اسیران

جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملك وناموس و مذهب | چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملك و ناموس ما را | برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام | روز مارا سیه کرده چون شب
عزت ما بدو چیز بسته است | اتحاد اول و بعد مکتب

کاین دو، اول طریق رشاد است
روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگردد | خصم، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیماررا زهر داده است | خود پرستار گردد نگردد
وآنکه صد بیوفائی بما کرد | او وفا دار گردد نگردد
زین خرابی که درکار ما هست | سخت تر کار گردد نگردد

زین‌سبب چاره صلح وسداداست
روز یکرنگی و اتحاد است

هندو ترکیه و مصر و ایـران
تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هـویت دو، اما بدین یـك
مختلف تن ولی متحد جـان
جملگی پیرو دین احمد
جملگی تابع نص قرآن
مسلمی گر بگرید به طنجه
مؤمنی نالد اندر بدخشان
آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحـاد است

وقت حق‌خواهی و حق گذاریست
روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبـر
برتو و او وما جمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام
کاین سخن‌ها زدشمن‌شعاری‌است
چـار یار نبـی صلح بودنـد
زین‌سبب‌جنگ ماوتوخواری‌است
تیشهٔ ریشهٔ دیـن عنـاد است
روز یـکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء (ع)

منتخبی ازترجیع بند مفصلی است که در دوازده‌بند تشکیل و دررثاء حسین‌بن علی علیه‌السلام و اعوان وانصار دلیر وازجان‌گذشته آن بزرگواردرسال۱۲۸۷ خورشیدی سروده شده است .

ای فلـك آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس در کربلاشان بردی وبیچاره کردی
تاختی از وادی ایمـن غـزالان حرم را
پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی

جسم پـاك شیر مردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدارا زین مصیبت پاره کردی
گوشوارعرش رحمن را بریدی سر،پس آنگه
دخترانش را ز کین بی گوشوار و پاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
تو مگر ای آسمان ! دلرا زسنگ خاره کردی
تا کنی خورشید عصمترا به ابر کینه پنهان
دشت را زاعدای دین پر ثابت و سیاره کردی
جورها کردی از اول درحق پاکان و لیکن
در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر انـدر میان گاهواره
چون نکردی شرم واز کین قصد آن گهواره کردی
چاره می جستند در خاموشی آن طفل گریان
خودتو دریك لحظه ازپیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانـهٔ آل علی را
وایستادی بر سرآن آتش و نظاره کردی
خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد وداد ازجوروفریاد ازجفایت
آسمانا جـز بکـین آل پیغمبـر نگشتی
تا نگشتی آل زهرا را از این ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین درحریم آل یسین
زآه آتش بارشان چون شد که خاکستر نگشتی

چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یار است و یاور
از چه رو اورا در آن بی یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه آن گم گشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون بزندان عبیدالله فتادند آن دو کودك
از چه‌رو غمخوار آن دو کودك مضطر نگشتی
چون‌تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بیسر
از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه رو بی‌سر نگشتی
چون‌شدند آن کودکان ازفرقت مادر گدازان
از چه‌رو بر گرد آن طفلان بی مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی با لشکر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی‌لشکر نگشتی
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد
از چه رو ای زورق بیداد! بی‌لنگر نگشتی
خانمان آل زهرا رفت برباد از جفایت
آوخ ازبیداد وداد ازجور وفریاد ازجفایت

انتقاد از انجمن همت

در آغاز مشروطیت ایران پس از فتح تهران بوسیله قوای ملیون . تحریکات مخالفین و مرتجعین همچنان ادامه داشت و برای برگردانیدن شاه مخلوع و فراری، انجمن‌ها داشتند . ازجمله در محلهٔ نوقان مشهد که ازمحلات بزرگ وقدیمی است جمعی ازمستبدین وکهنه‌پرستان آنزمان بزعامت نایب‌علی‌اکبر حسنی که مردی بی‌سواد وماجراجو بود انجمنی بنام انجمن‌همت تشکیل‌یافت بهار ، این ترکیب‌بندرا درسال ۱۲۸۷ خورشیدی درمذمت انجمن مزبور که مرکز مرتجعین مشهد بود سرود .

باز بر شاخسار حیله و فن — انجمن کرده اند زاغ و زغن

زاغ خفته در آشیان هزار — خار رسته بجایگاه سمن
بلبلان را شکسته بال نشاط — گلبنا نرا دریده پیراهن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ — آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جانب باغ — شد ز ویرانه جغد سوی چمن
زان چمن کاشیان جغدان شد — به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ — وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکوفه و نسرین — وز زبان بنفشه و سوسن
باز گوید بماه فروردین — که به رنجیم ز آفت بهمن
بگلستان در آی و کوته کن — دست بیگانگان ازاین مکمن

تا بباغ اندرونت پاس بود
از گل و مل تورا سپاس بود

ای همایون بهار طبع گشای — وای از فتنهٔ زمستان وای
بی تو دیهیم لاله گشت نگون — بی‌تو سلطان باغ گشت گدای
بی‌تو شد روی سبزه خاك آلود — بی‌توشد چشم لاله خون پالای
تو برفتی ز بوستان و خزان — شد ز کافور بوستان اندای
مخزن سرخ گل برفت ازدست — خیمهٔ سر و بن فتاد از پای
سنبل و یاسمین بریخت ز باد — لاله و نسترن نماند بجای
بلبلان با فغان زارا زار — قمریان با خروش هایاهای
اینزمان روزگار عزت تواست — در عزت بروی ما بگشای
باغ را زیوری دگر بربند — راغ را زینتی دگر بخشای
باغ دیریست دور مانده ز تو — زود بشتاب وسوی باغ گرای

که بهر گوشه‌ای زتو سخنی است
وزخس و خار طرفه انجمنی است

مژده کاید برون ز خلد برین　　موکب نو بهار و فروردین
تا فزاید به بوستان زیور　　تا به بندد بشاخسار آئین
تا شود شاخهٔ بنفشه نزار　　تا شود پهلوی شکوفه سمین
باغ گردد بهار خانهٔ کنگ　　راغ گردد نگارخانهٔ چین
جای گیرد بجای لاله و گل　　بر سر شاخ ، زهره و پروین
گردد آراسته به دُر وعقیق　　گردن و دست لاله و نسرین
در گلستان بگاه گل چیدن　　مشگ ریزد بدامن گل چین
خیل زاغان برون‌روند از باغ　　وانجمنشان شود فراق و انین
باغبـان آید از بهشت فراز　　تا کند باغ را بهشت آئین
بـاغ را باغبـان همی بایـد　　واینچنین گفته‌اند اهل‌یقین

که چو از باغبان تهی شد باغ
انجمن‌ها کنند کرکس و زاغ

ای گروهی که انجمن دارید　　یکزمان گوش سوی‌من دارید
دل ز کین و نفاق بر گیرید　　گربدل مهر خویشتن دارید
در پی سیرت حسن کوشید　　گرچه‌خود صورت‌حسن‌دارید
دگران نیز انجمن دارند　　گرشما نیز انجمن دارید
همه دارند عقل و دین و شما　　جهل وتذویر ومکروفن‌دارید
می شنیدم ز ابلهان که شما　　سر آزادی وطن داریـد
لیك زینسان که من همی‌بینم　　سر آزار مرد و زن داریـد
گر سخنان گزافه‌نیست چرا　　اینچنین زیر لب سخن دارید
هر که بیند که سخن گوید　　آلوی خشك در دهن دارید
پند من بشنوید اگر در دل　　دانش و فضل ، مختزن دارید

بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خدای نیست حلال

آوخ از محنت و عنای شما — وای از رنج و ابتلای شما
برخ خلق باب فتنه گشود — مجلس شوم فتنه زای شما
ای گروهیکه مؤذن تقدیر — زد به بیدولتی صلای شما
ای گدایان که برتری جوید — بر شما باشی گدای شما
باشی کوسج سیه که نهاد — بنفاق و غرض بنای شما
هست بیگانه از کمال وخرد — وی بقای خرد فنای شما
بی‌بها مانده اید و بی قیمت — زانکه‌رفت ازمیان بهای شما
دست ازاین قیل‌وقال بردارید — نه اگر بر خطاست رای شما

ور نه زین فتنه و حیل ناگاه
قصه رانم بصهر شاهنشاه

ترانه ملی

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری مطابق با۱۲۸۷ شمسی که ستارخان وباقرخان از تبریز و سپهدار از رشت و سرداران بختیاری از جنوب و علماءِ اعلام خاصه آیت‌الله سیدمحمد طباطبائی از تهران برعلیه حکومت استبداد، بمنظوراعلای مشروطیت‌قیام ومبارزه کردند و بالاخره به‌فتح تهران واستقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند. ملك‌الشعراءِ بهار که درخراسان ازپیشروان مشروطیت بشماررفته و همواره با نطق وبیان و شعر و مقاله جامعه و ملت‌را بحمایت از مشروطیت تشویق میکرد این‌ترانهٔ ملی‌را دروصف زعمای مشروطه سروده وانتشار داد .

دوشینه ز رنج دهر بدخواه — رفتم سوی بوستان نهانی
تا وارهم ازخمار جانکاه — در لطف هوای بوستانی
دیدم گلهای نغز دلخواه — خندان ز طراوت جوانی

مرغان لطیف طبع آگاه نـالان بنوای باستانی
برآتش روی گل شبانگاه هریك سر گرم زندخوانی
من بیخبرانه رفتم از راه از آن نغمات آسمانی
با خود گفتم بناله و آه کای رانده ز عالم معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه پرواز بلند کی توانی
بودم در این سخن که ناگاه مرغی به زبان بی زبانی

این مژده بگوش من رسانید
کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز یکچند بهار ما خزان شد
وز کید مصاحب بدآموز چوپان بر گله سر گران شد
روزی دوسه، آتش جهانسوز درخرمن ملك میهمان شد
خونهای شریف پاك هرروز بر خاك منازعت روان شد
وان قصهٔ زشت حیرت اندوز سرمایهٔ عبرت جهان شد
امروز بفر بخت فیروز دلهای فسرده شادمان شد
از فر مجاهدان بهروز آنرا که دل تو خواست آن شد
وز تابش مهر عالم افروز ایران فردوس جاودان شد
شد شامش روز وروز نوروز زین بهتر نیز میتوان شد

روزی دوسه صبر کن بامید
از رحمت حق مباش نومید

از عرصهٔ تنگ حصن بیداد انصاف برون جهاند مرکب
در معرکه داد پردلی داد آن دانا فارس مهذب
شاهین کمال، بال بگشاد بر کند زجغد جهل مخلب
استاد بزرگ، لوح بنهاد شد مدرس کودکان مرتب

آمد بنیاز ، پیش استاد	آن طفل گریخته ز مکتب
استاد خجسته پی در استاد	تا کودك را کند مؤدب
شد تیرگی جهالت از یاد	وز برج خرد بتافت کوکب
آواز بشش جهت در افتاد	ازغفلت دیو و سطوت رب
ای ازشب هجر بوده ناشاد	برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بردمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید

ای سر بره نیاز سوده	با سر خوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده	درعرصهٔ رزم وجان سپاری
با داس مقاومت دروده	کشت ستم و تباهکاری
زنگار ظلام را زدوده	ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده	وز دین قویم، کرده یاری
وندر طلب حقوق بوده	چون کوه ، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده	در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نموده	از خون شریف ، آبیاری
مستیز به دهر ناستوده	کز منظرهٔ امیدواری

خورشید امید باز تابید
ازرحمت حق مباش نومید

ای شیر دل ای دلیر ستار	سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان بفر دادار	درحفظ حقوق عزت آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار	ای ازره جور کرده پرهیز
ای باقر خان راد سالار	برخرمن جور آتش انگیز
ای صمصام ای بزرگ سردار	آب دم تیغت آتش تیز

ای سید لاری ای ز پیکار — کزمان بگرفته تا به‌نیریز
همدست‌شویدجمله احرار — تاپای کشد عدوی خونریز
بر رایت خود کنید ستوار — زین معنی دلکش دلاویز

کانصاف بساط جور برچید
ازرحمت حق مباش نومید

ایحجت‌دین‌حکیم‌مشفق(۱) — وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق — سبط علی و سلیل احمد
ای بر تو شعار شرع لایق — ای از تو اساس دین مشید
گر بر تو ز دهر نا موافق — شد ظلم وجفا وجور بیحد
خوش‌باش که‌بخت‌شدموافق — واقبال برون کشید مسند
طوس ازعلمای فحل مفلق — گردید چو جنت مخلد
خرم شد مشهد حقایق — از فر مجاهدین مشهد
با ترکان بر خلاف سابق — گشتند بدوستی مقید
دریاری دین شدند شایق — زان کرد خدایشان مؤید

دین یابد ازین گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

صد شکر که کاریافت‌قوت — از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت — سرمایهٔ حرمت خراسان
بن موسی جعفرآنکه‌عزت — افزوده بعزت خراسان
بگرفت نکو بدست قدرت — سررشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقلان ملت — شد نادره ملت خراسان

۱– مراد میرسیدمحمد طباطبائی روحانی مشهور وپیشرو مشروطیت‌است

وز عالم فحل با حمیت / شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر با فتوّت / کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت / خوش گشت رویت خراسان
زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

این قصیده بمناسبت جشن ولادت حضرت زهرا (ع) درسال ۱۲۸۷ شمسی درمشهد سروده شده است .

ای زده زنار بر ، زمشک برخسار / جزتو که برمه ز مشک بر زده زنار
زلف نگونسار کرده‌ای و ندانی / کودل خلقی زخویش کرده نگون‌سار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو / موی تو تابیده مشک از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر / زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت بپایان کار خویش بنالد / آنکه بر آن زلفش اوفتاده سر وکار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین / مرجان داری نهاده بر دُر شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز / فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم بلاله و سمن از آنك / چهر تو باغی‌است لاله‌زار وسمن‌زار
لعل شکر بار داری و نه بدیع است / گر چه نماید بدیع لعل شکر بار
زان لب شیرین تو بدیع نماید / اینهمه ناخوش کلام و تلخی گفتار
ختم بود بر تو دلربائی ، چونانك / نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
زهرا آن اختر سپهر رسالت / کاو را فرمانبرند ثابت و سیار
فاطمه ، فرخنده مام یازده سرور / آن بدو گیتی پدرش سید و سالار

پرده نشین حریم احمد مرسل　　صدر گزین بساط ایزد دادار
عرفان عقد است و اوست واسطهٔ عقد　　ایمان پرگار و اوست نقطهٔ پرگار
بر همه اسرار حق ضمیرش آگاه　　عنوان از نام او بنامهٔ اسرار
از پی تعظیم نام نامی زهراست　　اینکه خمیده است پشت گنبد دوار
بر فلك ایزدی است نجمی روشن　　در چمن احمدیست نخلی پر بار
بار ولایش بدوش گیرو میندیش　　ای شده دوش تو از گناه گرانبار
قدر وی از جمله کاینات فزونست　　نی‌نی ، کاوراست زین فزونتر مقدار
چندش مقدار باید آنکه جهانش　　چون رهیان ایستاده فرمانبردار
راستی ار بنگری جز این گهر پاك　　از دو جهانش غرض نبود جهاندار
عصمت ، چرخست‌واوست اختر‌روشن　　عفت ، بحراست واوست گوهرشهوار
آدم و حوا دو بنده ایش به درگاه　　مریم و عیسی دو چاکریش بدربار
کوس کمالش گذشته از همه گیتی　　صیت جلالش رسیده در همه اقطار
فر وشکوه و جلال و حشمت اورا
گر بندانی به بین بنامه و اخبار

وقت کار است

این ترجیع‌بند درسال ۱۲۸۷ شمسی درخراسان گفتهٔ شده است ودرزمانی است که انتخابات پارلمانی ادوار اولیه مجلس‌شورای ملی در مشهد جریان داشته و بهار مردم‌را بانتخاب وکیل‌لایق تحریص میکرده است .

ای دل ز جفای دیده یادآر　　زان اشك بره چکیده یادآر
این نکتهٔ ناگزیر بشنو　　وین قصهٔ نا شنیده یاد آر
زین ملك ستم کشیده ، یعنی　　زایران تعب کشیده یاد آر

ز آنروز که اشکبار بودی — در گوشهٔ غم خزیده یاد آر
امروز که زخم یافت مرهم — زان جسم بخون‌طپیده یادآر
گر کسوت نو بریده‌ای باز — زان پیرهن دریده یاد آر
امروز که چهر بخت دیدی — زان عارضهٔ ندیده یاد آر
امروز که شد بهار پیدا — زان باغ خزان رسیده یادآر
هر وقت که قصد کار کردی — این یك بیت گزیده یاد آر :

غافل منشین که بخت‌یار است
هشیار نشین که وقت کاراست

یك چند شد از جفای اشرار — بنیاد بقای ما نگونسار
یك چند بهر دیار و هرشهر — گشتیم قتیل تیغ اشرار
با اینکه بحق حق نبودیم — در هیچ طریقه ای گنه کار
تا آنکه مجاهدین دانا — ما را گشتند ناصر و یار
از خطهٔ مرد خیز تبریز — بر بست میان ، گزیده ستار
از کشور رشت نیز برخاست — آوازهٔ حضرت سپهدار
صمصام برآمد از صفاهان — سید عبد الحسین از لار
از شاه حقوق خویشتن را — کردند طلب بجهد بسیار
امروز که رنج برطرف گشت — ای ملت رنجدیده زنهار

غافل منشین که بخت‌یار است
هشیار نشین که وقت‌کار است

در جهل مباش ودانش اندیش — کز جهل نرفت کاری از پیش
زنهار بفکر کار خود باش — بیگانه چنین مباش ازخویش
با داروی فکر تا توانی — میکوش بمرهم دل ریش

در فکر وکیل با هنر باش لیکن نه بطرز دورهٔ پیش
خودشرط وکیل نیست امروز قطر تنه و درازی ریش
از ظاهر بی درون حذر کن وز عالم بی عمل بیندیش
امروز که روز نیك بختی‌است میکوش به نیك‌بختی خویش
امروز درست باید انداخت تیری که نهفته‌ایم در کیش
گر زانکه‌خدنگ برخطارفت گردیم نشان تیر تشویش
پندی دهمت ز خیر خواهی از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یاراست
هشیار نشین که وقت‌کار است

شد لطف خدا بخلق شامل افتاد بدست مقصد دل
شد از پس جهد های بسیار امروز مراد ملك حاصل
امروز که روز کاردانی است چندین منشین ز کار عاطل
بی‌حیله و دست کاری و مکر یك ره بگزین وکیل عامل
نادان چو مواضعت نماید دانا افتد بدام هایل
کی آنکه‌بقصد جاه ومال‌است در کار وکالت است قابل
بایست وکیل ممتحن جست با خاطر پاك و رای مقبل
ورنه ز هجوم طعنهٔ خلق عاطل گردد وکیل باطل
گفتار بهار خسته دل را بشنو ، بشنو بحس کامل

غافل منشین که بخت‌یار است
هشیار نشین که وقت‌کار است

جهنم

این قصیده از اشعار قدیم بهار است که درسال ۱۲۸۷ شمسی درانتقاد ازفناتیزم خشك وجاهلانهٔ زهد فروشان مادی آنزمان مشهدگفته شده است :

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر
و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
و آن میوه های چون سر اهریمنان او
وان کاسهٔ شراب حمیمی که هرکه خورد
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان می دهد خدا بکنه کار هر دمی
تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
آن پل که داده اند بدوزخ نشان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
هستند غرق لجهٔ آتش فشان او
جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هر که فکل بست وشیك شد
سوزد بنار، هیکل چون پرنیان او
وانکس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت
مندیل اوست سوی درك ریسمان او
وانکس که کرد کار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که شد وکیل و زمشروطه حرف زد
دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است و چیز فهم
آتش فتد بدفتر و کلك و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم بما نداد
مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی کران او
موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما
بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
وان قصر های عالی و آب روان او
آن خانه های خلوت وغلمان و حور عین
وان قاب های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی بکام ماست
بد بخت آنکه خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زنم در میان او
باشد یقین ما که بدورخ رود بهار
زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

بلای گل

....

این منظومه‌را بهار درسال ۱۲۸۷ شمسی بمناسبت گل وکثافت فراوان کوچه های شهر مشهد وانتقاد ازبلدیه وقت سروده است .

....

افتاده ایم سخت بدام بلای گل
یا رب چو ما مباد کسی مبتلای گل

گل مشکلی شده است بهر معبر و طریق
کام روندگان شده مشکل‌گشای گل
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای برآید لوای گل
گل دل نمی کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صد هزار کفش بدرد بپای خلق
هرگز نمی‌رسند به کشف غطای گل
با خضر اگر روند بظلمات کوچه خلق
اسکندری خورند درآن چشمه های گل
اول قدم که بوسه زند گل بپای ما
افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گلها ثقیل و درهم و کوچه خراب و تنگ
آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه درآورد ول نکرد
صد آفرین به پنجهٔ معجز نمای گل
از گل ز بسکه خاطر و دل ها فسرده است
گل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل
از پشت تا بشانه و از پیش تا به ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل

امروز در قلمرو طوس از بلند وپست
آن‌جایگه کجاست که خالی‌است جای گل

آید اگر جهاز زره پوش ز انگلند
حیران شود ز لجهٔ بی منتهای گل

گر لای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین‌هزار مسئله باشد ورای گل

فتح تهران

....

شادروان ملك‌الشعراء بهار ـ دربارهٔ این مسمط ـ در دیوان خطی خود چنین مینویسد : « ملیون‌خراسان درروزهای ۲۹جمادی‌الاخر ۱۳۲۷ (۱۲۸۷شمسی) در عمارت مرحوم منتصرالملك که مرکز وانجمن قوای‌ملیه‌خراسان بودمجتمع شده ، بشارت فتح تهران‌راکه تلگرافی ازمرکز رسیده بود قرائت نمودند . دوساعت قبل ازانعقاد مجلس ، اینجانب درخانهٔ پسرباجی عراقی معروف که از هوچیهای معروف آنروزگار ومرد بیسواد ولی خوش قلبی بود ، بودم که آن خانه درجوار مجلس مزبور واقع گردیده بود . این مسمطرا بداهة در آنخانه درظرف یکساعت و نیم‌گفته ، پاکنویس کردم ودرمجلس ومحفل ملی مزبور قرائت نمودم ؛ وازطرف علما یك‌ثوب عبای سفید به من صله داده شد ومنهم چون صلهٔ ملی‌بود پذیرفتم ورفتم. (حرره ملك الشعراء بهار)

....

مژده که آمد برون خاطر ما زانتظار
مژدهٔ فتح‌الفتوح داد به ما کردگار

حق در رحمت گشود بر دل امیدوار
فتح بما شد قرین ، بخت بما گشت یار

ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار
هذا فتح قریب ، هذا نصر مبین

باز بما یار گشت نصرت دادار ما عاقبتی نیك داد کوشش بسیار ما
زار شد آنکس که بود در پی آزار ما عرصهٔ کیهان گرفت فر سپهدار ما
دین را پاینده کرد همت سردار ما
غیرت آنست آن ، همت این است این

همت ستار اگر عرصهٔ دنیا گرفت فر سپهدار نیز اوج ثریا گرفت
کار مساواتیان یکسره بالا گرفت مجلس رفته بد باد بار دگر پا گرفت
نابغهٔ روزگار دامن اعدا گرفت
فهذه النائبات حق للمشرکین

ایزد قوت فزود ملت آزاد را وانگه تأیید کرد سپهبد راد را
تا کند از بیخ و بن ریشهٔ بیداد را گاه فزونی رسید معدلت و دادرا
قافیه از دست رفت جیش ستبدادرا
ایمان شد سر بلند ، فبشر المؤمنین

خائن دین خوارشد ، زان یرش مردوار عرصهٔ دربار را محنت غم شد دچار
قهر خدائی کشید یکسره زایشان دمار ملت آزاد کرد جنبش خویش آشکار
حامی ملت رسید با سپه بختیار
حشمتش اندریسار ، شوکتش اندریمین

کوشش بدخواه ما یکسره شد بی اثر خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر
بتخت شاهی نشست پادشه نوثمر سلطان احمد که هست زینت تاج و کمر
باشد تا این پسر نه بر طریق پدر
زینت بخشد بملك ، آئین بخشد بدین

تا که جهانست ، کار بکام احرار باد شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد

دانش دانشوران پیشرو کار باد مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد

تا به ابد کردگار یار سپهدار باد

بحرمت المصطفی و آله الطاهرین

فتح‌الفتوح

درسال ۱۲۸۷ شمسی (ماه جمادی‌الاولی ۱۳۲۷ ق) قوای ملی بریاست محمد ولی‌خان تنکابنی که بعد ملقب بسپهدار اعظم شد وسرداراسعد بختیاری وارد تهران شدند ومحمدعلی‌شاه خلع ومشروطه اعلان شد .
دریکی از جشنهائی که از طرف عموم طبقات خراسان بشادمانی فتح تهران و گشایش مجلس گرفته میشد ، بهار که ۲۳سال ازعمر اومیگذشت ، این‌قصیده را سرود . در مطلع آن مصراع اول قصیدهٔ فرخی سیستانی تضمین شده است .

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور
« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »

جوان چو آید باطل شود فسانهٔ پیر
عیان چو آید ویران شود بنای خبر

خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه
فسانه یافه بود در فسانه رنج مبر

خبر دهند که اسفندیار بر در گنگ
چگونه برد سپاه و چگونه راند حشر

چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ
چگونه کرد از آن تنگنای بحر گذر

خبر دهند که از خرد کشور یونان
به آسیای کبیر اندر آمد اسکندر

هم او در اول یك کارزار کرد و سپس
براند در همه جا بی منازعی لشکر
بمغزش اندر بد پویهٔ جهان گیری
بنفع خویش همی کرد کوشش بیمر
بخیر خویش همی کرد کار های بزرگ
که نی رضای خدا بد در او نه خیر بشر
خبر نگاران نیز از فتوح ناپلئون
بسی دهند نشان و بسی دهند خبر
که خود به نمسه وایتالیا چگونه گذشت
همان بمصر چه کرد آن امیر نام آور
چگونه راند سپه در بسیط خطهٔ روس
به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر
و لیك جهد بناپارت و آن کشاکش نیز
بقصد پادشهی بود ، نی بقصد دگر
چنانکه مجلس جمهور را ز بن برکند
بکام خویش بر آمد بتخت ملك اندر
چو بود کوشش او خاصهٔ بزرگی او
حدیث او بنه از دست و فضل او مشمر
بنه ز دست حدیث سپاهدار اروپ
بسر گذشت سپهدار آسیا بنگر
ببین که این هنری مرد در زمانه چه کرد
ز جهد و کوشش وتدبیر وهوش ورای وفکر

چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند
شگفت نیست اگر بر فلك فرازد سر
شگفتی وعجب آنجا است کافریدهٔ خاك
به رامش دگران چنگ درزند بخطر
بقصد خدمت ملت ، بقصد یاری نوع
همی بخویش پسندد هزار گونه ضرر
بسان میر مظفر سپهبد اعظم
که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر
اگر بمنظر گوئی ستوده منظر او
نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر
اگر بهمت گوئی دلیل همت اوست
هر آنچه بینی و دیدی بسالیان اندر
اگر بدولت گوئی بنام دولت او
یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر
بهر که بنگری اندر شمال ایران شهر
همه به درگه میرند بنده و چاکر
ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند
هزار تحسین بر این بزرگوار پدر
وگر زاصل و گهر مرد را شرف خیزد
از او که باشد فرخنده‌تر به اصل و گهر
ستوده جدّ گرامیش احمد بن شمیط
گذاشت عمری در پیشکاری حیدر

بدانگهی که درآمد ز ترکتاز یموت
به هر کران خراسان هزار فتنه و شر
هزار خانهٔ مظلوم را بغارت بـرد
بامر دشمن دیـن ، ترکمان غارتگر
بتاخت این هنری مرد جانب گرگان
چنانکه جانب نخجیر شیر شرزهٔ نر
ز باد تیغش چون آب ، سرد ماند بجای
عدو که بود بهرسو جهنده چون اخگر
اسیر هر چه بد اندر کمندشان بگرفت
درم بداد و روان کرد سوی جای ومقر
گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت
کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر
سپس ببرد بپاداش خـدمتی چونین
ز هر کرانه دعای شب و درود سحر
پس از گـزارش آن خدمت بزرگ امیر
بخدمت وطـن مستمند بست کمـر
چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم
چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر
وطن نه ، غاری اندوخته بذلت و جهل
وطن نه ، چاهی انباشته ز عجب و بطر
همه امیران بد کیش و ریمن و نستوه
همه وزیران نادان و عـاجز و مضطر

گشوده شاه ز یکسو بقصد ملت چنگ
چنانکه باز گشاید بقصد تیهو پر
بشهر تبریز اندر بساط دارا گیر
سپاه دشمن از هر کرانه زور آور
ستاده تنها ستار خان و باقر خان
بسان رستم دستان و طوس بن نوذر
بگفت هان نتوان بیش ازاین نشست بجای
که کار ملت مظلوم شد ز دست بدر
سپس برشت روان گشت با سپاهی گشن
فراشت رایت مشروطه اندر آن کشور
مبارزان دلیر و مجاهدان غیور
در آن دیار رسیدند بیحد و بیمر
امیر درخور هر یك سلاح جنگ بداد
همان تکاور تازی و خنگ راه سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
ز دست برد دلیران میر، کوفته سر
چو کار ساخته شد تیغ میر آخته شد
بقصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
که بود ویران از جور خصم زشت سیر
طلایه‌دار سپه پیش رفت و کار بساخت
ببست دشمن وبگشود ره بر آن لشگر

سپاه میر در آمد بشهر لیك چنان
که گفتی آمده در شهر کاروان گهر
همه بنظم درست و همه بخاطر پاك
همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده بتاراج خانهٔ مسکین
نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بیاراست مجلس ملی
خطیب عدل فرو خواند خطبه بر منبر
ز خائنان وطن چند تن به امر امیر
شدند رانده از این خاکدان بملك سقر
سپس بمرکز بیداد خواست کردن روی
خدایگان امیران ، امیر شیر شکر
چو شاه یافت کش انجام کار باز رسید
ز راه حیله بر آورد صورتی دیگر
مثال داد بمشروطه و آشکارا کرد
طریق سلم و فرو بست راه بوك ومگر
چو دید ملت باز ایستاد و پای کشید
ز جهل غره شد وعهد خود نبرد بسر
دگر ره از همه سو خاست جنبش ملی
ز هر کرانه عیان گشت شورش محشر
هم از کرانهٔ قزوین بساحت ری تافت
سهیل رایت اسپهبد بلند اختر

وز آن حدود بمیران بختیاری داد
ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر
امیر دانا « سردار اسعد » اندر وقت
ز بلدهٔ قم زی ری برون کشید حشر
سپاه خصم هم آمد بکوهسار کرج
که بد به سختی مانند سد اسکندر
شگرف کوهی و در وی هزار گونه بلا
فراخ رودی و در وی هزار گونه خطر
در آن سپاهی با توپ های گردون کوب
بر آن گروهی با تیر های خارا در
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او بر کند سوار گذر
و لیك لشکریان سپهبد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر
به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
بکوهسار کرج بر شدند چالشگر
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت ازصرصر
وز آن گذر به (شه‌آباد) حمله آوردند
مجاهدان چو بسوی هری سپاه تتر

از آنحدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر
سپاه میر در آمد ز کوهسار برون
بسان سیل که آید ز کوهسار به بر
سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر گرد آمد از ره ایسر
مجاهدانی رزم آزمای و مرد افکن
مبارزانی پرخاشجوی و کند آور
همه براه وطن داده جان خویش ز دست
همه بیاد وطن کرده خون خویش هدر
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
بچشم پیل دمان و بکام ضیغم نر
همه بطوع دویده بجانب پیکار
نه بر طریقهٔ بیگار و طرز های دگر
فتاد بن در ری کارزار های بزرگ
که تا نبیند مردم نیایدش باور
عدو زدشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
بهر گذر گه پرداخته یکی سنگر
همه بسنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر
نشانده بر سر هر کوی ، شاه کینه سگال
کشیده از بر هر برج ، خصم دیو سیر

هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر
بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز
بهر کناری جیشی سواره رزم سپر
سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو
میان ببسته پی پاس شاه کین گستر
همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز
همه چو دیوان تیره روان و افسونگر
نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود
که کار را کند آسان و جنگ را یکسر
مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر
بتاختند دو رویه بشارسان اندر
بگفت جارچی توبشان بخیل عدو
که هان امیر است از راه لختی آنسوتر
نشسته میر به پشت هیون کوه گذار
عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مقر
حسام آخته در دست بدره بار امیر
چو بر کران کشن رود ، شاخ نیلوفر
بجز حسامش کز خون خصم رنگین بود
نداده نیلوفر بار ، لالهٔ احمر
بچنگ رایتی میر بر درفش کبود
چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
امیر یکسو ، سردار اسعد از یك‌سو
بخصم حمله نمودند و ساختند عبر

سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
عدوی دین، شجر خشك و جانش برگ شجر
بلی چو باد وزان بروزد بشاخ درخت
ازو نه برگ بماند بجای بازو نه بر
سپاه خصم هم اندر میان شارستان
بجیش میر فکندند توپ جان او بر
امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
بسوی مجلس کنکاش گشت راه سپر
بر آن زمین مبارك بداد بوسه زشوق
گرفت درگه عالیش را ز جان در بر
که ازچه زار ودژم گشتی ای بهین مقصود
که ازچه روی نهان کردی ای مهین دلبر
مرا بدرگهت ای کاخ عدل آن نظر است
که هست حاجی محنت کشیده را بحجر
سپس بجنگ بر آورد دست و فرمانداد
که افکنند دلیران بجان خصم آذر
مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند
بسوی خصم و بپا خاست شورش محشر
ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور
ز بانك توپ گران گشت گوش گردون کر
ز برجهای بلندو ز کاخهای شگرف
فکند خصم بشهر اندرون ز کینه شرر
ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر
گزند نامد بر لشکر همایون فر

سه روز جنگ در افتاد و هم درآخر کار
نصیب جیش سپهدار گشت فتح وظفر
دو بهره کشته شد از خصم و بهره‌ای خسته
شدند بهرهٔ دیگر دوان بکوه و بدر
بزرگ دشمن ملت هم از میان بگریخت
نهاد افسر و دیهیم ملك را به پسر
سپس نشست به کنکاشگاه با دل شاد
ابا سران و امیران ، امیر دین پرور
ز خائنان تبه کار لختی آوردند
بپالهنگ فرو بسته دستشان یکسر
بامر مجلس عالی بحکم دین قویم
شدند بد کنشان چوب دار را زیور
بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش
برست و دار شد و مرگ تلخ داد ثمر
ایا سپهبد پیروز جنگ دولت یار
زمهتران جهان نیست با توکس همبر
به مهتران جهان نسبت تو می نکنم
که هر صفت که کنم هست نسبتی منکر
همان تورا به تونسبت کنم از آنکه تو را
کسی همال نباشد به عادت و بسیر
امیر رزمی و در رزمها نهاده نشان
وزیر جنگی و در جنگ‌ها نموده اثر
بدین همایون فتحی که کرده‌ای امروز
بروزگار شدی شهره و بدهر سمر

شنیده ام که پس از فتح مصر ، ناپلئون
بسوی شام همی خواست کآورد عسکر
در آن زمین تهی قلعه‌ای رسیدش پیش
که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
بگرد قلعه سپه برنشاند و سنگر ساخت
بجنگ دست گشود آن سپهبد صفدر
بچند روز ، درانداخت جنگ و کوشش کرد
نیافت بهره در آخر بغیر خون جگر
بدان سپاه فراوان و آنشکوه و جلال
ز بر گشودن یك حصن دست شست آخر
تو با سپاهی اندك شدی بمرکز ملك
که بد ز فتح وی اندیشه عاجز ومضطر
سپه کشیدی زی ری که سالیان دراز
کسی بگرد وی اندر نکرده بود گذر
بهر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت
بهر فرازی توپی کشیده چون اژدر
به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم
که خیره ماند در آن گیرو دار، وهم‌وفکر
اگر شکار امیران بود گوزن و غزال
تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر
توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت
توئی که مجلس اسلام را گشودی در
در آفرین تو اینك بهار مدح سرای
یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر

بنام ، نامهٔ « فتح الفتوح » خواند او را
فرو نگاشته نام سپهبدش به زبر
بدان طریق بگفتم من اینقصیده که گفت
« فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر »

کار ما بالا گرفت !

....

این ابیات مقدمهٔ مخمسی است که بهار درسال ۱۲۸۷شمسی — درزمان جلوس احمدشاه — درمشهد سروده است .

....

شاه نو بر تختگه مأوا گرفت — باردیگر حق بمرکز جا گرفت
بار دیگر کار ما بالا گرفت — آتش اندر خصم بی پروا گرفت
مجلس سرگشته از نو پا گرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد — شهر ظلم و جور بی دروازه شد
نام آزادی بلند آوازه شد — حمد یزدان ، جان ملت تازه شد
شکر ایزد ، کار ما بالا گرفت

آفرین ها بر سپهدار وطن — آنکه کرد از نیکوئی کار وطن
نیز صد تحسین بسردار وطن — آنکه گشت ازجان ودل‌یار وطن
زین دوتن کار وطن مبنا گرفت

کار ما ترویج آئین است و بس — زین کشاکش قصدما این‌است‌وبس
کام‌مازین‌شهد ، شیرین‌است‌وبس — ملجأ ما حجت دین است و بس
بود لطف او که دست ما گرفت

روز شادی و سرور است ای بهار — چشم استبداد کور است ای بهار
عیش وشادی ازتودوراست ای‌بهار — هم به تشویقت‌قصوراست ای بهار
زانکه گردون کینهٔ دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

در قیام مشروطیت — ۱۲۸۷ شمسی — پس از اینکه ستارخان ، بفرماندهی مجاهدان دلیر تبریز ، قوای محمد علی شاه و سرداران مستبد او را شکست داد، بهار درخراسان بدین مناسبت مسمط زیررا درتهنیت وتبریک فتح‌مشروطه خواهان وغلبهٔ آنان برشاه مستبد، سرود و انتشار داد ،

فلق لیل الفراق ، و ریح وصل تفوح وصاح دیك‌الصباح ، فقم لاجل‌الصبوح
زان‌می گلگون‌بیار، نهفته ازعهد نوح کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح
نیرو بخشای تن ، راحت افزای روح
نه‌جان که انبازجان، نه‌خون که هم‌رنگ‌خون

خیز که آزاد وار روز وشبان‌می زنیم هر که کند منع‌می ، تاخته‌بروی‌زنیم
بر فرس پر دلی بار دگر هی زنیم ز آذرآبادگان یکسره بر ری زنیم
از می فتح و ظفر جام پیاپی زنیم
بیاد سالار دین ، برغم بد خواه دون

حضرت ستارخان ، سپهبد نامدار امیرنصرت پژوه ، هژبر دشمن شکار
پیل دمان روزرزم ، شیرژیان وقت‌کار تیغش مغفرشکاف ، تیرش‌خفتان گذار
آنکه بیك داروگیر، آنکه زیك گیرودار
کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله گون

عین‌الدوله که بود دیدهٔ شه سوی او پشت ستبدادیان گرم ز بازوی او
شاه باسب و سوار فزود نیروی او کردبه‌تبریزرخ جیش‌جهان جوی او
پر شد صحرا و دشت از تك اردوی او
بر شد گرزد سپاه بر فلك نیلگون

رسیدوآغازکارخواست‌به‌نیرنگ‌ورنگ بحیله‌آردشتاب ، بکوشش آرددرنگ
دید چونیرنگ او نیك نبخشید رنگ باسپه‌وتیپ‌وتوپ بجنگ بگشود چنگ

نیز ز سوی دگر تاخت بمیدان جنگ
دلیر فرخ نژاد ، امیر والا شئون

فدائیان وطن هریك چون قسوره — فوجی در میمنه ، فوجی در میسره
مرکز پیکار را گشت اجل دایره — گشت ز شلیك توپ کارعدو یکسره

جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره
گرفته راه فرار ، شکسته پای سکون

مژده که بالا گرفت دولت ستار خان — شهرهٔ آفاق شد صولت ستار خان
کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان — بار دگر در رسید نوبت ستار خان

سر بفلك بر کشید رایت ستار خان
رایت بیداد وجور گشت از او سرنگون

کسانکه کارجهان بهر خدا کرده‌اند — رایتی از معدلت بر سرپا کرده‌اند
حکم بحق رانده‌اند کار بجا کرده‌اند — وآنانك ازعدل‌ودادروی فرا کرده‌اند

جمله خطا رفته‌اند ، جمله خطا کرده‌اند
فلا توجه لهم دعهم فهم خاطئون

زین گره بیخرد چشم نکوئی مدار — کشان ز بی دانشی گشته تبه روز گار
باش کزینان کشد قهر خدائی دمار — شعلهٔ قهر خدا زود شود آشکار

حامی ملت رسید با سپهی بی شمار
سازد این قوم را یکسره خار و زبون

ای گره شه‌پرست روی براه آورید — روی براه آورید پشت بشاه آورید
لشکر ملت رسید ، عذر گناه آورید — در کنف لطفشان جمله پناه آورید

عذر جنایات را ز جان گواه آورید
فلیستجیبوا لکم ان کنتم صادقون

زودا ! زودا ! که عدل منظره بالازند — حضرت ستارخان خیمه بصحرا زند
پای تقدم نهد کوس معادا زند — توپ شرر باز او لطمه بر اعدا زند

کوکب اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژ گون

همت ستار خان چون بوطن یار شد / باقر خانش ز جان یار وفا دار شد
در همه جا یار او ایزد ستار شد / این‌یك سالار شد آن یك سردار شد
زین سر و سالار ،کار محکم و ستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شد فزون

صورت کبر و نفاق شد زتو پیراسته / صفحهٔ تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنهٔ بر خاسته / قوت خصم ترا روز و شبان کاسته
اینهمه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می نتوان باخدای دم‌زدن از چند و چون

تا تو گرفتی قبول از علمای نجف / فر تو پیشی گرفت از امرای سلف
نصرت‌واقبال‌وجاه پیش‌تو بر بست‌صف / گشته به‌تیربلا، سینهٔ خصمت هدف
دوران ، دوران تو است شاد زی و لاتخف
ان الله معك فی ای وقت تکون

تغزل

در منقبت حضرت حجة (ع) درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده است .

جوشن پوشی ز مشگ بر مه روشن / بر مه روشن همی که پوشد جوشن
نی‌نی روی تو گلشن است و دو زلفت / سنبل تازه است بر دو گوشهٔ گلشن
سوسن داری شکفته بر سر نسرین / نسرین داری نهفته در بن سوسن
هر که بنا گوش و طرهٔ تو بکاوید / لاله بخروار برد و مشگ به خرمن
آنچه بمن کرد طرهٔ تو نکرده است / با جگر اشکبوس ، تیر تهمتن
تا که شود فتنهٔ دو چشمت افزون / زلف تو هر دم زند بر آتش دامن

هیچ نکردم زجان دریغ، من از تو نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
بوسه زنم بر لب تو ز آنکه لب تو خواند هر دم مدیح حجة ذوالمن

شاه ملوك زمانه مهدی منصور
حجة غایب خدایگان مهیمن

منقبت

این ترکیب‌بند درسال۱۲۸۸ شمسی گفته شده ودرروزجشن ولادت امام عصر(ع) خوانده شده‌است .

باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری
دلبری پرده نشین شاهد کی پرده دری
با خبر از همه وز عاشق خود بیخبری
نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری

هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او او را گوئی که بفرمان نبود

دل من برده ز نو لعبت شیرین سخنی
شاهدی ، ماه رخی ، سرو قدی ، سیم تنی
رخ و بالایش چون ناری بر نارونی
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی

در همه گیتی امروز بخوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است

دیر گاهی‌است که کرده‌است مکان دردل من
بغم عشقش آمیخته آب و گل من
هله جز ناله و افغان نبود حاصل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من

کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند ، یزدان کند انشاءالله

بسکه آن شوخ جفا پیشه جفا پیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند
هجر و وصلش چو بگلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند وآن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت کش من
لیك وصلش زند آبی بسر آتش من

چه‌دل است اینکه یکی روز بسامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز وشب جز که درآن چاه زنخدان نبود
چه گنه کرد که جز در خور زندان نبود

با چنین بیهده دل دست ز جان باید شست
اینچنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت براه آورمش
پردهٔ خود سری و کبر زهم بر درمش
پس بخلوتگه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه‌شد عاشق و معشوق بجزخویش ندید
روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید
دیدهٔ عاشق از یك نظرش بیش ندید

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ بر فکند

کیست معشوق من ؟آن شاهد بزم ازلی
مظهر جلوهٔ حق ، سرّ خفی ، نور جلی
سرو بستان نبی ، شمع شبستان علی
محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی ، دارای جهان ، حجة عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
این برومند شجر ، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت
تا بدین هر دو گشاید در سجین و بهشت

بدسگالش را در کام رباید سجین
نیکخواهش را آغوش دهد حورالعین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یك لهب است
هشت جنت زریاض کرمش یك‌خشب است
نه فلکرا شرف از درگه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تاجهان بوده است این نور جهان آرا بود
بود از آنروز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بد و او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همره در دریا بود

آسمـان بود و زمین بود و بشر بود و ملك
نور او که بزمیـن بود عیان که بفـلك

گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخش آن راز نهان خـواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خـواهد شد
آنچه خواهیم بحمدالله آن خواهد شد

تـا رسد دست من آنروز بـدان دامن پاك
نهم امروز بـدین در ، سر طاعت بر خاك

امان از من و تو !

این ترجیع‌بند برسم مطایبه ، در انتقاد از اوضاع واحوال کشور درسال ۱۲۸۸ شمسی درخراسان سروده شده است .

هیچ دانی که چه کردیم بمادر من‌وتو — یا چه کردیم بهم، جان برادر من‌وتو
سعی کردیم بویرانی کشور من‌و تو — رو، که‌اف برتووه‌من باشدوتف برمن‌وتو

هر دومان مایهٔ ننگیم امان از من وتو
من و تو هردو جفنگیم امان ازمن وتو

از همان اول، ما و تو بهم رنگ زدیم — وزسر جهل بهم حیله ونیرنگ زدیم
سنگ برداشته بر کلهٔهم سنگ زدیم — گاه‌تریاك کشیدیم و گهی بنگ‌زدیم

من و تو بسکه دبنگیم امان ازمن وتو
من وتو هردو جفنگیم امان از من وتو

مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی — یا که‌من‌صاحب‌ثروت شده‌تولات‌شدی
اعتدالی‌شده‌مخلص،تودموکرات‌شدی — الغرض‌من‌چوتولات‌وتوچومن‌مات‌شدی

بازهم‌بر سر جنگیم ، امان از من وتو
من وتو هر دو جفنگیم امان از من وتو

هرچه تونقش‌زدی بنده زدم واروش   هرچه مقصود تو شد، بنده‌دویدم‌رویش
تورخ مام وطن کندی ومن گیسویش   چشم او به نشده گشت‌خراب ابرویش

خوب نقاش زرنگیم امـان از من و تو
من وتو هر دو جفنگیم امان از من وتو

من بعنوان وکالت تـو بعنوان دگر   جلب کردیم بسی فایده زین‌مردم خر
نشد ازماو تو حاصل بکسی غیرضرر   بلکه گشت ایران‌ازروز نخستین‌بدتر

ما هم افتاده و لنگیم امان ازمن وتو
من وتو هر دو جفنگیم امان ازمن و تو

ای برادر تو خری من زتو خرتر بالله   بهتر ازما و تودانی چه‌بود؟ خر، بالله
خر بچـاله ننهد پـای مکرّر بالله   زین خریت‌ها ویران شده کشور بالله

ما بفکر خر لنگیم امان ازمن وتو
من وتو هردو جفنگیم امان از من وتو

حرکت‌دادیم آغاز،دم و گردن‌و گوش   قاله قاله بفکندیم و نمودیم خروش
چونکه‌غیری‌بمیان‌آمد گشتیم‌خموش   پیش بیگانه‌حقیریم وذلیلیم چوموش

باخودی همچو پلنگیم ، امان ازمن‌وتو
من و تو هردو جفنگیم امان ازمن وتو

از پی مام وطن خوب عروسی کردیم   بهراین‌مرغك‌خود خوب‌خروسی کردیم
با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم   الغرض‌پر،خنکی کرده ولوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو
من و تو هردو جفنگیم امان ازمن و تو

حالت ما وتو امروز چنین است بهار   روح مشروطه زما وتوغمین است‌بهار
ای‌بسا فتنه که مارا بکمین‌است بهار   روش وسیرت‌و کردار گر این‌است‌بهار

تا ابد واز و ولنگیم امـان از من و تو
من وتو هردو جفنگیم امان ازمن وتو!

درمنقبت حضرت حجة(ع)

این مخمس ترکیب‌بندرا بهار بمناسبت جشن ولادت حضرت‌ولی عصر (ص) در سال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده ودرمجلس سلام خوانده است .

مژده که روی خدا ز پرده برآمد　　آیت داور بخلق جلوه گر آمد
بیخبرانرا ز فیض کل خبر آمد　　مظهر کل در لباس جزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوهٔ صمدانی　　گشت عیان سرّ صادرات نهانی
طاق طلب را قویم گشت مبانی　　شاهد غیبی رسید و داد نشانی
از لمعات جمال قادر سبحان

ازفلك کون تافت اختر تجرید　　نفس احد سرزد از هیولی توحید
لم یلد امروز یافت کسوت‌تولید　　آنکه‌بدو زنده گشت‌هرسه‌موالید
وآنکه بدو تازه گشت چارخشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول　　کالبد مستنیر و جان ممثل
راه بدی را یکی فروخته مشعل　　هادی و مهدی سمی احمد مرسل
حجة غایب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی　　راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش بر تر ز حد لا یتناهی　　فکر بکنه جلال و قدرش واهی
عقل بقرب کمال و جاهش حیران

پرده نشین حریم لم یزلی اوست　　شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد ومولا وپیشوا و ولی اوست　　باری سر خفی و نور جلی اوست
خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناك برج امامت　　وی گهر آبدار درج کرامت
ای بقد و قامت تو شور قیامت　　خیزو برافراز یکره‌آن‌قدوقامت
خیز وبرافروز یکره‌آن‌رخ رخشان

غیر تو ای کنز مخفی احدیت کیست که پیدا کند کنوز هویت
از تو عیان است جلوه صمدیت هیچ تورا با خدای نیست دوئیت
ذات تو باذات هو است یکسر و یکسان

خیز و عیان کن بخلق جلوهٔ دادار خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار
گر نکنی پای در رکاب ظفر یار منتظرانت زنند ای شه ابرار
دست بدامان شهریار خراسان

زادهٔ موسی که طور اوست حریمش عیسی گردون نشین غلام قدیمش
هر دو جهان ریزه خوار کف کریمش آن که بفرمان واجب التعظیمش
برجهد از نقش پرده ضیغم غژمان

خرگه ناسوت هست پایهٔ پستش مسند لاهوت جایگاه نشستش
عقل خردمند گشته واله و مستش غیر خدایش مخوان که هست شکستش
بخ بخ ازاین عز واین جلالت و این شأن

ذاتش آئینهٔ خدای نما شد گرچه خدا نیست کی جدا ز خدا شد
درگه او زیب بخش عرش علا شد هر که بدرگاه او ز روی صفا شد
زاهل صفا شد بسان خواجهٔ دوران

تغزل

از آثار سال ۱۲۸۸ شمسی بهار است که در مشهد سروده است .

حیله ها سازد در کار من آن ترك پسر
تا دل خویش باو باز دهم بار دگر
گه فرو ریزد بر لالهٔ تر مشك سیاه
گه بیاراید مشك سیه از لالهٔ تر
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد
من ندانم چکنم یا رب ازین دزد نگر

ترك من حیله بسی داند در بردن دل
داشت باید دل از حیلهٔ ترکان بحذر
دل‌ازین ترکان بر گیر که این سنگ دلان
همه نیرنگ طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بربودند بزرق
ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری و آنهمه‌خوبان که دروست
که همه حور نژادند و همه ماه پسر
بسخن گفتن ماهند که گویند سخن
بکمر بستن سروند که بندند کمر
اندر آن کشور جز روی نکو هیچ مجوی
کز نکو روئی آراسته اند آن کشور
هیچ در ایشان آئین دل آرائی نیست
در دبستان مگر این درس نکردند زبر
بیهده نیست که از من بربودند آن دل
که نهان داشتم از حملهٔ ترکان ز نظر
دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یك دل ، بهزاران دلبر
به بتی دادم آن دل که مرا بود بدست
ای دریغا که مرا نیست جز این‌دل دیگر
وان بت من سوی ری رخت فروبست وبرفت
من چنین ماندم بیدل بخراسان اندر
نیست کس تاچو دل خویش دلی‌خواهم ازو
دل فروشی را بازار ببستند مگر

روز از این حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر
گر نیاساید از حسرت و اندوه، رواست
هر کرا نیست چو من از دل و دلدار خبر

سبزهٔ عناب

این تغزل درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته شده است .

جز روی توکافروخته گردد زمی ناب
آتش که شنیده است که روشن شود از آب
شنگرف دورخسار تو آمیخته با سیم
سیم تو ز دو دیده ام انگیخته سیماب
سیماب اگرم بارد بررخ عجبی نیست
سیماب روان شیفته باشد بزرناب
دوچشم وجبین تودر آن زلف چه باشد؟
دو نرگس نوخاسته اندر شب مهتاب
گر بوسه بمن بخشی دانی بچه ماند؟
مرغی که گه کشتن، قاتل دهدش آب
زاندوه شبانگاهی خود با توچه گویم
شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بیخواب
در دامنت آویزم تا مردم گویند
آویخته بر سرو یکی شاخك ابلاب
تاخط ندمیده است رفیقان را دلجوی
تا نقدی باقی است فقیران را دریاب
بیم است که خط جوش زند گردعذارت
واندیشهٔ او نیش زند بر دل اصحاب
عناب لبت بی مزه گردد ز خط سبز
اینست ، بلی خاصیت سبزهٔ عناب(۱)

حسین (ع)

این مسمط بمناسبت تصادف بانیمهٔ شعبان وولادت باسعادت حسین بن علی علیه السلام درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده است .

شب است و بساط عیش، بخوبی مرتب است
شبی را که جان دراو، برقص آید امشب است

(۱) اگر برگ عناب را دردهان خایند ، طعم شیرینی وغیره را درك نکنند

بهجران و وصل دوست، دل و تن مرکب است
دل از وصل درنشاط ، تن ازهجر در تب است
در این قصه نکته هاست در این رشته تار ها

دل افروز ماه من کجائی که شب رسید
زمان تعب گذشت ، اوان طرب رسید
عجم وار باده ده که عید عرب رسید
دل و جان بد سگال ز محنت بلب رسید
رسید آنکه داشت دل از او انتظار ها

از این عید و جشن شد دل خسته شاد مند
زهی عید دلفروز ، زهی جشن ارجمند
ایا آنکه عارضت نشاطی است بی گزند
درین محفل سرور ز اب ده گلاب و قند
که یکسر برون شود ز سر ها ، خمار ها

بشعبان مه ای ندیم ، دل و جان منور است
بسی این خجسته ماه دلاویز و دلبر است
ز دیگر شهور دهر برتبت فزونتر است
بلی افتخار او به فرزند حیدر است
حسین آنکه دین کند از او افتخار ها

حسین آنکه از رخش دل شیعه روشن است
بتاریکی ضلال ، رخش نور معلن است
خود این گفتهٔ نبی بگیتی مبرهن است
که باشم من از حسین ، حسین نیز ازمن است
بلی این حدیث را نبی گفته بار ها

بخاك در حسین ز جان انتساب ماست
بکویش امید ماست ، بسویش حساب ماست

بتعدیل رأی او صواب و عقاب ماست
حسین آسمان ماست ، حسین آفتاب ماست
به سر پنجهٔ حسین گشائیم کار ها

حسین آنکه حق ستود بفضل و تکرمش
حسین آنکه داد حق بگیتی تقدّمش
فزود آبروی دین ، ز خاك تیممش
خیال رخش بچرخ گذرکرد و انجمش
ستادند پیش او ، چو آئینه دار ها

خوش آندم که بگذریم ز شادی بکوی او
بریم از سر نیاز دل و جان بسوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او
که این چشمهٔ حیات بود ز آب جوی او
حسین و رضا بلی یکند از شمارها

رضا نور معلن است ، رضا فیض مطلق است
رضا ماه روشن است ، رضا شاه بر حق است
از او شرع پاك را جمال است و رونق است
بدو باز گشت ماست ، بلی این محقق است
که دایم بجوهر است عرض را مدار ها

تغزل

از آثار قدیم بهار است که درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته است .

بردل من گشت عشق نیکوان فرمان روا — اشك سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان — گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا

تاشدم بامهر آن نامهربان دلبر، قرین تا شدم باعشق آن نا پارسا یار آشنا
مهربان بودم، بجان خودشدم نامهربان پارسا بودم ، بکار دین شدم نا پارسا
شددژم جان من ازنیرنگ آن چشم دژم شد دوتاپشت من ازافسون آن زلف دوتا
از دل عاشق بعشق اندر درختی بردمد کش بر آید جاودان برگ و براز رنج وعنا
تن اسیرعشق اگر کردم غمی گشتم غمی دل بدست یار اگر دادم خطا کردم خطا
چارهٔ خود درا ندانم من بعشق اندر کنون بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا
در بلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

منقبت سیدالشهداء (ع)

این قصیده باقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی که مطلعش اینست :
« دل آن ترک نه اندرخور سیمین بر اوست سخن او نه زجنس لب چون شکراوست »
درسال ۱۲۸۸ شمسی در خراسان بـه منقبت حسین بن علی علیه‌السلام سروده شده است .

بینی آنزلف که سیسنبرو سوسن، بر اوست
دل من فتنه بر آن سوسن و سیسنبر اوست
چـون فرو پیچد و برتابد و بر سر بنـدد
گوئی از غـالیه اکلیلی زیب سر اوست
باز چـون بر فکند بند و رها سازد زلف
گوئی از مشك یکی پیرهن اندربر اوست
ابلهان جمـله درازند و دراز است آنزلف
با فسونها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست
چون سرش چیده شود نیـك پسندیده شود
که بدان فتنه گری کوتهی اندرخور اوست
سر آنـزلف ببـرند بـه آئین و رواست
که پریشانی یك شهر بزیر سر اوست

هر درازی نبود ابله و هر کوته رند
زانکه هر کس را بخشایشی از داور اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه ، بلی
نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
که بعشق اندر ، پیری و ملامت بر اوست
چون بباغ آیم و بینم گل سوری با سرو
در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست
راست گوئی گل سوری ببر سرو بلند
که حسین است و به پیشش علی‌اصغر اوست
پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت
که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست
رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
طوبی و، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست
برق ، پا سوخته ای بر اثر ناوك او
چرخ ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار (حسین منی) است
بخدا کاین سخن از دو لب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست ، آری
بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم بفدای پسری
کاینجهان چاکر جد و پدر و مادر اوست

خامس آل عبا ، سبط دوم ، قطب سوم
آن سپهری که فلك بندهٔ نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فانی فی‌الله ز آنرو
تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه ، عباس و علی اکبر اوست
کشت دین تشنه بد و ، خون‌حسین آبش داد
این حدیث لب عطشان و دوچشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه
ازلی دور نمائی ز غبار در اوست
پهنهٔ گردون میدانگه جولان شد است
وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست
دو دل است او را در رزم ، یکی در سینه
وز بر جوشن ، پوشیده دل دیگر اوست
او جهانست و ، زمین است عقابش وآن رمح
چون شهابست و عمامه فلك اخضر اوست
هر چه در خانه زر و سیم ، بسائل بخشید
هم در آنحال که سائل بقفای در اوست
تابع روز نشد ، تن بمذلت بنداد
اینچنین باید بودن کسی ارچاکر اوست
گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
« دل آن ترك نه اندر خور سیمین بر اوست »

مربع ترکیب بند

در سال ۱۲۸۹ شمسی که اوایل مشروطیت ایران بود و اعضاء پرشور و فعال حزب‌دموکرات مشهد مراقب اعمال وزفتار مأمورین‌دولت بودند و کوچکترین غفلت وتسامح آنان‌را دراصلاح امور ملت با شدیدترین انتقاد دنبال میکردند، این ترکیب بند بمناسبت عدم رضایت مردم از نایب‌الحکومه مشهد و رئیس کابینهٔ او که درآن ایام با یك خانم اسرائیلی معاشقه داشتند ،گفته شده ودر روزنامهٔ نوبهار خراسان انتشار یافت .

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند — بسته بر پای دل خستهٔ ما، دامی‌چند
گشته ایام بکام دل ناکامی چند — بعد ازین‌ما وسرزلف گل‌اندامی‌چند

فتنه در شهرفزونست ، بما کاری نیست
رایت امن نگونست ، بما کاری نیست

ماچه دانیم که‌دشمن بگناباد چه کرد — یاعدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس ازدزد ودغل‌ناله وبیدادچه کرد — ما برآنیم که آن‌لعبت نوشادچه کرد

ما و آن خانم خوش لهجهٔ اسرائیلی
بجهنم شرف دولتی و فامیلی

سرظهراست، دهن‌خشك‌و کسالت‌بسیار — کارها ماندبعصر ای‌بت شیرین گفتار
ای‌پسر سفره بینداز که شدوقت ناهار — راستی عصر بنا بود سواری و شکار

احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف بیاران بگشاید خانم

حالیا وقت نداریم بدیدار و سلام — آنچه راپورت رسیده‌است بماندتاشام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام — زودباشید، که تنهاست درآنجا مادام

برویم آنجـا تا چند بلیطی بخریم
آبجو نیزدرآنجا دوسه‌بطری بخوریم

آنکراوات که من‌بستم با آن صافی — نپسندید ش مادام ز بی انصافی

هر چه اصرار نمودم ز مزخرف بافی　　هیچ‌نشنید و مرا هست همین غم کافی

که چرا برمن، بدبین‌شده‌مادام قشنگ

من‌چه کم دارم آخر زجوانان فرنگ؟

چون فکل ازستمت سینه فکارم خانم　　چون کراوات گره‌خورده بکارم‌خانم

من‌فکل بند و کراوات گذارم خانم　　من که مسئول توام باك ندارم خانم

که من ازدولت خود نیز مواجب‌دارم

چه‌مواجب، که‌همان‌مهرتو واجب‌دارم

من که از مدرسهٔ خارجه دیپلم دارم　　از لب لعل تو امید تبسم دارم

با نگاه تو کجا چشم بمردم دارم　　گرهمه شهر بدانند که‌من دم دارم

فخرم اینست که‌دم دارم و دردام توام

دشمن نوع خود و عاشق بد نام توام

من‌چه‌دانم که‌خراسان‌چه‌واین‌شوروشرش　　یاچه‌شدحالت‌سرحد وچه‌آمدبسرش

آنکه‌شدمحوتو ،ازخویش‌نباشدخبرش　　گر رعیت ز میان‌رفت، بگور پدرش

من‌تورا دیدم واز غیر توپوشیدم چشم

با سرزلف توباشد دو جهان پیشم‌پشم

ای بت سنگدل ، ایخانم زیبای ملوس　　سخت زیبندهٔ آغوشی وشایستهٔ بوس

تاتوئی دربرمن نیست مراجای فسوس　　انگلیس ارفکندشورش‌وگرآیدروس

تو یقین دان که‌مرا یك‌سرموئی‌غم‌نیست

گربایران‌نشودجای‌دگر ، جاکم‌نیست

نوبهارا ! چقدر خیره و رك حرفزنی　　سخت‌بدمسلك‌وغوغاگروشورش‌فکنی

تا بکی موی دماغ من و امثال منی　　چند اندر پی اصلاح امور وطنی

گر وطن در دم نزع است برادرا! بتوچه

تو که غمخوار وطن‌نیستی ، آخر بتوچه

بلدی

درسال ۱۲۸۹ خورشیدی هنگامیکه ظهیرالسلطان (که بعد ازفتح تهران از طرف ملیون مأمور خراسان شده بود) بفرمأنفرمائی خراسان اشتغال داشت انجمن بلدی مشهد تعطیل شد .

شادروان ملك‌الشعراء بهار دریادداشتهای خود دراین‌باره چنین نگاشته است : « بموجب قانون اساسی انجمن های ایالتی و ولایتی وبلدی در صدر مشروطیت دایر و کار شهر وایالت بموجب قانون وآئین‌نامه های آن بدست مردم سپرده شده بود ، ولی ناصرالملك نایب‌السلطنه آن قوانین‌را بهم زد و ازآغاز افتتاح مجلس دوم رفته رفته انجمن ها بسته شد . این مسمط بـدان مناسبت گفته شده است . »

چاره‌ماه است که مهمل شده کار بلدی　　آخر ایـن قوم ندادند قرار بلدی

گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی　　خفته در خـاك عدم جسم نزار بلدی

نرود فاتحه خوانی بمزار بلدی

آه وصدآه بر این‌حالت زار بلدی

نه به‌مشهد بلدی ماند ونه‌درری بلدی　　ما ندانیم که آبـاد شود کی بلدی

گشته از بی کفنی لاشهٔ لاشی بلدی　　بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی !

عالمی گشته کنون نوحه‌شعاربلدی

آه وصد آه براین حالت‌زار بلدی

بلدی‌طفلك‌خوشخوی‌وخوش‌اندامی‌بود　　بچهٔ خوش سخن‌و شوخ دلارامی بود

منفصل‌شد زجهالت چه‌بد ایامی بود　　بلدی‌کاش اقل همسر مادامی بود(۱)

تا که بودند جهان یکسره یاربلدی

آه وصدآه براین حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسولخانه　　تا زیـاران موافق نشدی بیگانه

حضـراتش ننمـودند تهی پیمانـه　　نشدی از غرض چند نفر ویرانه

تهی از خویش نکردند کنار بلدی

آه وصدآه بر این حالت زار بلدی .

---

(۱) اشاره بموضوع قصیدهٔ قبل‌است

یا اقلا بلدی حوزهٔ لاتاری بود / واندر آنجا صنم شوخ وفا داری بود
یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود / یادر آنجا دونخود لاسکی وتاری بود
تا پریشان نشدی طرهٔ تار بلدی
آه وصد آه براین حالت زار بلدی

بلدی را بشکستند کمر وای هوار / دگر از او نگرفتند خبر وای هوار
خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار / آه تا کی بخورم خون جگر وای هوار
که جگر خون شود ازقلب فکار بلدی
آه وصد آه بر این حالت زار بلدی

آن جنابی که معین بود وظهیر من وتو(۱) / بلدی جان زچه شد خصم شریر من وتو
گوش او ازچه نشد کر زنفیر من وتو / بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو
تابداند که چه کرده است بکار بلدی
آه وصد آه بر این حالت زار بلدی

هرشب وروز ببدخواه تو نفرین گویم / گاه از آن گویم بی پرده گه ازاین گویم
هرچه گویم زوطن خواهی و آئین گویم / بلدی جان تودعا کن که من آمین گویم
نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی
آه وصد آه براین حالت زار بلدی

بلدی گشته عرق ریز و خجل ای و کلا / خلق را ازغم او خون شده دل ای و کلا
چند باشید چنین مهمل وول ای و کلا / پایها تا بکمر مانده بگل ای و کلا
همتی زانکه بگل مانده حمار بلدی
آه وصد آه بر این حالت زار بلدی

---

(۱) – مراد از «ظهیر» ظهیرالسلطان والی خراسان است

وطن درخطر است

در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مطابق با۱۲۸۹ شمسی که بنیان مشروطیت‌ایران هنوز نضج و استحکامی نگرفته واز هر گوشه‌وکنار کشور شعلهٔ دوئیت‌ونفاق وفتنه وفساد زبانه میکشید و ازطرف دیگر سیاست خارجی نیز باتمام قوا به آشوب وهرج ومرج داخلی دامن‌زده و روزگار تیره وتاری برای کشور کهن سال ایران پیش‌بینی میگردید، ملك‌الشعراء بهار که در تحت تأثیر این‌اوضاع ناهنجار سخت مشوش و اندوهناك بود این مسمط وطنیه را درخراسان سرود وانتشار داد .

مهرکان آمده‌ودشت ودمن‌درخطر است — مرغکان‌نوحه‌بر آریدچمن‌درخطر است
چمن‌ازتیر گی‌زاغ وزغن‌درخطراست — سنبل‌وسوسن‌وریحان وسمن‌درخطراست
بلبل‌خستهٔ آشفته‌سخن درخطر است
ای‌وطن‌خواهان‌زنهاروطن‌درخطراست

خانه‌ات‌یکسره ویرانه شد ای‌ایرانی — مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی
عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی — عهدبشکستنت افسانه‌شد ای ایرانی
عهدغیرت‌مشکن عهدشکن درخطراست
ای‌وطن خواهان‌زنهار وطن درخطراست

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن — وکلا مهر نهادند بکام و بدهن
علما شبهه نمودند و فتادند به ظن — چیره شد کشور ایران را انبوه فتن
کشور ایران ز انبوه فتن درخطر است
ای وطن‌خواهان زنهاروطن درخطراست

کاردانانرا بیرون ز سخن کاری نیست — غیر لفاظی در سر و علن کاری نیست
علمارا بجز از حیله و فن‌کاری نیست — جهلارا بجز افغان وحزن‌کاری‌نیست
ملك‌ازاین‌ناله‌وافغان وحزن‌درخطراست
ای‌وطن‌خواهان زنهار وطن درخطراست

کار بیچاره وطن‌زارشد افسوس‌افسوس — جهل‌ما باعث‌این‌کارشد افسوس‌افسوس

یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس　　　　باز ایران کهن خوار شد افسوس افسوس

که چنین کشور دیرین کهن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا　　　　کشتی ما را رانده است بگرداب بلا

آه ازین رنج و محن آوخ ازین جور و جفا　　　　هان بجز جرئت و غیرت نبود چارهٔ ما

زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

رقبارا بهم امروز سر صلح و صفا است　　　　آری این صلح و صفاشان زپی ذلت ماست

بی خبر زینکه مهین رایت اسلام بپاست　　　　غافل آن قوم که قفقاز و لهستان ببلاست

غافل این فرقه که لاهورود کن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق ؟　　　　یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق ؟

بکجا رفت پس آن عهد و چه شد آن میثاق ؟　　　　چه شدا کنونکه شمارا همه بر گشت مذاق

کس نگوید زشما خانهٔ من در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که باهم همه همدست شویم　　　　بوفاق و بوفا یکسره پابست شویم

ازپی نیستی از همت حق هست شویم　　　　نه کز اینان زنفاق و دودلی پست شویم

که مرا خانه و ملك و سروتن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

بذل جان دررہ ناموس وطن چیزی نیست　　　　بی وطن خانه و ملك و سروتن چیزی نیست

بی وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست　　　　بی وطن جان و دل و روح و بدن چیزی نیست

بی وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

دررہ حفظ وطن تازید الله الله　　　　بیش ازاین فتنه میاندازید الله الله

خصم را خانه بر اندازید الله الله — ای خلایق مددی سازید الله الله

کاین مریض کسل تلخ‌دهن درخطراست

ای‌وطن‌خواهان زنهاروطن درخطراست

وطنیاتی با دیدهٔ تر میگویم — با وجودیکه در اونیست اثر میگویم

تا رسد عمر گرانمایه بسر میگویم — بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم

که‌وطن بازوطن باز وطن درخطر است

ای‌وطن‌خواهان زنهار وطن درخطراست

پیام بوزیر خارجه انگلستان

....

استادبهار دریادداشتهای خودراجع باین‌قصیده چنین‌نگاشته‌است : «درسال۱۲۸۹ شمسی در خراسان گفته شد ودرنامهٔ حبل‌المتین کلکته منتشر گشت . درین قصیده‌ازمعاهدهٔ ۱۹۰۷ روس وانگلیس (تقسیم‌ایران به‌دومنطقهٔ نفوذ) وصحبتی که درآن اوقات‌راجع به‌راه‌آهن شمالی وجنوبی ایران باسرمایهٔ خارجی‌بمیان بود انتقاد شده ومخاطب آن **سرادواردگری** وزیرخارجهٔ انگلیس‌است » این قصیده را که بهار در سن ۲۵ سالگی بسائقهٔ حس میهن پرستی سروده ، مشهورترین چکامهٔ سیاسی عصر بشمار رفته ومورد کمال توجه وپسند محافل سیاسی و ادبی ایران و ممالك فارسی زبان جهان قرار گرفت وموجب شهرت سیاسی شادروان بهارگردید . مرحوم پروفسوربراون ، مستشرق شهیرانگلیسی آنرا در کتاب ادبیات مشروطهٔ ایران نقل‌کرده و میتوان گفت شهرت این قصیده طلیعهٔ شوق ورود استاد به‌عالم سیاست بوده‌است .

....

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری — سخنی ازمن برگوبه سر ادوارد گری

کای خردمند وزیری که نپرورده‌جهان — چون تو دستور خردمندووزیر هنری

نقشهٔ پطر بر فکر تو نقشی بر آب — رای بیزمارك بر رای تو رائی سپری

زتولون جیش‌ناپلیون نگذشتی گر بود — بر فراز هرمان نام تودر جلوه گری

داشتی پاریس ازعهدتو در کف ، نشدی — سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری

انگلیس‌ارز تومیخواست درآمریك‌مدد — بسته میشد به‌واشنتون ره پرخاشخری

با کماندار چف گر فرتو بودی همراه
به دیویت بستدشدی سخت‌ره حمله‌وری

ور به منچوری پلتیك تو بد رهبر روس
نشد از ژاپون‌جیش کرپاتکین کمری

بود اگر فکر تو باعائلهٔ مانچو(۱) یار
انقلابیون در کار نگشتند جری

ور بدی رای تو دایر بحیات ایران
این همه ناله نمی‌ماند بدین بی اثری

مثل است اینکه چو برمرد شود تیره جهان
آن کند کش نه‌بکار آید از کارگری

تو بدین‌دانش، افسوس که‌چون بیخردان
کردی آن‌کار که‌جز افسوس ازوی‌نبری

بر گشودی در صد ساله فروبستهٔ هند
بررخ روس و نترسیدی ازین در بدری

بچهٔ گرگ در آغوش بپروردی و نیست
این مماشات جز از بیخودی و بیخبری

بیخودانه به تمنای زبر دست حریف
در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری

اندر آن‌عهد که باروس ببستی زین‌پیش
غبن‌ها بود و ندیدی تو ز کوته نظری

تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان
ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری

از در موصل بگشودی ره تا زابل
وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری

زین‌سپس‌بهر نگهداری‌این‌هر سه‌طریق
چند ملیون سپهی باید بحرّی و بری

بیش از فایدت هند اگر صرف شود
عاقبت فایدتی نیست بجز خونجگری

انگلیس آن‌ضرری‌را که ازین‌پیمان‌برد
تو ندانستی و داند بدوی و حضری

نه‌همین زیر پی روس شود ایران پست
بلکه افغانی ویران شود و کاشغری

ور همی گوئی روس ازسر پیمان نرود
رو بتاریخ نگر تا که عجایب نگری

دربر نفع سیاسی نکند پیمان کار
این نه‌من گویم کاین‌هست زطبع بشری

خاصه‌چون‌روس که اوشیفته‌باشد‌بر هند
همچوشاهین که بودشیفته بر کبك‌دری

ورنه روس‌ازپس‌یك‌حجة واهی‌زچه‌روی
راند قزاق و نهاد افسر بی دادگری

در خراسان که مهین ره‌روهنداست‌چرا
کرد این مایه قشون بی‌سببی راهبری

فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار
کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری

سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری

۱— خانوادهٔ « مانچو » پادشاهان اخیرچین بوده‌اند که در۱۹۱۲ درنتیجهٔ انقلاب منقرض شدند.

هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال
سپه روس چـرا مانده بدین بی ثمری

گرچه‌خودبی‌ثمری‌نیست که‌این‌جیش گزین
سفـری کردن خواهند بصد ناموری

سفر ایشان هند است و تمناشان هند
هند خواهند بلی ، نرم تنان خزری

ویژه گرپای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن بسوی هند کند ره سپری

بعدو خـط ترن ره را نـزدیك کند
تاتو دیگر نروی راه بدین پر خطری

سد بس‌معتبری ایران بـد بر ره هند
وه که بر داشته شد سد بدان معتبری

بادنفرین بلجاجت که‌لجاجت برداشت
پـرده ازکار و فرو بست رخ پرهنـری

بلجاج و بغرض کردی کاری که بدو
طعنـه رانـد عـرب دشتی و ترك تتری

حیف‌ازآن‌خاطر دانای‌تووان‌رای‌رزین
که‌درین مسئله زد بیهده خودرابکری

زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی
فری آن فـکر توانای متین تو فری

نام‌نیکو به‌ازین چیست که گویند بدهر
هندوایران‌شده ویران زسرادوارد گری

ای حکیم!

درسال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که ازاجلهٔ حکما و فضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بـود ، وارد خراسان شد . در آنروز تازه نوبهار منتشر شده بود ومرحوم حکیم قصیده‌ای درتقریظ نوبهار گفت که‌مطلع آن اینست :

تابود در روزگاران نوبهار ، ای نوبهار
باد خرم‌چون بهارت روزگار ، ای‌نوبهار

و این چامه در پاسخ وشکرگزاری ازآنمرحوم در نوبهار منتشر شد .

نوبهار و رسم او نـا پایدار است ای حکیم
گلشن طبع تو جاویدان بهار است ایحکیم

آن بهاری کاعتدالش زآفتاب حکمت است
از نسیم مهرگانی بر کنار است ایحکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی
زانکه خورشید تو درنصف‌النهار است ایحکیم
نو بهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
در بر گلخانهٔ طبع تو خارست ایحکیم
نافهٔ چین است مشگین خامه ات کاثار وی
مشگ بیز ومشگ‌ریز ومشگ بارست ایحکیم
یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه
کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ایحکیم
حکمت ار میکرد فخر از روزگار بوعلی
اینك آثار تو فخر روزگارست ایحکیم
مدح این بی دولتان عارست دانا را و لیك
چون توئی‌رامدح گفتن افتخاراست‌ایحکیم

وطن من

در سال ۱۲۸۹ شمسی ، هنگامیکه لشکریان‌روس تزاری ببهانهٔ حفظ اتباع‌خود بخراسان ونواحی شمالی ایران گسیل داشته شده بودند ، این‌قصیده درخراسان گفته‌شدودرنوبهار انتشار یافت :

ای خطهٔ ایران مهین ، ای وطن من — ای گشته بمهر توعجین جان وتن‌من
ای عاصمهٔ دنیی آباد که شد باز — آشفته کنارت چو دل پر حزن من
دور ازتو گل‌ولاله و سرو سمنم نیست — ای باغ گل ولاله و سرو وسمن من
بس خار مصیبت که خلد دلرا بر پای — بی روی تو ای تازه‌شگفته چمن من
ای یار خدای من گر بی تو زیم باز — افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن — هر گز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کازمن — تا بر نشود ناله نبینی بدن من

دردا و دریغا که‌چنان گشتی بی‌برگ کاز بافتهٔ خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو آوخ که نگریاند کس را سخن من
وانگاه نیوشند سخنهای مرا خلق کازخون من آغشته شود پیرهن من
وامروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من ، وطن من

رزم نامه

درسال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی شاه مخلوع بدستیاری اجانب و پشتیبانی دولت روسیه تزاری برای برهم‌زدن اساس مشروطیت نوین ایران ازراه‌گمش تپه و استراباد (گرگان فعلی) بتهران حمله کرد وقوای‌ملی بمقابلهٔ وی‌شتافت واورا شکست داده فراری ساخت .
این قصیده بدان‌مناسبت درخراسان سروده شده است .

می فروهل ز کف ای‌ترك وبیك سونه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ زچنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افراز و قد خصم دوتاساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بخرام سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ

اهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز توهر گز که شنید آهو با درع و کمان
جز تو هر گز که شنید آهو با تیر خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان کیان
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وانکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کمبیجهٔ او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب او راند سپه تا در کنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به رزم
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
چند که کیش زراتشتش آراست بروی
ز آن سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او از در چین تا لب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعیل
هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گر چه بد دولت ایران بگه نادر شاه
همه تیغ و همه تیروهمه‌رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش و بزم
هم ازآن جنگ بد ایران‌را آرایش وهنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر بر افراشت سر از هفت اورنگ
هست‌ایران‌چو گران‌سنگ‌وحوادث‌چون‌سیل
بگذرد سیل خروشان و بجا ماند سنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
بینم آنروز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن
ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر بر آورده به اوج خرچنگ

رستنی رسته بهر مزرعه دشت انــدر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته ها کرده زبر مرد و زن از گفت بهار
عــوض گفتــهٔ تازی و روایــات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ماروئین چنگ

آیت‌الله صدر

این قصیده‌را بهار بمناسبت آوردن عکسی ازمرحوم آیت‌الله حاج‌میرزا اسمعیل صدرمقلد بزرگ شیعه ازعتبات عالیات بمشهد وتوجه عموم‌شیعیان‌خراسان‌بدان، درمدح ووصف آنمرحوم درمشهد سروده است .

رسول گفت گرت دیدن خــدای هواست
باولیای خدا بین که شان جمال خداست
هم اولیا را گر زانــکه دیــد خواهی روی
بیــین سوی علمــای شریعت از ره راست
بدین دلیل و بدین حجة و بدین برهــان
درست مظــهر روی خدا ، رخ علمــاست
بویژه آنــکه بجز گفتهٔ خدای ، نگفت
بخاصه آنکه بجزخواهش خدای، نخواست
بسان حضــرت صــدرالانام ، اسمعیل
که عکس چهــره اش آئینهٔ خدای نماست
گشاده دست و گشاده دل و گشاده جبین
ستوده خوی و ستوده رخ و ستــوده لقاست
بجز رضای خدا چون نخواست چیز دگر
خدای نیز بدادش هرآنچه خود میخواست

جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل
بدین فضایلش از پای تا بسر آراست
مداد تیره‌اش از بهر سرخ روئی دین
بجاه و رتبه چو خون مطهر شهداست
براه دین مبین نامه اش سخن گستر
بکار شرع متین خامه اش زبان آراست
جلالت نسب از نام نامیش ظاهر
سیادت و شرف از عکس چهره‌اش پیداست
خجسته عکس بدیعی که از تجلی اوی
سرا سر آینهٔ دهر پر فروغ و ضیاست
جمال آیت حق جلوه کرد وز هر سوی
به بندگیش کمر بسته خلقی ازچپ‌وراست
نماز گاهش چون آسمان و او چون بدر
موالیانش صف بسته چون نجوم سماست
بهار مدح سرا در مدیح حضرت اوی
بامر زادهٔ احمد چکامه ای آراست
بجای باد دوام و بقای عزّت او
همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقاست
دعای اهل دعا باد حافظ تن او
همیشه‌عکسش‌تاقبله گاه‌اهل‌دعاست

دوز وکلک انتخابات

درسال ۱۲۸۹ شمسی که انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای‌ملی درمشهد آغاز شد ، منتظرالوکاله‌ها به تکاپو افتادند و بندوبست های سیاسی مانند تمام ادوار بعد رایج گشت . بهار که روزنامهٔ نوبهاررا در مشهد مینوشت وضع انتخابات را بباد انتقـاد گرفت و این ترجیع بند را بطریق مطایبه سرود و در نوبهـار انتشار داد .

ماه‌مشروطه دراین ملك‌طلوعیدن کرد — انتخابات دگر بـار شروعیدن کرد
شیخ درمنبرومحراب خشوعیدن کرد — حقه ودوز و کلك باز شیوعیدن کرد
وقت‌جنگ‌وجدل‌ونوبت‌فحش‌وکتك‌است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

صاحب‌الرأیا ! روصبح نشین‌روی خرك — رأیها پیش‌نه و داد بزن‌های جگرك
پوت قند آید از بهر تـو و توپ برك — میدود پیشتر و میدهدت بیشترك
هر که‌عقلش کم‌وفضل‌وخردش کمترك‌است
انتخابات شد و اول دوز و کلـك است

این‌وکالت‌نه‌بآزادی‌وخوش‌تعلیمی‌است — نه‌بدانستن‌تاریخ وحقوق وشیمی‌است
بلکه درتنبلی‌و کم‌دلی وپربیمی است — یا بپوطین‌و کلاه وفکل وتعلیمی‌است
یا بتسبیح و بعمامه و تحت‌الحنك است
انتخابات شد و اول دوز و کلـك است

تو برو جا بدل مردم بازاری کن — گه زخودگاه زمن‌یاد بهشیاری کن
گر وکالت بمن‌افتاد تـو پاداری کن — وربانسم تو درآمد تو ز من یاری کن
اسم‌ماهردو اگر بود دگر یك‌بیك‌است(۱)
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

حضرت‌آقا خوش‌باش که‌فالت‌فال‌است — ازروسیم دگر جیب‌تو مالامال است

---

۱) یك‌بیك ــ در اصطلاح مشهدیان،کامل وبدون عیب ودرعالم خودیکتا وبی‌نظیررا گویند .

هر که آقاست نکوطالع و خوش اقبالست	که نمایندگی مجلس و قیل و قال است
گاه میرآخور و بیرونی و چوب و فلك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

طرفه عهدیست که هر گوشه کنی روی فراز	گلهٔ دزدان بینی همه با عشوه و ناز
نه ادارات مبراست نه محراب نماز	هر که دزد است بهرجای بود محرم راز
هر که دزدی نکند همسر خار و خسك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

نو بهارا بود اندر سخنانت نمکی	اف بر آن کاورد اندر سخنان تو شکی
هرچه داری ده و بستان ز وکالت کمکی	ملك هائی که تو بینی همه دارد درکی
این وکالت ده پر فایدهٔ بی درك است
انتخابات شد و اول دوز و کلك است

تغزل

این تغزل از آثار بهار مربوط به قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی میباشد .

پیمان شکن نگار من آن ترك لشکری	بگرفت خوی لشکری و شد زمن بری
من دل بلشکری زچه دادم بخیر خیر	هشیار مرد ، دل نسپارد بلشکری
اوخود سپاهی است و رود، چون رود سپاه	گویدمرا که بنشین و ز هجر خون گری
هردم زهجر آن رخ چون سیم نا بسود	یاقوت سوده بارم برزر جعفری
آنگه کرم ببینی خسته ز درد هجر	بر این تن پر آفت من رحمت آوری
تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت	ایدون گمان کند که چنین است دلبری
قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست	قلب تو بردرد چو بجولانش بگذری
پیوسته چون پری است نهفته ز چشم من	گرنه پری است از چه نهانست چون پری
عشق اینچنین نخواهم چون نیست درخورم	ای عشق مر مرا تو بدینسان نه درخوری
عشق بتی گزینم ، دلخواه و سازگار	چون دیگران نداشته رسم ستمگری

با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان
با چهرهٔ شکفته تر از لالهٔ طری

گر بنگری بر آن رخ و بالای او درست
بینی مه چهارده بر سرو کشمری

دیبای ششتری است بنا گوش و روی او
مشك سیه دمیده ز دیبای ششتری

از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور، آئین داوری

تغزل و منقبت

قسمتی ازیك قصیده که درخراسان گفته شده وتاریخ آن بین سالهای ۱۲۸۲ ، ۱۲۹۰ شمسی است .

ای بروی و بموی ، لاله وسوسن
سبزه داری نهفته در خز ادکن

سوسن تو شکسته بر سر لاله
لالهٔ تو شکفته در بن سوسن

لب لعلت گرفته رنگ زمرجان
سر زلفت ربوده بوی ز لادن

آفت جانی از دو غمزهٔ دلدوز
فتنهٔ شهری از دو نرگس پر فن

هر کجا دست بر زنی بسر زلف
رود از خانه بوی مشك به برزن

زلف را بیهده مکاه که باشد
دل عشاق را بزلف تو مسکن

خودبگردن توراست خون‌جهانی
کی رسد دست عاشقانت بگردن

نرم گردد کجا دل تو بافغان
که بافغان نه نرم گردد آهن

من نجویم بجز هوای دل تو
تو نجوئی بجز بلای دل من

نازش تو همه بطرهٔ گیسو
نازش من همه بحجة نوالمن

مهدی‌بن الحسن ستودهٔ یزدان
شاه علم آفرین و جهل پراکن

کار گیتی ازوست جمله بسامان
پایهٔ دین ازاوست محکم ومتقن

خرم آنروی کش نماید دیدار
فرخ آندست کش رسید بدامن

آنکه جز راه دوستیش بپوید
از خدایش بود هزار زلیفن (۱)

---

۱) زلیفن بمعنی بیم ، تهدید وانتقام است .

پای از جادهٔ خلافش برکش — دست در دامن ولایش برزن
ای ولی خدای، خیز و ز گیتی — بیخ ظلم و بن ستم را برکن
پدری را توئی پسر که هزاران — گردن بت شکست وپشت برهمن
بت گرانند و بت پرستان در دهر — خیزوتنشان بسوزوبتشان بشکن
چند ای خسرو زمانه به گیتی — بی‌تو خاصان کنند ناله و شیون
مسند شرع را هم اکنون بی تو — کفر برچید، خیز و مسند بفکن
بفلك بر فراز رایت نصرت — خاك درچشم دیو خیره بیا کن
خیمهٔ عدل را بپا کن و بنشین — که ستمگرشد این زمانهٔ ریمن
قومی از کردگار بی خبرانرا — جایگاه تو گشته مکمن‌ومسکن
تیغ خونریزی ازنیام برون کن — وزچنین ناکسان تهی کن‌مکمن
خرم آنروز کاینچنین بنشینی — ای گدای در تو چرخ نشیمن

رایت دین مصطفی بفرازی
ز حد ترك تا مداین و مدین

ناصرالملك

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۲۹۰شمسی که ناصرالملك قراگزلو بجای عضدالملك به نیابت سلطنت کشور ایران انتخاب گردید بمنظور حصول اکثریت آراء درمجلس شورای ملی وتحکیم کار و مسندخویش به شیوهٔ اروپا بتأسیس حزب مبادرت کرد و دو حزب نسبتاً قوی در مجلس آنروز تشکیل گردید یکی بنام اعتدال ودیگری موسوم بدمکرات که ناصرالملك از حزب اعتدال جانبداری‌وحمایت‌میکردوباحزب‌دمکرات‌ودمکراتها‌آغازمبارزه ومخالفت نهاد ملك الشعراء بهار که از دیرباز بحزب دمکرات ومرام آن پیوستگی و دلبستگی داشت وخود چه درخراسان درآغاز مشروطیت وچه بعداً درتهران از اعضاء مؤسس و نمایندگان مبرز ولیدرهای مؤمن حزب دمکرات بشمارمیرفت بسرودن این ترکیب‌بند که ضمناً تضمین اشعارمعروف مولانا جلال‌الدین‌رومی صاحب مثنوی نیزهست، پرداخت و ازناصرالملك انتقادکرد .

نایب شه چون‌ز گیتی رخت بست — ناصرالملك آمد وجایش نشست
ظاهراً گفتند جمعی کم خرد — بعد جاهل عالمی برجای هست

لیك ما گفتیم کاین مرد جبان / پشت استقلال‌را خواهد شکست
این‌اروپائی پرست‌است ازچه‌روی / کام خواهید از اروپائی پرست
این نسازد کار را محکم، ولی / رشته‌های ملك‌را خواهد گسست
در اروپا پخته اند او را و او / سخت‌ازاین‌پخت‌وپزها گشته‌مست
سخت مکاراست‌وترسواین جناب / دل بر او زینروی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر اینطور نیست / ناصر الملك آدمی دانشور است
هر که‌جاهل ماند دوراز آدمیست / هر که آدم شد زقید جهل رست
ما بدیشان یك مثل گفتیم نیز / گرچه‌نشنیدندوتیر ازشست‌جست
«کای بسا ابلیس آدم‌رو که هست / پس بهر دستی نباید داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی»
«احمدو بوجهل‌هم‌یکسان بدی»

هر که روزی چندرفت اندرفرنگ / کی‌شود آگه ز رسم نام وننگ
وانکه‌درسی چند ازطامات‌خواند / کی کند درسینه‌اش دانش‌درنگ
دیپلوماسی مشربان خشك مغز / خودچه‌میدانندجز نیرنگ‌ورنگ
وآنهمه نیرنك‌هاشان صورتی‌است / کزدرون‌زشتست‌وازبیرون‌قشنگ
هر کجانفعی‌است‌شخصی، می‌پرند / سوی‌آن‌چون جره‌باز تیزچنگ
سوی منصب‌حمله آرنداین گروه / چون مقیمان ترن هنگام زنگ
ناصرالملك‌از فرنگستان‌چه‌یافت / جز تقلب های دزدان فرنگ
سیرتش باری همان باشد که بود / گرچه‌باشدصورت‌او رنگ‌رنگ
سخت نزدیك است شعر مولوی / در صفات اینچنین قوم دبنگ
«یك شغالی رفت اندر خم رنگ / اندرآن‌خم کرد یکساعت‌درنگ»

«پس برآمد یال‌و دم رنگین شده»
«کاین منم طاووس علیین شده»

ناصرالملك آن برید زشت پی / ازفرنگ آمد شتابان سوی ری

شور هـا انگیخت در آغاز کار — با نوا هـای مخالف همچو نی
اکثریت گشت گردش چرخ زن — چون بنات‌النعش بر گرد جدی
حیلت آغازید و ضدیت فکـند — در و کیلان، حیله بازی‌های وی
از بیـانات پیـاپی فـاش کـرد — آن بنا هائی که می افکند پی
باده ای کاندر اروپا خورده بود — کرد در ایـران بیك گفتار قی
نـیز از او در اعتـدالیون فتـاد — آنچه در دیوانگان از شور می
مست گشتند و سوی ما تاختند — چون بسوی باغ، باد سرد دی
خان نایب نیز می بالید سخت — کامدستم از اروپا سوی ژی
بهر ایران علم و فضـل آورده‌ام — تا شوند از فضل من اموات حی
وه‌چه‌خوش گفت آن‌حکیم‌مولوی — در صفات این گروه لا بشی
«آن یکی‌پرسید اشتر را که هی — از کجا می‌آئی ای فرخنده پی»

« گفت از حمام گرم کوی تو »
« گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملك آمـد و مسند ربـود — با وزیـران پیل بازیها نمود
حیله‌ها انگیخت تاخود از شمال — شاه سابق بـا سواران رخ نمـود
(شستر) آن والا مشیر ارجمنـد — بهردفعش دست قدرت بر گشود
نامداران نیز بر اسب نبـرد — زین فرو بستند بی گفت و شنود
حمله هـای آتشین شان شاه را — دادکش از هرطرف برسان دود
شاه خود شد مات لیکن کینه ها — مـر وزیران را زشستر بر فزود
دست در دامان این نایب زدنـد — که‌بکن‌فکری دراین‌هنگامه‌زود
خان نایب نیز انگشتی رسانـد — تا که از روسیه بالا شد عمود
آمـد از روسیه اولتیـماتومی — سرخ وسبز و ازرق وزرد و کبود
ناصرالملك از طبابت‌های‌خویش — اینچنین برخستگان بخشودسود
از دواهایش شفا نامد پدید — وین‌مریض‌ازآن کسل‌ترشد که‌بود

این مریض و این دوا را مولوی کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«کز قضا سر کنگبین صفرا فزود روغـن بادام خشکی می نمود»

«آن علاج و آن طبابت های او»
«ریخت یکسر از طبیبان آبرو»

خـائنان زینکار نبود ننگشان کور بادا کور چشم تنگشان
بنده و اجری خور روسند و بس از سپهسالار تـا سرهنگشان
مایهٔ بر بادی ملکند و بس از تمدن خواه تا الدنکشان
کفه شان بالاست در عرض دول نیست گوئی در ترازو سنگشان
ایـن وزیران کاروان غفلـتند ناصرالملك است پیش‌آهنگشان
آنچنان‌قومیکه‌این‌شان‌پیشواست چیست گوئی دانش وفرهنگشان
لاجرم ایـن پیشوا بی هیچ عذر میکند تقدیم خصم اورنگشان
وین‌خسان بینندواصلا شرم‌نیست نز کیومرث ونه از هوشنگشان
اندرین‌صلحی که کردنداینگروه مولوی گفته است روی ورنگشان
«کزخیالی‌صلحشان و جنگشان و از خیالی نامشان و ننگشان»

«این وزیران از کهین‌واز مهین»
«لعنت‌الله علیهم اجمعین»

ناصر الملك آن یل کار آزمود اندرین میدان میانداری نمود
گاه شد سرشاخ و گاه آمد بخاك گـاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیر دیر در مفاسد کرد کوشش زود زود
کشت ملت‌را که خرم بود وسبز تا رسیـده از حیـل بازی درود
زان سپس قصد فرا ریدن گرفت تانه‌بیند آنچه خود آورده بـود
کرد روشن‌آتش وخود روی تافت تا از آن ما را رود درچشم دود
کار های ملك و رأی خویش را جمله پیچید و بصندوقی نمود
چون ازایران‌رفت آن‌صندوق را دست قدرت بی‌محابا بر گشود

«تا بداند مسلم و گبر و یهود»
«کاندر آن صندوق جز لعنت نبود»

توپ روس

حادثهٔ بمباران آستانهٔ مقدسهٔ رضوی که درروز دهم ربیع‌الاول سال ۱۳۳۰ قمری (۱۲۹۰ خورشیدی) بوسیلهٔ قزاقان دولت‌روس تزاری درمشهد واقع‌شد، یکی ازحوادث شوم ودلخراشی است که‌برای جامعهٔ شیعه‌رخ داده ودرتاریخ پرمصیبت ایران بتفصیل ثبت شده است .

ترکیب‌بند زیررا ملك‌الشعراء بهار درهمان سال بدین‌مناسبت سروده است :

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است ... ماه ربیع نیست که ماه محرم است
گر باد نو بهار وزد اندرین ربیع ... همچون‌محرم‌ازچه‌جهان‌غرق‌ماتم‌است
در عاشر محرم اگر کشته شد حسین ... در عاشر ربیع چرا دل پر ازغم است
بازاین‌مصیبت نواین‌نوحه بهرچیست ... آن‌نوحه‌ومصیبت دیرین‌مگر کم‌است
تا کی‌جهان‌بکشتن آزادگان‌جریست ... تا کی فلك بخواری پاکان‌مصمم است
درآخرالزمان چه‌غمی داده‌است روی ... برشیعیان، که برهمه غمها مقدم‌است
گوئی در اهل فرش بود ماتمی عظیم ... کافغان‌وشوروولوله درعرش اعظم است
یا خود عزای تازه و سوك دوباره ای ... این مه برای آل محمد فراهم است
پیغمبر خدای چرا نوحه میکند ... گوئی بیاد قبر سلیل مکرّم است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس
کاتش بقلب پاك وی‌افکند توپ روس

شاهی که خون کندل احباب،غربتش ... پرخون‌شد ازجفای بداندیش تربتش
جور غریب!مایهٔ اندوه و کربت است ... جور از پس‌وفات، فزونست کربتش
محصورشد زخیل‌عدو درگهی که‌بود ... خلق دو کون در کنف لطف وعزتش
آن‌آستانه‌ای که خدا کردش احترام ... دردا که توپ‌روس برانداخت‌حرمتش
صحنی که داشت قیمت جانها غبار او ... نعل سمند حادثه بشکست قیمتش

سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود — پشت‌نهم سپهر ، کمان بهر خدمتش
غلطید در دماءِ شهیدان تنی که بود — آب حیوة ، ریزه خور خوان نعمتش
دریای قهرحق زچه‌رو موج‌زن‌نگشت — زین کینه‌ها که‌رفت بدریای رحمتش
ای حجة خدای ز غیبت بر آر سر — بنگر که باخدای‌چه کردندوحجتش

بیدار گشت‌فتنه، چرارخ‌نهفته‌ای !
برپای‌شدقیامت کبری، چه‌خفته‌ای!

رضوان دریدجامه وزد پیرهن به‌نیل — خون‌موج‌زد زچشمهٔ تسلیم وسلسبیل
گرد عزا گرفت سرا پای عرش حق — خاك الم نشست برخسار جبرئیل
بارید سنگ فتنه بگهوارهٔ مسیح — افتاد نار کینه به گلخانهٔ خلیل
کروبیان سدرهٔ رحمت پریده رنگ — پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
کایا نجی‌وکشتی او شد نهان بموج — آیاکلیم و امت او غرقه شد به نیل ؟
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاك — آیا خراب، خانهٔ حق شد زقوم فیل؟
آیا شکست ، قائمهٔ جیش مصطفی — ازجیش خصم ولشکر اسلام‌شد ذلیل؟
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم‌فکار — آیا که مجتبی است ززهرجفا علیل؟
آیا دو باره خون حسین و کسان او — گشته‌است بر گروه زنا زادگان سبیل؟

ایشان دراینسخن، که‌بر آمدزخاك‌طوس
از چارسو خروش غم انگیز توپ روس

ای حجة زمانه دل ما بجان رسید — تعجیل کن که فتنهٔ آخرزمان رسید
دزدان شرع لاف دیانت همی زنند — ای حجة خدای که امتحان رسید
دین زین‌شکستهای پیاپی زدست‌رفت — هنگام فتح وزندگی جاودان رسید
اسلام از تطاول اعدا ز پا فتاد — بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید
قصد خراب کردن ایرانیان نمود — آن‌سیل فتنه‌ای که بهندوستان‌رسید
خودمی‌نگویم‌اینکه بایران‌چه‌میرسد — یاخودچه‌لطمه‌ای بسریر کیان رسید
ای پیشتاز لشکر اسلام درنگر — براین مصیبتی که بر اسلامیان رسید

بنگر که‌از زمین‌خراسان زجورروس — افغان و شور و غلغله برآسمان‌رسید
بنگر که درمیان شبستان جد تو — خونهای کشتگان جفا تا میان رسید
بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین — ازچارسو برآن تن بهترزجان رسید

برآن‌ضریح، توپ مسلسل زدندآه!
آتش بقلب احمد مرسل زدندآه!

تاریك شد زمانه و گم گشت راه دین — مغلوب شد ز کثرت اعدا سپاه دین
شد بی‌حقوق‌هر که نشان داد راه‌حق — شد بی‌پناه هر که شد اندر پناه دین
درغم‌بماندهر که شد اوغمگسار شرع — بیداد یافت هر که شداودادخواه‌دین
پرشد جهان‌زخیل خدایان ملك‌ومال — بیگانه شد بچشم خلایق اله دین
چندان غبار فتنه وبدعت پدید گشت — کاینك براه کفر بدل گشته راه دین
نی‌حاکمی که دفع کند اشتغال ملك — نی عالمی که رفع کند اشتباه دین
ای آفتاب دنیی‌ودین چند در حجاب — بنگر بحال تیره و روز سیاه دین
ای پادشاه دین بنگر کاوفتاده باز — از توپ روس زلزله در بارگاه دین
بنگر که کرد دشمن ناپاك دین تباه — آماج تیر کینه تن پاك شاه دین
بنگر که اززمین‌خراسان زتوپ‌روس — بر آسمان زبانه کشد دود آه دین

این آتش ار زملك خراسان گذر کند
ترسم بخاك یثرب و بطحا اثر کند

این‌بارگاه کیست چنین‌خالی‌وخراب — خائن بجای خادم و آتش بجای آب
درگاهش از تزاحم دین‌پروران تهی — ایوانش از تطاول بیگانگان خراب
سوراخ گشته گنبدش‌ازتوپ‌قلعه‌کوب — پرگرد گشته‌حضرتش‌ازظلم بیحساب
برق تفنگ بر شده جای چراغ‌برق — نار سعیر در شده جای زلال ناب
رخشنده گنبدش‌شده پنهان بدودتوپ — چون‌روی‌حورپنهان در نیلگون نقاب
گاه اذان شام فراز مناره‌اش — غران‌خروش توپ که قدقامت‌العذاب
در زیر طاق و پای ضریح مطهرش — هنگامه‌ای که‌کاش‌نبیند کسش‌بخواب

زوّار بی گناه و فقیران بی نوا   تن‌ها بره فتاده و رخها بخون خضاب
آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس   خاکم بسر! چراشده منزلگه کلاب
این کاخ جای بوسهٔ شاهان عصر بود   اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب‌است این حدیث که گوینده‌ایم ما
گر نیست خواب پس زچه‌روزنده‌ایم ما

ای خالق طبیعت، جان‌از برای چیست   وین جسم خاکسار گران‌از برای‌چیست
این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار   وین قلب‌وخون‌وایندوران‌از برای‌چیست
این جمله گر برای‌حیاتست و مردمی   پس‌لشکر هوا وهوان ازبرای‌چیست
بخل و حسد چرا ونفاق وغضب زچه   ظلم‌وجفاوظن‌و گمان ازبرای چیست
این کینه وهوا وهوس گرغریزی‌است   پس‌حکمت‌بنای جهان‌از برای‌چیست
ور گردش جهان را اینست سرنوشت   نار جحیم وباغ جنان ازبرای چیست
مظلوم اگربه پنجهٔ ظالم حوالت‌است   پس‌صحبت فلان‌وفلان ازبرای‌چیست
ورحق عیان ونیست دراو حاجت‌بیان   پس‌صدهزار سر نهان ازبرای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی
حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

گر گم نگشته بودی درشرع، راه ما   پهلو بر اوج چرخ زدی بارگاه ما
قرآن اگر نماندی در پردهٔ افول   صد آفتاب، نور گرفتی ز ماه ما
ور جهل جای فلسفه‌را نستدی بدین   در دین بجا نماندی این اشتباه ما
شد موی‌ماسفید به اِن‌قلت‌وقال وقیل   یك مو نکرد فرق ز روز سیاه ما
ازرفض‌وجبروغالی وسنت پدید گشت   این اختلاف و ذلت و حال تباه ما
این اختلاف شوم ودگر اختلافهاست   بر حالتی خرابتر از این گواه ما
تقصیر از آن ماست که‌توپ‌جفای‌روس   ویران کند حریم ولی اله ما
وامروز چون اسیران درپنجهٔ دوخصم   درمانده‌ایم ونیست کسی دادخواه ما
ازکید خصم وناکسی قائدان ملك   درهم شکسته سطوت خیل وسپاه ما

یکسو بدار، حجة و سالار دین رود
یکسو خراب، کعبهٔ اهل یقین شود

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس — نتوان شمردنش که چها کرد توپ روس
هر ماتمیکه بود، کهن شد بروزگار — زین ماتم نوی که بپا کرد توپ روس
آوخ که در دیار خراسان بعهد ما — تجدید عهد کرب و بلا کرد توپ روس
نمرود وش بپارگه حجة خدا — با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس
دردا که رخ، ز بهر خرابی، چو قوم فیل — بر کعبهٔ حریم رضا کرد توپ روس
آه از دقیقه‌ای که بمانند پیك مرگ — دراین شریف بقعه، صدا کرد توپ روس
گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه — پر از جنازهٔ شهدا کرد توپ روس
زوار را بطوف ضریح رضا، درو — همچون علف، بداس جفا کرد توپ روس

زودا که آه بی گنهان شعله‌ور شود
تاخاندان ظالم از آن پرشرر شود

شام ایران روز باد

مسمط مستزاد درنوروز سال ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۳۳۰ قمری) پس از گذشت چهارسال ازبرقراری مشروطیت ایران درمشهد سروده‌شده است .

عید نوروز است هر روزی بمانوروز باد — شام ایران روز باد
پنجمین سال حیات ما بما فیروز باد — روز ما بهروز باد
برق تیغ ما جهان‌پرداز ودشمن سوز باد — جیش ما کین‌توز باد

سال استقلال ما را باد آغاز بهار
با نسیم افتخار

یادباد آن نوبهار رفته وان پژمرده باغ — وآن خزان تیزچنگ
وانهمه محنت که بر بلبل رسید از جور زاغ — در ره ناموس وننگ
وان زخون نوجوانان بر کران باغ وراغ — لاله های رنگ رنگ

وان ز قد راد مردان در کنار جویبار
سروهای خاکسار

یادباد آن باغبان کز کینه آتش درفکند — در فضای این چمن
وان نسیم مهرگانی کامد واز بیخ کند — لاله و سرو سمن
آن یکی برهرزه کردانبازرنج سخت، بند — گلبنان ممتحن
واند گر برخیره کردآویزچوب خشك‌دار
میوه‌های خوشگوار

بر کران گلشن تبریز آتش در گرفت — از نسیم جور شاه
گشت‌از آن آتش که‌ناگه‌اندران کشور گرفت — خون مسکینان تباه
چون زمردی‌ودلیری‌ره‌بر آن‌لشکر گرفت — لشکر مشروطه‌خواه
لشکرهمسایه ناگه سربرآورد از کنار
با هزاران گیرودار

کاین‌منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد — نیست‌ازمن‌خوف‌وبیم
آمدستم تا ببندم ره بر آشوب و فساد — بر طریق مستقیم
اله اله ز آن تطاول، اله اله زان عناد — ایخداوند کریم
این‌چه‌جوراست‌وعداوت این‌چه‌بغض‌است‌ونقار
زین گروه باربار

اندك‌اندك‌زین‌بهانه‌سوی قزوین کرد روی — وحشیانه جیش‌روس
درشمال ملك‌ما افتاد زایشان های‌وهوی — ایدریغ وای فسوس
درخراسان‌هم‌در آن‌هنگام‌روس‌خیره‌پوی — ازستم‌بنواخت کوس
حامی اشرار شد و افکند درمشهد شرار
نی نهان، بل آشکار

یادبادا آن مه‌خرداد و آن جان‌باختن — دره ناموس و دین
وان بسوی قبة‌الاسلام توپ انداختن — بر عناد مسلمین

قومی از بی دانشی کار وطن را ساختن　　　نیز قومی در کمین

تا که میدانی بدست آرند در آن گیرودار

غافل از انجام کار

غافل از این کاسمان هر روز بازیها کند　　　بر خلاف رای مرد

ملت بیدار دل، گردن فرازیها کند　　　روز پیکار و نبرد

کردگار دادگستر کارسازیها کند　　　بر مرام اهل درد

تا که اهل درد را گردد زمانه سازگار

چرخ رام و بخت یار

یاد باد و شاد باد آنسرو آزاد وطن　　　حضرت ستار خان

آنکه داد از رادی ومردانگی داد وطن　　　اندر آذربایجان

راد باقر خان کزو شد سخت بنیاد وطن　　　شاد بادا جاودان

یادبادا ملت تبریز و آن مردان کار

مایه های افتخار

یادباد آن جیش گیلان وانهمه غرنده شیر　　　وان یورشهای بزرگ

وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر　　　وان جوانان سترگ

یادباد آن درسفارتخانه ازجان گشته سیر　　　چون زشیر آشفته گرگ

وان حمایت پیشگان همسایگان دوستار

بوده اورا درجوار

یاد بادا آن طبیب روسی عیسی نفس　　　وآن رحیم دردمند

وان دوای روحپرور کش نباشد دسترس　　　جز که بیماری نژند

وان شفای عاجل و جنگ آوریهای سپس　　　وآنهمه رنج و گزند

وآن بهانه جستن وآوردن اندر آن دیار

لشکر وحشی شعار

اینک اینک سال نوشد آفرین برسال نو　　　هم بر این اقبال نو

سال نو هر دم زند بر ملك ایران فال نو — دل کند آمال نو
ماضی ما کهنه شد بنگر باستقبال نو — فر و استقلال نو
فر و استقلال نو باشد در استقبال کار
منت از پروردگار

همجواران را بما انصاف کاری هست نیست — رو بکن کار دگر
قوم مغرب را براهل شرق یاری هست نیست — رو بجو یار دگر
خود خریداری برین افغان وزاری هست نیست — جو ببازار دگر
زانکه کس را دل بحال کس نمی‌سوزد، بهار
کار باید کرد کار

تغزل

این تغزل ازیك قصیدهٔ ناتمام بجای‌مانده ومربوط بسالهای قبل از۱۲۹۰شمسی است که درخراسان بمناسبت ولادت امام عصر (عج) سروده شده است

گه فریضهٔ شام آن چراغ ترکستان — کنار من ز رخ خویش کرد لالستان
پی شکار دل و جان بغمزه و ابرو — گهی گشاده کمین و گهی گشوده کمان
بچرخ، برجیس از ماه روی او خیره — بباغ، نرگس درچشم مست او حیران
بزیر لعل لب اندر دو رشته دندانش — چنان دو رشتهٔ لؤلؤ بحقهٔ مرجان
بزلف خم شده، دامی ولیك دام بلا — بقد برشده، سروی و لیك سرو روان
کسان بترکستانش دهند نسبت و من — بر آن سرم که کشم قبله سوی ترکستان
سخنش چیست عیان ودهانش چیست خبر — کمرش چیست یقین ومیانش چیست گمان
اگر سخن نسراید، پدید نیست دهن — وگر کمر نگشاید، پدید نیست میان
دوچشم سحر نمایش بغمزه غارت دل — دولعل روح فزایش بخنده راحت جان
ز آب و تابش بی آب، لاله و نسرین — ززلف وخطش بی‌تاب، سنبل وریحان
ز تیره زلفش روشن رخش چنان تابید
که ماه در شب میلاد حجة یزدان

تغزل

این تغزل ازاشعار قدیم‌بهار است که دراوان شاعری وقبل ازمسافرت و اقامت درتهران ، درمشهد سروده است وتاریخ آنرا میتوان درحدود سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست .

منصور باد لشکر آنچشم کینه خواه — پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه
عشقش سپه کشید بتاراج صبر من — آنگه که‌شب‌زمشرق بیرون کشدسپاه
رنجه شدم زهجر به ارمان وصل او — غرقه شدم ببحر بامید آشناه
جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم — پشتم دوتاشد از خم‌آن سنبل دو تاه
این‌درد واین‌بلا بمن ازچشم من‌رسید — چشمم گناه کردودلم سوخت بی گناه
ایدل‌مرابحل کن وی‌دیده خون گری — چندانکه راه باز شناسی همی زچاه
بر قد سرو قدان کمتر کنی نظر — بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه
ایدل تو نیز بی گنهی نیستی ازآنك — از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه
گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی — چون‌صدهزار زهره‌وچون‌صدهزارماه
گر علتیت نیست چرا در زمان بری — در حلقه های زلفش نشناخته پناه
ایدل کنون بنال دراین بستگی ورنج — اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه

چون بنده گشت جاهل و خودکام و بی‌ادب
او را ادب کنند بزندان پادشاه

تغزل

ازقصاید قدیم بهار است که در خراسان بمناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) سروده است وتاریخ آن‌قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی‌است

بتا اگر چه بصورت تو زادهٔ بشری — ولی بروی درخشان ، سلالهٔ قمری
بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی — چگونه باورم آید که زادهٔ بشری

بچهر و سیما فرزند ماه گردونی
بقد و بالا مانند سرو کاشمری

قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر
پری بخوانمت ار آشکار گشته پری

بزلف بافته ، رشک بنفشهٔ چمنی
بروی تافته ، شرم ستاره سحری

اگر شکار کنند آهوان صحرا را
بچشم، ای‌بت‌آهونگه، تو دلشکری

پری‌شنیدم اما پری نه دل‌سپر است
تو ای نگار پریچهره ازچه‌دل سپری

سپر کنی برخ ماه حلقهٔ زنجیر
برای آنکه کنی روزگار من سپری

کسیکه روی‌تو بیندزخویش بیخبرست
چرا زحسن‌خود ای‌ماهرو تو بیخبری

نظر بروی تو دلها زدست برباید
که آفت دلی ایشوخ و فتنهٔ نظری

منم غلام خط مشك فام تو که بدو
سپرده خط غلامی بنفشهٔ طبری

کدام کس که تورا دید ودل نداد بتو
کدام‌تن که تو بینی و دل ازو نبری

بماه وسروت اگرعاشقان کنند شبیه
تو ماه مشکین زلفی وسرو سیم بری

بروی تو صنما ختم شد نکو روئی
چو بر پیمبر ما ختم شد پیامبری

خدایگان رسولان ، رسول بارخدای
که مرخدایش بستوده از نکوسیری

خدایرا غرض از خلقت جهان او بود
وگرنه بهرچه آورد انس وجن وپری

تغزل

....

از اشعار قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که درخراسان گفته شده است .

....

ز عشق خوبرویان حصاری
شدم درچنگ رنج وغم حصاری

حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ
زدست تنگ چشمان حصاری

زهرسو پیش چشمم اندر آید
بتی چینی و ترکی قندهاری

به باری،چند ازینان‌شکوه‌رانم
که‌این خوبی‌بدیشان دادباری

ازاینان بادل‌من‌بر، فسون کرد
نگاری چیره برافسون نگاری

بتی کرده دل جمعی گرفتار
به بند حلقهٔ زلف بخاری

بجایش غمگساری دارم و او ... بجای من ندارد غمگساری
ازیرا داده زلف بیقرارش قرار کار من بر بیقراری
کنون ز اندیشهٔ آن سعتری زلف شبی دارم بـه پیش چشم تاری
کجا ناساز گشتی زو مرا کار اگر بودیش با من سازگاری
بمن نامهربان گر شد چه حاصل
ز آه و ناله و افغان و زاری

صفت هلال واسب

منتخب از یك قصیدهٔ قدیم بهار است که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی در مشهد گفته است .

چون غـرهٔ افق ز شفق شد شقـیق رنگ
بر شاه روم تاختـن آورد شاه زنـگ
شب را ز روی ، پرده بر افتـاد و رخ نهفت
حـور سپید چهره ، ز دیو سیـاه رنگ
خورشید رخ نهفت و بر آمد هـلال عید
خمیده سر چـو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر بـر زده ز شاخ
وز بـرگ گشته پنهان نیمی ز بـاد رنگ
گفتی یکی نهنگ نهان شد در آب و ماند
بـر آب نیمی از سر دنـدان آن نهنگ
یا همچو جنگجـوئی کز بیم جنگیـان
افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
یا جستـه رنگی از کف صیاد با شتـاب
وندر میـان دشت در افتـاده شاخ رنگ

یا رفته مـادری و بـدایه سپرده طفـل
وان دایه طفل را ببر اندر گرفته تنگ

****

بخ بخ بمرکبی که بـدیدم بـه درگهت
پوینده‌ای بدیع و گرازندهٔ (۱) گرنگ (۲)
دستش گه خـرامش و پایش گه سکون
چون دست‌مرد جنگی‌وچون تنگمای‌جنگ
انـدام او بـه نرمی چـون دیبـهٔ طراز
اعصاب او بسختی چـون شاخهٔ زرنگ (۳)
پیش از خدنگ، بر سر آماجگه رسد
برپشتش ارکشی سوی‌آماجگه خدنگ

خزان

این اشعار نیز ازآثار زمان اقامت درخراسان بهار میباشدکه قبل ازسال۱۲۹۰ شمسی سروده است .

مگر میکند بوستان زرگری
که دارد بدامـان زر جعفری
بکان اندر،آن‌مایه زرتوده نیست
که باشد درین دکه زرگری
بباغ اینـچنین گفت باد صبـا
که‌چونی بدین مایه حیلت‌وری
به ده ماه ازاین پیش دیدمت‌من
تهی دست و خسته تن از لاغری
وزان پس بدو ماه دیدمت باز
بتـن جامـهٔ چینی و ششتری
بسه ماه ازآن پس شدی بارور
شکم کرده فربه ز بـار آوری
بدیـدار نو بینم اکنون تو را
طرازیده بر تن قبـای زری

---

۱) گرازنده بمعنی خرامنده .
۲) گرنگ — لشکرگاه ومیدان جنگ .
۳) زرنگ — درختی است محکم وکوهستانی که ازوی چوبهٔ تیروکمان میساختهاند .

همانا که تو گنج زر یافتی — که کردی بدینگونه زرگستری
بگاه جوانی همی داشتی — بطنازی آئین لعبت گری
کنون گشته‌ای سخت پیر و حریص — همی خواسته، تیز گرد آوری
دگر باره دختر شوی ای عجب — عجوزه ندیدم بدین دختری

چمن زر فروش است و زاغ سیاه
شده زرّ او را بجان مشتری

هوس شاعر

این چامه ازاشعار قدیم بهار ومتعلق به‌دوران اقامت خراسان وی میباشد که تاریخ سرودن آن قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی است .

گر بکوه اندر پلنگی بودمی — سخت‌فك و تیز چنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی — گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی — گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم ز آبشار — فارغ‌ازهرصلح وجنگی بودمی
گه‌خروشان بر کران مرغزار — گه شتابان زی النگی بودمی
با مزاجی سالم واعصاب سخت — سرخوش ومست‌وملنگی‌بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن — بهر بدخواهان شرنگی‌بودمی
ایمن ازهر کید وزرقی‌خفتمی — غافل از هر نام وننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی — نه اسیر خمر و بنگی بودمی
نه بفکر شاهد وشهد و شراب — نه بیاد رود و چنگی بودمی
ور اسیر دام و مکری گشتمی — یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه‌درخون خفتمی یا درقفس — مانده زیر پالهنگی بودمی
یا بابر اندر عقابی بودمی — یا به‌بحر اندر نهنگی بودمی

مرمرا خوشتر که دراین دیولاخ
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

تغزل

از آثار قدیم بهار است که قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی درخراسان گفته است .

سنبل داری بگوشهٔ چمن اندر / نرگس کاری ببرگ یاسمن اندر
در عجبم زافریدگار ، کزان روی / لاله نشاند بشاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو بجان تو سوگند / کم زغم آتش زدی بجان و تن اندر
گاهی بی خویشتن شوم زغم تو / گاه به پیچم همی بخویشتن اندر
سخت به پیچم که هر که بیند گوید / هست مگر کژدمش به پیرهن اندر
زار بنالم چنانکه هر کس بیند / زار بنالد بحال زار من اندر
روی تو در تاب تیره زلف تو ، گوئی / حور فتاده بدام اهرمن اندر
دام فریبی است طره ات که مر اورا / بافته جادو بصد هزار فن اندر
صد شکن اندر دو زلف داری و باشد / بندی پنهان بزیر هرشکن اندر
صد گره افتد بهردلی که بگیتی‌است / گرش بدلها کنند سر شکن اندر
چند کزان زلف برستردی ، امروز / مشگ نباشد بخطهٔ ختن اندر
زلف سترده مده بباد ، که در شهر / جادوئی افتد میان مرد و زن اندر
جادوئی اندر میان خلق میفکن / نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
جادوئی و گربزی چو شد همه جائی / ملك در افتد بحلقهٔ فتن اندر
چون گذرد کارها بحیلت و افسون / هیچ بندهد کسی بعلم تن اندر
مردم نیرنگ ساز را بجهان در / جای نباشد مگر بمرزغن (۱) اندر
زلفك تو حیله ساز گشت و سیه کار / زانش ببرند سر بدین زمن اندر
قد تو چون راستی گزید ، به پیشش / سجده برم‌چون‌به‌پیش‌بت، شمن اندر
گر نکنی پیشه راستی و درستی / راست نیائی بخدمت وطن اندر

---

۱) مرزغن یامرزغان بمعنی دوزخ و گورستان وآتشدان است .

ور نکنی خدمت وطن بتمامی　　عاصی گردی بحی نوالمنن اندر
درغمت ارجان دهم خوشست، که مردن　　شیرین آید بکام کوه کن اندر
جوشم و خونابه گرم گرم ببارم
همچون مرغی بروی بابزن اندر

لغز

درصفت «مناره» گفته‌شده وازآثار جوانی بهار است که درسالهای قبل از۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده‌است .

چیست آن سرو نارسیده ببار　　بر دمیده ز ایزدی گلزار
دربهار است چون به گاه خزان　　درخزان است چون بگاه بهار
خود بود سرو بن ولی بینی　　برسرش سرو های خوش رفتار
سرو را آب سر فراز کند　　وین خودازآب پست گرددوزار
چشمها باشدش ولی چون خلق　　می نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران به سرو بنشینند　　هم براین سرو برنشسته هزار
گر برآن سرو، در گه نوروز　　عندلیبان شوند نغمه نگار
خود براین سرو نغمه‌خوانانند　　در بهار و خزان و لیل و نهار
گر برآن سرو بیهده شب وروز　　بر نشیند چکاو و بلبل و سار
خود بر این سرو بلبلان نایند　　جز بگفت محمد مختار
گر از آن سرو در گلستان ها　　رسته بینی همه فزون ز هزار
در گلستان ازین گرامی سرو　　می نیاید فزون تر از دو ببار
گرجزازشاخ وبرگ وبار ندید　　هیچکس بربسرو وبیدو چنار
هم برین سرو شاخ و برگ فزون　　رسته اما نه کش کنی دیدار
برگ وباری براو بود که کند　　نور در دیدهٔ اولی الابصار
برگ او زاد و برگ مردم دین　　بار او لطف پاک ایزد بار

ای پسر این لغز که بر گفتم — نیك برخوان ونام او (بمن آر)
ور کنون نام او بمن ناری — رنج باید که تا بریش به کار !
این قصیده بدیهه بسرودم — در بگرمابه ای روان اوبار
سخت تیره چو طالع عاشق — سست بنیان چو وعدهٔ دلدار
سستی شعر، خود گواه بود — گر نداری تو قول من ستوار
زانکه آسان سرودمش خود گشت — سهل وآسان بمعنی و گفتار

شعر باید سبك سرود و روان
نه گرانسنگ ومغلق ودشوار

مطایبه وانتقاد

این قصیده در جواب قصیدهٔ معروف حاج ملك‌التجار تهران و اززبان او ، در سنوات بین ۱۲۸۵ تا۱۲۹۰ شمسی گفته شده است .
توضیح آنکه حاجی نامبرده ، د رتهران یك شرکت عمومی باپول و سرمایهٔ بازرگانان وسایرطبقات تهران تشکیل داد ودیری نگذشت که گفته‌شدشرکت عمومی ضرر کرده ورشکست شد ؛ و مبالغ هنگفتی پول وسرمایهٔ مردم بباد رفت و این عمل چنان لطمه‌ای به حیثیت و اعتبار اینگونه مؤسسات اقتصادی در ایران زدکه تاسالیان درازکسی جرأت تشکیل این‌قبیل شرکتهای تجاری را نداشت و مردم نسبت به بانی و مؤسس شرکت مزبور در امر انحلال آن بدگمان بودند . زیرا میدیدندکه با اتکاء بمقامات خارجی که دست آنها را درامور شرکت مزبور داخل کرده بود به طلبکاران شرکت پس از ورشکستگی جواب سربالا میداد .
مرحوم‌بهار نیز افکار و احساسات عمومی آنزمان را نسبت بشرکت مزبور وبانی آن دراشعار خود بیان کرده است .

یـاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم
از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم
گاه باشه ،گاه با دستور ،گه با این و آن
ساختیم و ملك را میدان جولان ساختیم

چونکه خر بازار بود آن عهد ، در پالان شاه
کرده پیزر ها و بهر خویش پالان ساختیم
با اتابك ساختیم و تاختیم از هر طرف
خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم
گه ز بهر دانه پاشی شام دادیم و ناهار
گه پی حاکم تراشی سنگ وسوهان ساختیم
هر کجا بد تاجری با مایه و با اعتبار
هوهو افکندیم و اورا لات وعریان ساختیم
تاجران را ور شکستیم و پی املاکشان
نیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم
از برای خود مهیا رشتهٔ املاك چند
با بهای اندك و فکر فراوان ساختیم
چون‌عموم خلق را کردیم خر، بی دردسر
خود عمومی شرکتی در ملك عنوان ساختیم
آن‌یك‌از ترس‌آن‌یك‌از‌جهل‌آن‌دگرها‌از‌طمع
پولها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم
پس ز صاحب ثروتان روس بگرفتیم پول
راهی اندر آستارا پر ز نقصان ساختیم
چونکه شد اعضای شرکت را بنای بازدید
ما به روسان‌اصل شرکت‌را گروگان ساختیم
چون زغیرت روس را کردیم داخل درعموم
در پناه او ز غم خود را تن‌آسان ساختیم
نفی گشتن، حبس‌دیدن، بدشنیدن را بخویش
بهر بلع مال شرکت سهل و آسان ساختیم

مال مردم خوردن از اسلام باشد دور و ما
مال مردم خورده تا خودرا مسلمان ساختیم
خواندن اسناد شرکت رفتمان از یاد ، لیك
ازنماز وذکر ، جن‌را مات وحیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نا مردمی
ملك خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاك ما توقیف کرد
ما برایش دفتری از کذب وبهتان ساختیم
ورنه‌این‌ایران همان‌باشد که‌ماخود ازنخست
زین تقلبها بنایش پاك ویران ساختیم
میکند صاحب سند ده پنج پول خود طلب
گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی بما باید دهد صاحب سند
زانکه‌ما موضوع شرکت‌را دگرسان ساختیم
کون شرکت گشت از ... تقلب چاك وما
خویش را چون خایهٔ حلاج لرزان ساختیم
خشتك مارا اگر گیتی برون آرد رواست
زانکه الحق بهر فاطی خوب تنبان ساختیم

تغزل و بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست که درسال ۱۲۹۰ شمسی درمشهد سروده شده است .

گشاده روی بهار ، ای گشاده روی بهار
شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهارآمد و سنبل برآمد ازلب جوی
ببوی زلف تو ای شمسهٔ بتان بهار
تو از بهار فزونیٔ بتا، برنگ و ببوی
خوداینکه گفتم‌ازمن‌بسی‌شگفت‌مدار

بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست — بهار روی تو را خرمی بود هموار
بجز توای بدورخ رشک لعبتان چگل — ندیده هیچکس اندر بهیچ شهرودیار
بهار چنگ سرای و بهار رود نواز — بهار ساغر گیر و بهار باده گسار
بهار نبود رشگ نگار خانهٔ چین — بهار نبود بیغارهٔ بت فرخار
مکن شتاب و بسیر بهار و باغ مرو — وگر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار
بپوش روی و حذر کن که بهرسیرِ، تورا — ستاده اند بسی مرد و زن براهگذار
مکن جدا زرخ خود کنار ودیدهٔ من — گرم نخواهی رنگین بخون دیده کنار
تو نو بهاری و ابر تو دیدگان منست — همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار
زرنج دوری تو ای بدیع صنم — زدرد و سختی هجر تو ای ستوده نگار
چنان بگریم ازدیدگان بدامن دشت — که سیل اشك فرستم همی بدریا بار
همی بگریم زار و مرا نگوید کس — که گریه بس کن وزدیدگان سرشك مبار
چنین نگویم، نی نی خطاست گریه چنین — بعهد خواجه نه نیکوست گریهٔ بسیار

سفرنامه

درماه محرم ۱۳۳۰ (۱۲۹۰) بمناسبت فشار روسها که چندی قبل بدولت ایران اولتیماتوم داده و شوستر امریکائی را از ایران خارج کرده بودند ، بهار که روزنامهٔ (نوبهار) را مینوشت ازمشهد بتهران تبعیدشد وپس از یکسال مجدداً بمشهد مراجعت کرده وبدرجز بمهمانی وبسور عروسی که مسعودخان حکمران درجز دعوت کرده بود رفت و این قصیده را بدان مناسبت گفته و استاد خود مرحوم صیدعلیخان درجزی را که میزبان اوبود ستوده است .

بشهر ری شدم از دشت خاور — بدیدم کار ملك و کار کشور
بدیدم کشوری خالی ز مردم — همه دیوان فتاده یك بدیگر
دگرگونه شده کار ولایت — نه مهتر مانده برجای ونه کهتر
نه دیوان مانده ونه کار دیوان — نه لشکر مانده ونه میر لشکر

همه رعیت گدا و خانه ویران — همه‌دهقان پریش وحال مضطر
تهی تخت جم از جمشید والا — جدا تاج کی از دارای اکبر
نه برپا مانده از کاوس بنگاه — نه‌برجا مانده از گشتاسب‌افسر
نشسته گرد بر دیهیم نادر — فتاده زنگ در شمشیر سنجر
ربوده دیو ریمن خاتم ملك — ز انگشت سلیمان پیمبر
سپس زان‌دیو آن انگشتری‌را — ربوده مردمی از دیو بدتر
نه دردلشان جوانمردی سرشته — نه در گلشان خردمندی مخمر
ستم کرده بنام عدل و انصاف — گزر خورده بیاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند وزنجیر — همه‌سرشان سزای گرزوخنجر
بمشرب چون گدایان و بمنصب — وزیر کشور و سالار لشکر
عبید خصم گشتستند و ما را — عبیدخویش‌خوانندایبت منکر
بود شهر زنان اندر فسانه — حدیثی یافه کردار و مشهر
مرا باور نیفتاد آن فسانه — بلی افسانه‌کس را نیست باور
ولی درشهر ری امسال دیدم — گواه گفتهٔ افسانه گستر
ازیرا روی از آنان تافتم زود — چنان‌کاز ماده گرگان آهوی‌نر
عنان برتافتم سوی خراسان — دل‌آکنده زخون ودیدگان‌تر
بطوس اندرشدم وآنجایگه را — چنان‌دیدم که‌نتوان گفتش‌ایدر
زطوس اندر گذشتم مردجویان — چنان‌چون‌آشیان جویا کبوتر
چومادر مرمرا رخ زی‌سفر دید — گلاب‌افشاند ازآن‌دوتازه‌عبهر
مرا گفت ای‌نهاده دل به‌محنت — مگرت ازآهن‌وسنگست‌پیکر
تو رفتی ومن ایدر چشم برراه — بماندم تاتوکی باز آئی از در
چو اکنون‌آمدی‌لختی بیاسای — منه بر خویشتن رنج مکرر
پس ازغربت‌مکن غربت‌فراهم — پس‌ازهجران‌مخرهجران‌دیگر
بدو گفتم که مردان زمانه — کزایشان‌نام باقی‌مانده، نی‌زر

بمحنت کار گیتی راست کردند ... نه با زلف کج و بالای دلبر
نگارا ، نازنینا ، مهربانا ... توخرم باش و مگری زین فزونتر
که کار ما یکی کار خدائیست ... چنین بودست و این باشد مقدّر
بیوسیدمش دست وروی و گفتم ... خدایت حافظ ای پرمهر مادر
همو رویم فرو بوسید و افشاند ... ز مژگان صدهزاران گوهر تر
هنوزم ناله‌اش پیچیده در گوش ... کجا بد مرمرا بگرفته دربر
هنوز آن چشم سرخ و چهر محزون ... به پیش دیده ام باشد مصوّر
هنوز آن مژّگان اشك پالای ... مرا در دل خلد مانند نشتر
برادر را گرفتم اندر آغوش ... نهادم چهره بر رخسار خواهر
برون بردم زخانه رخت وراندم ... بدشت اندر کمیت کوه پیکر
تو گفتی خود که تنینی سیه بود ... بر آن تنین ده ودوپا و دو سر
زپشت اندردهان بگشوده چون غار ... نشسته من میان کامش اندر
روان رهوار من بر دامن دشت ... خروشان و شتابان و گرانسر
که ناگه تندبادی تیره کردار ... وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کزخصم ... گریزد ، خاك افشاننده بر سر
بر آمد از قفای باد ابری ... ز دیوان گنهکاران سیه‌تر
زمین‌شد چون بساط سیم کاران ... هواچون روی شاگردان مسگر
ازآن صحرا بنام ایزد گذشتم ... چنان کز نیل، موسیّ پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما ... پناهیده در آتش چون سمندر
تو گفتی برف، نمرودست‌وراندست ... در آذر مرمرا چون پور آذر
سحرخورشیدسر بر کرد از کوه ... بکردار یکی زرینه مغفر
هواخوش گشت‌وخوش گشتم من‌ازآن ... رسولان امیر از هردو خوشتر
رسولانش بیاوردند رهوار ... همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی ... همه‌تن همچو دیبای مزعفر

ترات(۱) او بنرمی چون سماری — سریع او بتندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق — خم گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم، تر کمان باف — چوزلف مرد چینی یك بدیگر
سرینی چون سرین گور، فربی — میانی چون میان شیر ، لاغر
چو از خرم دره خرم گذشتم — کشن کوهی درآمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی — سرش بگذشته از برج دوپیکر
چو بر آن تند بالا ژرف دیدم — براندم برزبان (الله اکبر) (۲)
گذشتم زانکریوهٔ صعب ورستم — از آن کم‌رفته‌بد یکچند برسر
بدیدم نغز و خرم سر زمینی — چو فردوسی بدیدار و بمنظر
مهین مرزی ز داد آباد و دروی — خجسته مرزبانی دادگستر
امیری ، نامداری ، کامکاری — که درس نامداری کرده ازبر
دلش چون سینهٔ دریا گشاده — ز دانش اندرو بسیار گوهر
ز میران ومهان چون او ندیدم — بسی بنشسته ام با میرو مهتر
سخن گوید بتو چونانکه گوئی — سخن گوید پدر با پور دلبر
مرا استاد شعر پارسی اوست — بنام ایزد ، زهی استاد و سرور
بود در خانه‌اش بزمی و در وی — یکی خوان ودراو هرچیز مضمر
ز شاهانه خورشهای گوارا — ز شربت های دلخواه مقطر
ز رامشهای پرویزی پیاپی — ز بخششهای محمودی مکرر
مهین پور امیر این بزمگه را — بپا کرده پی سور برادر
امیر نامور مسعود بن صید — که دارد از پدر دیدار و گوهر
زهی پیری که دارد اینچنین پور — فری چرخی کش است اینگونه اختر
دره گز کز نهیب ظلم، شد زار — درو کار کشاورز و کدیور

---

۱) ترات بضم اول راندن چهارنعل آهسته اسب را گویند

۲) نام یکی ازقلل مرتفع کوههای هزارمسجد قلهٔ (الله اکبر) است .

کنون گر خطه‌ای آبادخواهی . بیا در این ولایت نیك بنگر
که از تدبیر پور اوستادم
به بینی اندر او نعمای اوفر

ایران مال شماست

درسال ۱۲۹۰شمسی ، موقعیکه دولت روس‌تزاری بایران اولتیماتوم داد وانقلاب شروع شد ، این‌مسمط درمشهد گفته شده ودرروزنامه نوبهار منتشر شد .

هان ای ایرانیان ! ایران اندر بلاست — مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملك کیان در دهن اژدهاست — غیرت اسلام کو؟ جنبش‌ملی کجاست؟
برادران رشید! اینهمه سستی چراست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

بکین اسلام باز ، خاسته برپا صلیب — خصم شمال وجنوب داده‌ندای مهیب
روح تمدن بلب آیة امن یجیب — دین محمد یتیم ، کشور ایران‌غریب
بر این یتیم و غریب نیکی آئین‌است
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست

دولت‌روس‌ازشمال‌رایت کین‌برفراشت — بمحو دین مبین بخیره همت گماشت
بخاك‌ایران نخست تخم‌عداوت‌بکاشت — بغصب‌ایران‌سپس پیش کند یادداشت
کنون بمردانگی پاسخ دادن سزاست
ایران مال‌شماست ، ایران مال‌شماست!

چند بما دشمنان حیله‌طرازی کنند؟ — چند بایران‌زمین دسیسه بازی کنند؟
چند چوپیلان‌مست باما بازی کنند؟ — چند بناموس ما دست درازی کنند؟
دست ببریدشان ، گرتان غیرت بجاست
ایران‌مال شماست ، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان ، بینم محبوستان — به پنجهٔ انگلیس ، بچنگل روستان
گوئی در اینمیان گرفته کابوستان — کزدوطرف میبرند ثروت وناموستان

دروه‌ناموس ومال، کوشش کردن رواست
ایران مال‌شماست ، ایران مال شماست

سکندر کینه جوی رفت ز ایرانتان — هرقل رومی نژاد بکرد ویرانتان
ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان — خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان

بهار ایرانتان باز خوش و باصفاست
ایران مال شماست ، ایران مال‌شماست!

گهی که‌شداصفهان بچنگ افغان دچار — لشکر پطر کبیر یافت بگیلان قرار
عراق وتبریزشد ز خیل ترکیه خوار — جنبش‌ملی کشیدیکسره زایشان‌دمار

ماند به ایرانیان ایران بی بازخواست
ایران مال شماست، ایران مال شماست

بجستجوی حقوق میان ببستید باز — جان بداندیش را ز کینه خستید باز
جیش ستبداد را بهم شکستید باز — بعز کیهان خدای زغم برستید باز

آری یار شما فرّه کیهان خداست
ایران‌مال‌شماست ، ایران مال شماست!

توپ روس

درسال ۱۲۹۰ شمسی — ۱۳۳۰ قمری درنتیجهٔ هجوم محمدعلی‌شاه مخلوع به استراباد وگسیل کردن سپاه بسرداری سردار ارشد بسوی تهران ، درخراسان فتنه‌ها برخاست وبه تحریك گماشتگان روس تزاری برخی‌مردم گمنام، انقلابی برپاکردند وجمعی راکشتند وخواهان شاه مخلوع شدند ومسجد گوهرشاد و عمارات آستانهٔ رضوی‌را سنگر وجان پناه خود ساختند وحاکم محل از تفرقهٔ آنان خودداری کرد و روسها باآنکه خود محرك بودند ، آن‌عمارات‌را روز دهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۰ بتوپ بستند وسالداتها بحرم ریختند وبرخی زوار بیگناه را بکشتند وگنبد وایوانهای آستانه آسیب فراوان دید .
بهار ، درین هنگام از خراسان بتهران تبعید شده بود واین قصیده‌را بدان مناسبت سرود .

بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر
با نبی برگوی از تربت خونین پسر

عرضه کن بر وی، کز حالت فرزند غریب
وان مصیبت ها ، آیا بودت هیچ خبر ؟
هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال
یا چه رفته است غریب‌الغربا را بر سر
چه گذشته‌است ز بدخواه، بر آن پور غریب
چه رسیده است ز بیداد ، بر آن نور بصر
چه رسیده است از این دیو نژادان شریر
بر حریم حرم پادشه جن و بشر
ستمی کردند اینان بجگر گوشهٔ تو
که زشرحش چکد از دیده مرا خون‌جگر
اینقدر هست که سوی تو ازین تربت پاك
خاك خون آلود آرد پس ازین، باد سحر
فلك آنمایه ستم کرد که در نیرو داشت
ایدریغا ! ز جفای فلك استمگر
ای عجب ! با پسران نبی و آل علی
آسمان کینهٔ دیرین را بگرفت از سر
ای عجب ! آل علی را کشد و از پس مرگ
مدفنش را کند از توپ عدو ، زیر و زبر
نك بیائید و ببینید که در کاخ رضا «ع»
توپ ویران گر روس است که افکنده شرر
چشم دوزید و ببینید که این پاك حریم
قتلگاهی است که خون موج زند سر تا سر
ای نصارا توچه گوئی کس اگر آید باز
به کلیسا و کله باز نگیرد از سر

پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو
پس بیا باز و زیارتگه ما را بنگر
بنگر باز که این خیره تمدن خواهان
کرده آن کار که وحشی ننماید باور !
هشتصد مرد و زن از بومی و زوار وغریب
داده جان از یورش لشکر روس کافر
نه مر ایشانرا بوده است بسر شور نبرد
نه مر ایشانرا بودست بکف تیر و تبر
همه وا ماندهٔ کید فلک افسون ساز
همه سیلی خور جور فلک افسون گر
همه از بیم ، پناهنده به دربار رضا
همه از دشمن ، نالنده به پیش داور
بر چنین طایفهٔ بی گنه از چار طرف
تیر باریدند آن طایفهٔ کین گستر
یکطرف مردان جان داده همه بی تقصیر
یکطرف نسوان افتاده همه بی معجر
یکجماعت را قزّاق فشرده است گلو
یکجماعت را سر باز شکسته است کمر
جسد کشته فتاده است ببالای جسد
پیکر خسته فتاده است بروی پیکر
تیر باریده بر ایشان ز دوسو چون باران
توپ غریده بر ایشان ز دو سو چون تندر
مادران بینی در ناله ز سوك فرزند
پسران بینی در گریه ز مرگ مادر

شوهران بینی جویان پی گم گشته عیال
بانوان بینی پویان ، پی نعش شوهر
ای‌عجب! روس همی گوید: چون فتنه گران
اندر آن بار گه پاك نمودند مقر
والی ملك هم از کیفرشان عجز نمود
زان سبب دادم من فتنه گرانرا کیفر!
ماهمی گوئیم این فتنه و این فتنه گران
خود نه از فتنه گریهای شما بود مگر
زر فشاندید از اول بسران اشرار
تا که این فتنه بپا کرده شد از نیروی زر
هم از اینروی در این حمله و کشتار بزرگ
فتنه سازانرا اصلا نرسید ایچ ضرر
همه را راه گشادید ولی از این سوی
بیکسانرا بگرفتید همه گرد اندر
ور همی گوئید از این همه ما بیخبریم
کاخ و مسجد را ویران ز چه کردید دگر
مفسد ار فتنه کند ، کاخ رضا را چه گناه
مارا گر حیله کند ، باغ جنان را چه خطر
بقعه و کاخ اگر بوده مقام اشرار
ز چه گنبد را کردید خراب و ابتر
از چه بر گنبد از چار طرف توپ زدید
خود مگر گنبد بوده است کسی را سنگر
بقعه و کاخ رضا را ز چه غارت کردید
ای همه راهزن و بد کنش و غارتگر

ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید
که نمودست رضا کسوت خونین در بر
ای زنان چادر نیلی بسر اندر بکشید
زانکه زهرا را نیلی است بسر بر چادر
از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
شد ز قزاق عدو کاخ رضا ویران تر
نه همانا نبد این کاخ همان کاخ رضا
خانهٔ دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
بلکه بر قلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگر خانه خرابیم ز کس مان گله نیست
کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر
صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش
گله‌ای نیست اگر دزد در آید از در
چه گریز است ز ماهیت طبع بشری
که بدو گوئیم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوئیم از صید ملخ دست بدار
باشه را گوئیم از خون چکاوك بگذر
توهم ای شاهین، کبکان‌را زین بیش مگیر
تو هم ای شیر، غزالانرا زین بیش مدر
گرچنین گوئیم ای‌خواجه همانا که خطاست
زانکه طبع حیوانی را این است گهر
گر ضعیفانرا بر خویش حراست نبود
بر در و برزنشان خیل قوی راست گذر

ای مسلمانان تا چند بوهم و بخیال
ای مسلمانان تا چند به بوك و به مگر
هر که او از خود و از خانه حفاظت نکند
نبود حافظ او نیز ، خدای اکبر
نیست انسان را جز آنچه در او سعی نمود
اینچنین گفت پیمبر به همایون دفتر
پس‌توچون رنج نبردی ز که میخواهی گنج
پس توچون سنگ‌نکندی ز که میخواهی‌زر
مردم پاك دل هند بما در نگرند
گر ز تهران کند این چامه بکلکته گذر
بر آن سید بیدار دل دانشمند
بر آن سید والا گهر دانشور
بر آن راد علمدار سپاه اسلام
بر آن راد هوا دار اساس کشور
سید پاك جلال الدین فرزند رسول
که یکی پاك رسولی است بگفتار و بفر
دشمنانرو همه تیر است وسنان
دوستان را سخن او همه قند است وشکر
راستی نامهٔ نغز او ، حبلی است متین
که به پیوستن او خلقی بگسسته زشر
دادخواهی کند از اهل خراسان ، آری
داد خواه ما امروز جز او نیست دگر
کامها جمله فرو بسته ، زبانها خسته
جور بگشوده دهان از همه سو چون اژدر

داد از دست خواص

پس از انتشار قصیدهٔ مستزاد (جهل عوام) بهار مفاسد خواص را نیز ازنظر دور نداشته وبرای دلجوئی ازعوام که آلت اجرای مقاصد سوءِ خواص‌واقع‌میشدند قصیدهٔ مستزاد دیگری بهمان وزن وروال درمذمت ازخواص ساخته و درنوبهار چاپ ومنتشر شد :

ازخواص‌است‌هرآن‌بد که‌رودبراشخاص   داد از دست خواص
کیست‌آنکس که‌زبیدادخواص‌است‌خلاص   داد از دست خواص
داد مردم ز عوام است که‌کالانعامند   بخدا بد نامند
که‌خرابی‌همه‌ازدست‌خواص‌است‌خواص   داد از دست خواص
خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا   ایمن ازحبس وجزا
ور عوامی سقطی گفت، درافتد بقصاص   داد از دست خواص
عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر   اندر افتد بخطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص   داد از دست خواص
بهر محرومی عامان فقیر ناچیز   قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم، نیزهٔ سعد وقاص   داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست   سازدش آلت دست
این بجان کندن وآن‌یك به‌تفنن رقاص   داد از دست خواص
عالم رند نماید به هزاران تدبیر   عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص   داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و در باید   صدف پر باید
چه غم ار درشکم بحر بمیرد غواص   داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه   یکتن آقای همه
خلق در زحمت واو درطلب زرّ خلاص   داد از دست خواص

درصف ساده‌دلان، شوروشر افکنده‌ز کید　　عمرو رنجیده ززید
خودزصف خارج ودرقهقهه‌چون‌زادهٔ‌عاص　　داد از دست خواص
دسته‌ها بسته وصد تفرقه افکنده بمکر　　دردل خالد و بکر
تا که‌خود درحرم قدس،شودخاص الخاص　　داد از دست خواص
نفع خود یافته در تقویت جهل انام　　طالب حمق عوام
که‌صدف گم‌شود ارموج درافتد بمغاص　　داد از دست خواص
طالب راحتی نوع مباشید دگر　　کاین فضولان بشر
بشریت را بستند ره استخلاص　　داد از دست خواص

ازماست که برماست

در اوایل مشروطیت ایران که هنوز ملت دربستر جهل غنوده وازفرهنگ دنیای متمدن و بیدار میهراسید وصاحبان افکار تازه باچماق تکفیر ملانمایان دست بگریبان بودند ، این‌مستزادرا استادبهار بسال۱۲۹۱ خورشیدی درمشهد سروده ودرروزنامهٔ نوبهار انتشار یافت .

این‌دود سیه فام که از بام وطن خاست　　ازماست که‌برماست
وین‌شعلهٔ‌سوزان که برآمدزچپ‌وراست　　ازماست که‌برماست
جان گر بلب ما رسد ، از غیر ننالیم　　با کس نسکالیم
ازخویش بنالیم که‌جان‌سخن اینجاست　　ازماست که برماست
یکتن چوموافق شد، یکدشت‌سپاهست　　با تاج و کلاهست
ملکی چو نفاق آورد اویکه و تنهاست　　ازماست که برماست
ما کهنه چناریم که از باد ننالیم　　بر خاك ببالیم
لیکن‌چه کنیم ،آتش ما درشکم ماست　　ازماست که برماست
اسلام گراینروز چنین زار وضعیف‌است　　زین قوم شریفست
نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست　　ازماست که‌برماست

ده سال بیك مدرسه گفتیم و شنفتیم — تا روز نخفتیم
و امروز بدیدیم که آنجمله معماست — ازماست که برماست
گوئیم که بیدارشدیم! این‌چه‌خیالیست؟ — بیداری ما چیست ؟
بیداری طفلی است که محتاج بلالاست — ازماست که برماست
از شیمی و جغرافی و تاریخ ، نفوریم — از فلسفه دوریم
وزقالَ و اِن‌قلت، بهرمدرسه غوغاست — ازماست که برماست
گویند بهار ازدل وجان عاشق‌غربیست — یا کافر حربی است
مابحث نرانیم درآن نکته که پیداست — ازماست که برماست

عرض لشکر

این قصیده درسال ۱۲۹۱ شمسی بمناسبت ولادت حضرت ختمی مرتبت وسان لشکر خراسان بوسیلهٔ والی ایالت ، سروده شده است .

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد — زمین‌زلشکرخود عرضگاه‌محشر کرد
چوخنگ دولت اوپای بر زمین بنهاد — سنان رایت او سر زآسمان بر کرد
زآب خنجرش آتش فتاد بردل خصم — زباد تیغش بد خواه خاك بر سر کرد
زبانگ‌مردان، بدرید گوش‌دشمن‌ملك — زگردموکب، جان عدو پرآذر کرد
زشیرمردان‌چون‌بیشه کرد دامن کوه — زسروقدان،صحرای طوس کشمر کرد
زکوه‌سنگین(۱)،افغان‌وزینهار بخاست — چو کوه روئین را شه بدو برابر کرد
بلی دوتوپ‌شنیدر، دو کوه روئین بود — که کوه‌سنگین ازبیم‌اوفغان سر کرد
همین نه‌عرض‌هنر کرد شهریار اُمروز — که هربروزی‌عرض‌جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آنهمه را — برای تقویت ملت پیمبر کرد
خدایگان رسولان محمد مختار — که هرچه کرد، بفرمان پاك‌داور کرد
نخواند درس‌مجازی ولی بمدرس حق — هزار درس‌حقیقت نخوانده از بر کرد

۱) کوه سنگین یا کوه‌سنگی ،کوهی است درنیمفرسنگی مشهد که اکنون تفرجگاه مردم‌است .

یتیم بود و لیکن بعقد گاه ازل		زواج هفت پدر را بچار مادر کرد
ز قاب قوسین اندر گذشت وسوی خدا		ز هرچه بود وبود جایگه فراتر کرد
چه مدح گویم آنرا که از جلالت قدر		خدای عزوجل مدحتش مکرر کرد
همین سپاس از و بس مرا، که در گل من		فروغ مهر و ثنای ملك مخمر کرد
طراز دفتر اجلال هیز الدوله		که باید ازپی مدحش هزار دفتر کرد
شگفت نبود از کردگار عز و جل		که عالمی را در یك وجود، مضمر کرد
اگر ز هیبت او آسمان شود ازجای		توان زحشمت او آسمان دیگر کرد
شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس		به تیغ عقل توان نفس را مسخر کرد
هر آنکه دیدهٔ بدبین بملك شرق انداخت		نهیب خشم تو خاکش بدیده اندر کرد
چو ملك شرق بکابین انتظام تو شد		عروس امن درآمد ببزم و زیور کرد
همان کسان که بدل کینهٔ توورزیدند		اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهانشان نشنید عذر و کیفر داد		هر آنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
دوخوب وبدزنژادی عجب نباشد از آنك		درود گر زیکی چوب دار ومنبر کرد
کنون بشادی بنشین و داد خلق بده		که آفرینها یزدان بداد گستر کرد
همان ستمزدگانرا بعدل رهبر باش		سپاس آنکه خدایت بعدل رهبر کرد
خدایگانا ! اینك بهار مدح سرای		بمدح جاه توچون عنصری، سخن سر کرد
صبوری آمد در مدحتت نهالی کاشت		نهال مدح تو اکنون بخرمی بر کرد
چسان توانند افکند آن درختی را		که آب رحمت ولطف تواش تناور کرد
ز کید کوته بینان چگونه گردد پست		کسیکه مدح تو شاه بلند اختر کرد
همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست		همارہ تانتوان چرخ را به چنبر کرد
مدارچرخ، بکام تو باد زانکه خدای		بر آستان توصدچون سپهر، چادر کرد

بملك شرق بمان شاد وکام دل بر گیر
که ملك شرق زعدل توکام دل بر کرد

تاجگذاری

چون احمدشاه قاجار درحقیقت نخستین پادشاهی بود که پس ازقیام ملت علیه استبداد بر اریکهٔ سلطنت مشروطهٔ ایران برنشسته بود ، جلوس وی بتخت سلطنت طبعاً مورد علاقهٔ آزادیخواهان صدر مشروطیت بوده است .

این قصیده که هنگام اقامهٔ مراسم سلام تاجگذاری آن پادشاه درسال ۱۲۹۱ شمسی سروده شده بمنظور ثبت درتاریخ بطبع میرسد ،

بسر بنهـاد احمـد شاه دیهیم کیـانی را
ببین با تاج کیکاوس ، کیکاوس ثـانی را
الا ای کاوه خنجر کش، سوی ضحاك لشکر کش
فریدون است هان بر کش، درفش کاویانی را
ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده
ملك ماهی است پوشیده قبای خسروانی را
بدلش ایزدخرد هشته بگلش انصاف بسرشته
به پیشانیش بنوشته خط گیتی ستانی را
خدیوی نوجوان آمد ، بجسم ملك جان آمد
بایران کهن گو گیرد از سر نو جوانی را
حیات جـاودانی بین ، غنیمت بشمر ای ملت
پس از مرگ سیاسی این حیات جاودانی را
شه ما یادگار است از ملوك باستان ، یا رب
بر او پاینده دار این ملك و گنج باستانی را
کیانی تخت وتاج این شاه را زیبد، کن ارزانی
بما و شاه ما این تاج و این تخت کیانی را
رعیت پروری خواهیم اگر زین شه عجب نبود
که شاید خواستن از پاسبانان ، پاسبانی را

شهنشاها ! شهنشاهی ، بچرخ معدلت ماهی
بنام ایزد که آگاهی ، رموز ملك رانی را
توئی آن شاه کیخسرو، که آراید جهان از نو
دلت با یکجهان پرتو ، بما داد این نشانی را
تو ایران را جوان سازی وطن را گلستان سازی
بفر خود عیان سازی بسی راز نهانی را
تو علم آری در این کشور، تو بربندی زغفلت در
تو بگشائی بمردم سر ، کنوز آسمانی را
کجا صنعتگری بوده ، ره ملك تو پیموده
ادیبان بر تو بگشوده زبان مدحخوانی را
رعیت را نهی بالش ، ستمگر را دهی مالش
نه رشتی را ز تو نالش ، نه آذربایجانی را
در آید ملت از ذات ، عیان سازند بر ملت
همه ، چون نیرّ دولت ، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش برزبان آرم
که من خود خوش نمیدارم ثناهای زبانی را

تغزل

از آثار قدیم بهار است وتاریخ آن قبل از سال ۱۲۹۲ شمسی است .

ز نار هجر می سوزم ز درد عشق می نالم
خدا را ، ای طبیب مهربان رحمی بر احوالم
بحال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تا امشب
ز زلفی شد سیه روزم ، ز خالی شد تبه حالم

بسی بگذشت سال ومه بمن در عشق، تاآخر
غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم
مرا بر کنـده سیل عشق، بنیـاد شکیبائی
گواه صادق ار خواهی ببین در اشك سیالم
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل
من از اول چنین بودستم و این است اقبالم
گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر
خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم
ز دست دشمنان گوئی اگر نالم، معاذالله
که گر نالم من مسکین زدست دوستان نالم
نشید عشق بر خـواند بجای پوزش یزدان
اگر بـر قبلـهٔ زاهد فرو بندند تمثـالم
بیـام بارگاه دوست روزی بال بگشـایم
وگر انـدر هوای او فرو ریزد پر و بالم

خروس روستائی را چه جای همسری بامن
که من شهباز دست شاهم و تیز است چنگالم

اعلان جنگ

این ترکیب بندرا که حاوی اعلان جنگ ماه شوال بماه رمضان است، بهار در مشهد سروده وروزعید فطر سال ۱۳۳۲ قمری، مطابق ۱۲۹۲ شمسی درمجلس سلام خوانده است، و بمناسبت جنگ بین‌الملل اول که تازه شروع شده بود اسامی واصطلاحات مربوط بآن جنگ را نیز ضمن تشبیهات و استعارات لطیفی آورده است.

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجـم
داد دیشب بمه روزه یك اولتیماتوم
گفت بایکوت(۱) عمومی را بردار زخم
در خمخانه کن آزاد بـروی مردم

۱) بایکوت اصطلاحاً بمعنی تحریم است.

هم خود از ملك ده استعفا تا پاس نهم
ورنه ازپاس دهم باش خودآماده بجنگ

کرد عید رمضان بر ز بر تخت‌جلوس زمی‌ومطربش‌اردو،زنی‌وچنگش کوس
تاخت‌برروزه چوبر بابل‌جیش‌سیروس یاچو برشهر «ایژ» لشکرجرارپروس
رمضان کردچوبلژیك رخ‌از کینه عبوس
گشت‌تسلیم و بیفکند ز کف‌توپ‌وتفنگ

روزه‌چون‌صرب(۱)بلرزید ز بیم کیفر عیدشوال چواطریش بزد کوس ظفر
لشکری راند که‌جوید زعدو کین‌پسر رمضان جای‌تهی کردوشد ازپیش بدر
بر سپاه رمضان توپ وی افکند شرر
بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهـاد ریائی چو سپاه بلژیك داده‌سرمایه‌وباآه واسف گشته شریك
عرشهٔ منبر، خـالی و شبستان تاریك خلق از روزه گریزند ز دورونزدیك
اهل تدلیس فراری شده ز اهل پلتیـك
همچنان کز سپه آلمان، اردوی فرنگ

دومه از نو بشکستند دو پیمان کهن یکطرف ملت اسلاو و دگرسوژرمن
اهل خمخانه زدند آتش کین را دامن انگلیس آسا زاهد کند ازصلح سخن
همچو دانمارك وسوئد بیطرفی‌جویم‌من
کاینچنین است اشارت ز شه با فرهنگ

ملك ایران احمد شه پاکیزه سرشت که به‌پیشانیش‌ایزد خط‌انصاف‌نوشت
تا که این‌شاه بسر تاج‌جهانبانی‌هشت کارنیکوشدوهرگز نشودنیکو زشت
ملك ازو گردد معمورتر از باغ بهشت
خاك ازو گردد آباد تر از خاك فرنگ

---

۱) مراد صربستان است که مسبب جنگ اول بود .

تا اجانب را باهم سر کین است و نقار — باید این شاه باصلاح وطن بندد کار
چارهٔ خستگی ملك كند زین دوسه چار — صنعت و علم و تجارت. شرف و مجد و وقار

راه آهن که ازو ملك شود با مقـدار
عدل و دانش که ازو خاك شود سنگین سنگ

جهل عوام

درسال ۱۲۹۲ شمسی درخراسان مقالاتی دایر به تربیت زنان وامر حجاب در نوبهار انتشار یافت و دشمنان بهار ویرا تکفیر کردند و عوام را بدشمنی نویسنده برمی‌انگیختند . این ابیات بدان مناسبت گفته شده است .

این عامیان که در نظر ما مصـورند — هر روز دام کینه بما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتـاب پیمبریم — وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
دین نیست اینکه بینی در دست اینگروه — کاین مفسده است و این دنیان مفسدتگرند
وین رسم پاك نیست که دارند این عوام — کاین بدعت است و این سفها بدعت آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف — کاینان اسیر گفتهٔ بابنـد و مادرند
گوئی چرا یکی است خدا، یا رسول کیست — اینان ز مـادر و زپدر حجة آورند

افـلاك در نبشته كمال پیمبری
وینان بـكار نامـهٔ شق القمر درند

بهار اگر بگذارد!

درانتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۳۲ قمری) که درشهر مشهد داوطلبان وکالت غوغائی برپامیداشتند، این اشعار اززبان منتظرالوکاله‌ها سروده شده‌است.

صبر کنم انتظار اگر بـگذارد — کام بـرم روزگار اگر بگذارد
پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس — خدعه کنم اشتهار اگر بگذارد

نام من آید فراز قائمهٔ رای
قائمهٔ ذوالفقار اگر بگذارد

داده‌ام اول قرار کار وکالت
مملکت بی‌قرار اگر بگذارد

مهره‌ام آید برون زششدر حیرت
این ورق چار چار اگر بگذارد

رای تمام از من است ،کاتب آراءِ
چند نقط بر هزار اگر بگذارد

(تربت‌جامم) بس است، هیئت نظار
نیت خودرا کنار اگر بگذارد

از پی خود کسب اعتبار نمایم
گیتی بی اعتبار اگر بگذارد

بنده وکیلم برأیهای دروغی
همهمهٔ نوبهار اگر بگذارد

خواهم ازین نقطه من امید ببرم
این دل امیدوار اگر بگذارد

کوس وکالت زنم بحیله و تزویر
سابقهٔ بیشمار اگر بگذارد

مردم بیچاره را فریب دهم زود
کلك صدیق بهار اگر بگذارد

لابه بحکیم

این قصیده درسال ۱۲۹۲ شمسی ، تقریباً مقارن شروع جنگ‌جهانی اول درمشهد گفته شده است .

فریاد ازاین جهان وازاین دنیا
وین رسم نا ستودهٔ نا زیبا

بر باد رفته قاعدهٔ موسی
و از یاد رفته توصیهٔ عیسی

توراة گشته توریهٔ بدعت
انجیل گشته واسطهٔ دعوا

خُلق محمدی شده مستنکر
دستور ایزدی شده مستثنی

هامون بخودنه بیند جز کوشش
دریا بخود نه بیند جز غوغا

گرد قتال خیزد ازاین هامون
طوفان مرگ خیزد ازاین دریا

بر ماهتاب، تیر زند کتان
بر آفتاب ، تیغ کشد حربا

خون میچکد زکلك سیاسیون
جان می طپد زرای نوی الارا

جور وفساد سرزده در گیتی
صلح و سداد گم شده از دنیا

قومی پلنگ خوی ز هر گوشه / در هم فتاده اند پلنگ آسا

گرگان آدمی رخ و آدم خوار / دیوان آهنین دل و آهن خا

آن خون این مکد زره پلتیك / این جان آن کند بره یاسا(۱)

ملك خدای گشته دو صد پاره / هر ملك را گروهی گنج آرا

وآنگه بخیره برزبر هر گنج / میران نشسته اند چو اژدر ها

هریك بدل گرفته بسی امید / هریك بسر نهفته بسی سودا

هر ساعتی بآرزوی این قوم / صدجوی خون روان شود از صحرا

او کام دل نیافته و زهر سوی / بینی نشسته با دل خون پالا

چندین هزار مادر بی فرزند / چندین هزار بچهٔ بی بابا

ای خود برنهاده پی پرخاش / وی تیغ بر کشیده پی هیجا

این خون پاك ملت یزدان است / چندین چنین چه ریزی بی پروا

این باغ ایزد است ودرختانش / با دست حق دمیده چنین زیبا

ای خیره باغ را چه زنی آتش / وی خر درخت را چه خوری بیجا

مشکن درخت یزدان را مشکن / منما تهی گلستان را ، منما

***

هان ای حکیم چند کنی لابه / هان ای ادیب چند کنی غوغا

لابه به پیش کور نیارد مرد / غوغا به پیش کر نکند دانا

مردم کرند نیمی ونیمی کور / از کورو کر چه،خواهی جز حاشا

آنکو شنید، باد براو نفرین / گرخود شنید وکار نبست آنرا

وانکو بدید، باد براو توبیخ
گرزانکه دیدو بارنبست آنجا

---

۱) کیفر و انتقامرا گویند .

بخش دوم

از قصاید و ترجیعات و ترکیب بند های استاد

ملك الشعراء بهار

دورهٔ اول تهران

از سال ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ خورشیدی

(قبل از کودتا)

آواز خدا

درسال ۱۲۹۳ خورشیدی و شروع جنك بین‌الملل اول ، سپاه عثمانی بریاست حسین رئوف بیك از سرحد غربی ایران بداخل کشور هجوم آوردند و مورث فتنه وفساد شدند ودر کرند باصمصام‌الدوله سنجابی بجنگ پرداختند .

باوجودیکه بهار ازدوستاران آلمان وترك و از خصماء روس تزاری ومتفقین وی بود ، بحکم وطن‌پرستی درشنعت ترکان و رفتار آنان ، مقالتی درنوبهار منتشر ساخت واین قصیده را هم گفت وانتشار داد .

هرحلقه که درآن زلف دوتاست   دام دگری بهر دل ماست

بیماری ماست زان چشم دژم   تنهائی ما ز آن زلف دوتاست

بازاین چه بلاست ؟ ای‌ترك پسر   ای ترك پسر! بازاین چه بلاست

عرضم بتو بود از دست رقیب   ازدست توعرض،پیش که رواست

یار آمد و زلف افشانده بدوش   دیوانه شدیم زنجیر کجاست

دیوانه شوید ، بیگانه شوید   کاین عقل و خرد دام عقلاست

یا علم و عمل یا شور و جنون   کزاین‌دوبرون رنج‌است‌وعناست

ای خلق خدای آواز کنید   کاواز عموم ، آواز خداست

این کشور کیست ؟ دردست عدو   این کشورماست،این کشورماست

مارا بشکست پرخاش ملوك   پرخاش ملوك مرگ فقراست

این‌یك بشمال ، آن‌یك بجنوب   این‌یك بخفا ، آن یك بملاست

درمغرب ملك‌جنگ‌است وجدال   درمشرق‌ملك قتل‌است وشقاست

درخطهٔ فارس‌جوش‌است وخروش   در ملك عراق شوراست ونواست

ایران ضعیف ، میران جبان   خصمان جسور پیش آمده راست

نی نیست چنین ،کایران پس‌ازین — جان درنظرش بی قدر و بهاست

از جان چو گذشت انسان ضعیف — انجام دهـد هر کار که خواست

بر درد بهار کس پـی نبرد

آنکس که چشید داند که چهاست

مجلس سوم

....

کشایش دورهٔ سوم مجلس شورای‌ملی، که پس ازانقلابات جهانی وپریشید گیهای داخلی کشور ، بمنزلهٔ روزنهٔ امیدی برای ملت ستمدیدهٔ ایران‌بود، موجب شد مرحوم بهار، که ازاوضاع سخت متأثر و تازه بسمت نمایندگی مجلس سوم از خراسان به‌تهران آمده بود، این‌مسدس ترکیب‌بندرا درسال ١٢٩٣ خورشیدی سروده ودرروزنامهٔ نوبهار انتشار دهد .

....

در مجـلس بفرخی وا شد — آنچه گم گشته بودپیداشد

شید رخشان‌عدل‌طالع گشت — دیو دژخیم ظلم رسوا شد

بیرق اعتساف ساقط گشت — رایت انتظام ، برپـا شد

بانك **پاینده باد آزادی** — از ثـری باز تا ثـریا شد

جریان امور را ، امروز — همه اسباب هـا مهیا شد

تا نگوئی که آه نیم شبی — بی‌اثر ماندو ناله بیجا شد

آه شد اشک واشگ شد قطره

قطره شد سیل وسیل دریا شد

کودتای‌سه ساله غوغا کرد — کودك شصت ساله بانی او

من‌نگویم که‌خودچه‌باما کرد — آنکه بودیم‌جمله فانی او

زنده‌در گورمان چوموتی کرد — آنکه ازماست‌زندگانی‌او

نی زتنقید خلق پروا کرد — نه اثر کردمدح خوانی او

وه که خسرو بتخت مأوا کرد		فری آن فر خسروانی او
چتر انصاف برسر پا کرد		زهی آن چتر کاویانی او
حکمت حق چنین تقاضا کرد
بخطا نیست حکمرانی او

غنچهٔ انقلاب نشگفته		شد دچار نسیم آزاری
فکر های بدیع نا گفته		شد ز زنگار مفسدت تاری
مغزها تیره ، عقل‌ها خفته		قهرمان نجات متواری
کودتای سیاه آشفته		شده غرق سیاه کرداری
لب مردم ز تشنگی تفته		رشوه‌چون‌سیل‌هرطرف‌جاری
دزد با دزد راز دل گفته		دیو با دیو کرده همکاری
مژده کامروز شد پذیرفته
دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده درششدر		کشور شش‌هزار سالهٔ ما
وه که جزاحتیاج‌وفقروضرر		نیست بر لوحهٔ مقالهٔ ما
وه که برهیچکس نکرد اثر		خنجر آه و تیر نالهٔ ما
هله زاخلاق ما بجای شکر		می چکد زهر درپیالهٔ ما
با چنین‌حال کی دهداختر		بجز از خون دل نوالهٔ ما
خودجزازسیرت‌زنان‌یکسر		نیست سیر علی‌العجالهٔ ما
می‌دهد، هر که می‌شود شوهر
بکف اجنبی ، قبالهٔ ما

فتح ورشو

در جنگ بین‌الملل اول ، دموکراتها و آزادیخواهان ایران، بمناسبت اعمال خشونت‌آمیزی که ازعمال روسهای تزاری درایالات شمالی ایران هرروز بنحوی سرمیزد وقرارداد ۱۹۰۷ روس وانگلیس نیز احساسات وطنی ایرانیان‌را سخت جریحه‌دار کرده بود ، همیشه فتوحات آلمان ومتحدین اورا درمیدانهای‌جنگ وشکست روس ومتفقینش‌را بامسرت واحساسات شورانگیزی استقبال‌میکردند. ملك‌الشعراء بهار نیز که درخراسان صدمات زیادی از مأمورین سیاسی روس دیده بود ، دربحبوحهٔ فتوحات آلمان این قصیده‌را که منتهی بشکواهای ملی میشود، بمناسبت سقوط شهر ورشو بدست قوای آلمان ، درسال ۱۲۹۳ شمسی درمدح قیصر آلمان ونکوهش تزار روس وروس تزاری ساخت ودرروزنامهٔ‌نوبهار انتشار داد .

قیصر(۱) گرفت خطهٔ ورشو را — درهم‌شکست حشمت اسلو را
جیش تزاررا یورشش بگسیخت — چون داس باغبان علف خو را
دیری نمانده کز یورشی دیگر — مسکوف ز کف گذارد مسکورا(۲)
روس آنکه درلهستان چنگالش — برتافت دست چندین خسرو را
ورشو که بدعروس لهستان گشت — همخوابه‌آن پلیدشده‌ورزو(۳)را
بنگر که‌خودچگونه‌ازو کیهان — برتافت چنگ و بستد ورشو را
آنگه که ازپروس سوی مغرب — قیصر فکند ولوله و غو را
بلژیك شد بخیره سپر تا آنك — پاریس شد پذیره روا رو را
پاریس ازانگلستان یاری‌جست — حق سیاست کلمانسو (٤) را
یکسو بروس گفت که‌هان بشکن — چون‌شیرشرزه ساقهٔ این گورا
روس از پروس شرقی پیش آمد — کرده دلیل هی‌هی و هوهو را
یکسو سپه کشید بریطانی — بگرفت وادی و دره و زو را

۱) مراد قیصر آلمان است . ۲) بروزن قنفذ کنایه ازنژاد اسلاو است . ۳) گاوکاری‌را گویند.
٤) رئیس‌الوزراء قدیم فرانسه ومؤسس اتفاق فرانسه وانگلیس وروس .

زین‌سو فرانس کرد بهم جیشی　　تاخود که میبرد زمیان، دو را
یکسر سلاح جنگ بکف دادند　　خدمتگر و ذخیره و معفو را
برق تفنگ و تـوپ بکار آورد　　تاب درخش‌وغرش بختو را(۱)
گشت جهان دوباره بیادآورد　　فر فرنگ وجنگ‌واترلو را(۲)
البرت‌ازین‌واترلوشدبی‌تخت(۳)　　در هاور برد تختگه نو را (٤)
تخت فرانس نیز به (بردو) رفت　　عزت فزود گیتی، بردو را (٥)
قیصر فسون نمود چومار افسای　　کرمارو کفچه‌و کل برسورا(٦)
وانگه زغرب تاخت بشرق‌اندر　　وز پیش راند دشمن کجرو را
زد در پروس شرقی بـر دشـمن　　چون‌اخگری که‌لطمه‌زندقورا(۷)
بشکست‌خصم را و بورشو تاخت　　داده نوید، راجی و مرجـو را
یکسوهکنزن‌آنکه‌سر تیغش(۸)　　پهلو دریده دشـمـن پهلو را
پیشش بخوانده«غاصب کالیسی»(۹)　　مستدبرانه آیت و"لو را(۱۰)
در «پرزمیشل» داده جو اسبان　　پس‌داده‌در«پلن»د گرین‌جورا(۱۱)
یك‌لشکر ازجنوب‌لهستان‌تفت　　پیمود راه«رستو» و«خار کو»را
وز مشرق «پلن» سپهی دیـگر　　بگرفته پیش ، خطهٔ مسکو را
یکسوسپاه سرکش هندنبرگ(۱۲)　　آموخته بخصم تـك و دو را
وز بر و بحـر مملکت بالتیك　　تهـدید کرده مرکز اسلو را
آن مرکزیکه کرده‌هیبت گاه　　رامشگه گزرسس و خسرو را
خرس بزرگ آنکه نه پذرفتی　　ازصید خسته ، لابه و مو مورا
اینك زبیم گشته چوخر گوشی　　کز دور بنگرد ساك «ترنو»را

---

۱) بفارسی رعدرا گویند بضم اول
۲) آخرین جنگ ناپلئون باقوای متحده‌بود که ناپلئون‌را بی‌تخت‌وتاج نمود .
۳) پادشاه بلژیك . ٤) یکی ازشهرهای بلژیك . ٥) شهریست در کشور فرانسه .
٦) نام سه‌نوع ماراست دراصطلاح مار گیری . ۷) بتر کی آتش‌زنه راگویند .
۸) ژنرال نامی‌آلمان. ۹) کنایه ازقشون روس . ۱۰) اشاره به‌آیه ولو مدبرین.
۱۱) لهستان و ورشو است .
۱۲) مارشال مشهور ونامی‌آلمان که بعدرئیس جمهوری‌آن کشور شد

امروز کافتاب جهانگیری — ز ایران دریغ دارد پرتو را
جیش تزار ازچه دراین کشور — بگرفته خوی مردم شبرو را

دعوت شدند گوئی زی‌ایران
حق بر کناد داعی و مدعو را

پیشگوئی

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی ودربحبوحهٔ جنگ اول ، درتهران گفته‌شد و در روزنامهٔ نوبهار منتشر گشت . در آنزمان اوضاع کشور پریشان و افکار عمومی تشنهٔ اصلاحات بدست یك‌حکومت مقتدربود وشاعر این‌افکاررا بصورت پیشگوئی دراشعار خود نمایانده است .

بهارا بهل تا گیاهی برآید — درخشی ز ابر سیاهی برآید
درین تیرگی صبر کن‌شام‌غم‌را — که ازدامن شرق ماهی برآید
بمان تادرین ژرف‌یخزار تیره — به‌نیروی خورشید راهی برآید
وطن‌چاهساراست وبندعزیزان — بمان تاعزیزی زچاهی برآید
درین داوری مهل ده مدعی‌را — که فردابمحضر گواهی برآید
به‌بیداد بدخواه امروزسر کن — که روزد گردادخواهی برآید
برون‌آید ازآستین‌دست‌قدرت — طبیعت هم از اشتباهی برآید
برین خاك، تیغ دلیری بجنبد — وزین‌دشت، گرد سپاهی برآید
گدایان‌بمیرندواین‌سفله‌مردم — که‌برپشت‌زین‌پادشاهی برآید
نگاهی کند شه بحال رعیت — همه کامها از نگاهی برآید
زدست کس ارهیچ نایدصوابی — بهل تا زدستی گناهی برآید
مگر از گناهی بلائی بخیزد — مگر از بلائی رفاهی برآید
مگر از میان بلا گرمگاهی — ز حلقوم مظلوم آهی برآید

مگر زآه مظلوم گردی بخیزد
وزآن گرد صاحب کلاهی برآید

یا مرگ یا تجدد

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی ودرجنگ بین‌الملل اول ، درتهران باقتفای قصیدهٔ مسعود سعد سلمان گفته شده ودرآن خطاب بشاه وقت ، مفاسد کشوررا بیان داشته است .

مطلع قصیده مسعود :

امروز هیچ خلق چو من نیست　　جزرنج ازین نحیف بدن نیست

هر کو دراضطراب وطن نیست　　آشفته و نژند چو من نیست
کی می‌خورد غم زن و دختر　　آنرا که‌هیچ دختر وزن‌نیست
نامرد جای مرد نگیرد　　سنگ سیه چودرّ عدن نیست
مرداز عمل شناخته گردد　　مردی بشهرت و بسخن نیست
نام ار حسن نهند چه حاصل　　آنرا که‌خلق‌وخوی‌حسن‌نیست
فرتوت گشت کشور و او را　　بایسته تر ز گور و کفن‌نیست
یا مرگ یا تجدد و اصلاح　　راهی‌جزاین‌دو پیش‌وطن‌نیست
ایران کهن شده‌است سراپای　　درمانش جز بتازه شدن نیست
عقل کهن بمغز جوان هست　　فکر جوان بمغز کهن نیست
زاصلاح اگرجوان‌نشود ملك　　گرمرد جای‌سوك‌وحزن‌نیست
ویرانه ایست کشور ایران　　ویرانه را بها و ثمن نیست
امروز حال ملك خرابست　　برمن‌مجال شبهت وظن‌نیست
شخصی زعیم و کار گشا، نی　　مردی دلیر و نیزه‌فکن نیست
اخلاق مرد و زن همه فاسد　　جز مفسدت‌بسرّ وعلن نیست
خویشی میان پور و پدر، نه　　یاری میان شوهر وزن نیست
تن ها سپید و پاك و لیکن　　یك‌خون‌پاك در همه‌تن نیست
هر روز چشم مردم ایران　　جز بر خدایگان زمن نیست
بنگر بملك خویش که دروی　　یك‌تن‌جدا زرنج ومحن نیست

در کشور تو اجنبیان را	کاری جز انقلاب و فتن نیست
بیداد ها کنند و کسی را	یك دم مجال داد زدن نیست
هر سو سپه کشند و رعیت	ایمن بدشت و کوه ودمن نیست
درفارس نیست خاك و به تبریز	کز خون برنگ لعل یمن نیست
کشور تباه گشت و وزیران	گوئی زبانشان بدهن نیست
حکام نا بکار ز هر سوی	غارت کنند وجای سخن نیست
یار اجانب اند و بدین فن	کس را بکارشان سن ومن نیست
معزول می شود به فضاحت	آنکس که مرد حیله وفن نیست
شاها بدین زبونی و اهمال	امروز هند وچین وختن نیست
با دشمنان ملك بفرمای	کاین باغ جای زاغ وزغن نیست
ورنه نعوذ بالله فردا	این باغ وکاخ وسرو وسمن نیست

گفتم بطرز گفتهٔ مسعود
«امروز هیچ خلق چومن نیست»

ای مردم ایران !

این ترکیب‌بند مستزادرا بهار درتهران ودربحبوحهٔ جنگ بین‌الملل بسال ۱۲۹٤ خورشیدی ، هنگامیکه اوضاع کشور درهم ورجال هریك سرگرم حفظ منافع خود بوده و مسئولین امورنیز هر کدام وظایف خطیر ملکداری را بدیگری حوالت میدادند ومردم بیچاره وسرگردان امیدی‌بجائی واتکائی بمقامی‌نداشتند بزبان‌عامه سروده ودرروزنامهٔ نوبهار انتشار داد .

ای مردم ایران همگی تند زبانید	خوش نطق وبیانید
هنگام سخن گفتن برنده سنانید	بگسسته عنانید
دروقت‌عمل کندو دگرهیچ‌ندانید	از بسکه جفنگید، از بسکه جبانید
گفتن بلدید اما کردن نتوانید

هنگام سخن پادشه چین وختائید — ارباب عقو لید
در فلسفه اهل کره را راهنمائید — با رد و قبولید
هنگام فدا کاری در زیر عبائید — از بسکه‌فضولید، از بسکه‌جهولید
از بس چوخروس سحری هرزه درائید

گر روی‌زمین‌را همگی آب بگیرد — ای مردم بیکار
دانم که شمارا همگی خواب بگیرد — ای ملت هشیار
وراین کره‌را دانش‌وآداب بگیرد — براین تن بیعار، هرگز نکند کار
کی‌راست شودچوب اگرتاب بگیرد

گر روی‌زمین‌پرز جدل گشته‌بماچه — مات بشما چه ؟
ورموقع خذلان دول گشته بماچه — دولت بشما چه ؟
عالم‌همه‌پر کیدودغل گشته‌بماچه — آقا بشما چه ؟ ، مولا بشما چه ؟
وربین دو کس رد وبدل گشته بماچه

ماعرضه‌نداریم کزین جنگ‌عمومی — گردیم زیاده
عز و شرف افزاید بلغاری ورومی — ما باده و ساده
مارا نبود صنعتی ازشهری و بومی — جز کبر و مناعت ، جزناز وافاده
فریاد ازین مسکنت وذلت وشومی

گوئیم که کیخسروماتاخت بکلدان — در سایهٔ خورشید
گوئیم که‌اگزرسس مارفت بیونان — با لشکر جاوید
گوئیم که بهرام،درآویخت بخاقان — آنیك‌چه‌برینکرد، اینیك‌چه‌ازآندید
گربس‌بود این‌فخربما،وای برایران

گر کورش‌ماشاه‌جهان‌بود، بمن‌چه — جان بود به تن‌چه
گشتاسب سرپادشهان‌بود، بمن‌چه — دندان بد هن چه
ورتوسن شاپور، جهان‌بود بمن‌چه — شاپورچنان بود، برکلب حسن‌چه
جانا،توچه‌هستی؟ اگرآن‌بود، بمن‌چه

ای وای دریغا که وطن مرد ندارد — کس درد ندارد
روئین تنی اندر خور ناورد ندارد — همدرد ندارد
در خاك وطن خصم،همآورد ندارد — هم جمع ندارد ، هم فرد ندارد
جز دیدهٔ گریان و رخ زرد ندارد

ای‌مفتخوران‌مفتخوری‌تا کی‌وتاچند — کوحس و حمیت؟!
ای رنجبران دربدری تا کی‌وتاچند — بیچاره رعیت ! !
ای‌هموطنان کینه‌وری‌تا کی‌وتاچند — کو عرق نژادی ، کوآن عصبیت
این‌مزرعه خشکید،خری‌تا کی‌وتاچند

خاکم بدهن‌ملت‌ایران همه شیرند — هنگام مکافات
از بهر نگهداری این خاك دلیرند — پیش صف آفات
چون‌جان‌بلب‌آیدهمه‌ازجان‌شده‌سیرند — یکباره بشویند اوراق خرافات
اوراق بشویند و بمانند و نمیرند

امید که‌جنبش کنداین‌خون کیانی — در ملت آرین
گیرند زسر مردصفت تازه جوانی — چون مردم ژرمن
در ملك نگهداری ودر ملك ستانی — کزسطوت‌جمشید،وزقدرت‌بهمن
دارند بسی بر ورق دهر نشانی

قصیدهٔ ادیب الممالك

در حادثه شکستن دست بهار

شادروان ملك‌الشعراء بهار دریادداشت های خود چنین‌مینویسد :
«روز ۲۷محرم۱۳۳٤ هجری قمری (۱۲۹٤ خورشیدی) که موضوع پیش‌آمدن قشون‌روس ازقزوین به‌تهران، درهنگام جنگ بین‌المللی اول وتصمیم‌شاه بتغییر پایتخت وحرکت بطرف‌اصفهان ومهاجرت وکلای مجلس بسمت‌غرب ایران و تشکیل کمیتهٔ دفاع ملی و مبارزهٔ باروس‌ها در جریان بود، یك‌روز بعدازظهر ازطرف رئیس مجلس پیغام‌آوردند که احمدشاه قاجار حرکت خواهند فرمود

نمایندگان بنشینند و برای خود رأی بدهند و بروی کاغذ بیاورند ، مجلس خصوصی منعقد شد ورأی دادند که درصورت حرکت‌شاه بسوی اصفهان وکلاء نیز خواهند رفت ، عصر آنروز من بهمراهی یکنفر ازدمکراتها بطرف قم که مرکز اجتماع مهاجرین بود حرکت کردم پس ازچندی توقف ازطرف‌دوستان مأموریتی بمن محول گردید که برای ملاقات مهمی به‌قریه البرزکه در دو فرسنگی قم‌بطرف جنوب‌شرقی بود رهسپارشوم مقصود ازاین مأموریت انحراف دستهٔ مسلحی بودکه ازکاشان به‌قم میآمدند وقرار شدکه آن‌دستهٔ مسلحرا به حدود ساوه دربرابر خطهجوم قشون روس بفرستیم و فرستادیم و در مراجعت ازآن سفر بسبب تاریکی‌شب وبدی‌راه درشکه‌ای که سوار بودیم واژگونه شد ودست چپ‌من ازمرفق سخت درهم شکست واستخوان ازگوشت بیرون شد و مچ همان دست نیز از بند دررفت پس از چند روز معالجه بتهران آمدم ودر عمارت آقای سردار جنگ بختیاری بمداوا پرداختم . دراین هنگام استادفاضل و ادیب بزرگوار امیری ملقب به ادیب‌الممالك بعیادتم آمد واین قصیدهٔ‌آبدار را بتسلیت‌بیمار هدیه فرمود» .

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد
نگار ها ز سر کلك زر نگار آورد

شکست دستی کاندر پرند روم و طراز
هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد

شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع
بت بهار ، در ایوان نو بهار آورد

شکست دستی ، کاندر سخن ید بیضا
پی شکستن فرعونیان بکار آورد

شکست دستی کز یك اشاره در صف باغ
براند زاغ و ز مرغان در آن هزار آورد

شکست دستی ، کز تیغ آبدار زمان
بروز معرکه ، اعجاز ذوالفقار آورد

شکست دستی ،کز ساعد و بنان لطیف
بکوه آهن و پولاد ، انکسار آورد

شکست دستی ، کز لوح سیم و شوشهٔ زر
بگرد خانهٔ ما ، آهنین حصار آورد
شکست دستی ، کاندر مشام اهل هنر
چو کاروان ختن ، نافهٔ تتار آورد
شکست دستی ، کز نور آن یراعهٔ (۱) فضل
همی بساعد دانشوران ، سوار آورد(۲)
هزار بند گسست از طلسم جادویان
هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
که مناظره در احتجاج و استدلال
روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره ز دانش ، روان بهمنیار
گواژه بر هنر و هوش (کوشیار) آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخلق
دو باره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بلیغ
که ایزدت بخرد ، رهنما و یار آورد
بنان توست که در عرصه ،کلك راجل را
فراز دوش کمیت سخن ، سوار آورد
شکست دست تو ، تنها نه جان ما فرسود
که عالمی را محزون و سوکوار آورد
سپهر خورد یمین بر یمین پاك تو زان
برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد، از آنکه می‌دانست
یمین تو بهمه مردمان ، یسار آورد

---

۱)یراعه بفتح اول کرم شب‌تاب و قلم (منجد)
۲) سوار ــ بکسر اول بعربی طوق یادستبند راگویند .

کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین
بسار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف ، بلکه بعمد
خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان ، که در نخجیر
هژبر بیشهٔ فرهنگ را ، شکار آورد
بریده بادش ساعد ، دریده بادش پوست
که دستبرد بر آن دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار
سرشك خونین در چشم جویبار آورد
توئی که دستِ تو با خامهٔ سیاه نزار
رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد
وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آرد
هنر ز دست تو بر خویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی ز چوب ، ثعبان ساخت
و گر شنیدی جادو بسحر ، مار آورد
یکی ببین ید بیضای خویش را که چسان
عصای سحر کش و مار سحر خوار آورد
اگر سلالهٔ آذر ، به نار نمرودی
بهار و لاله پدید از شرار و نار آورد
کف کریم تو با ساعد مساعد فضل
ز زند خامه بجان عدو ، شرار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی
که شیر را به شتر، کس بیك قطار آورد

اگر صداع برد ابله از تو، باك نه زانك
شراب کهنه به مغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند
حکایتی که برای کدو چنار آورد (۱)
شکست دست‌تو،حرزتن‌است،زانکه‌خضر(۲)
شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای
هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس
بجام خصم، می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل باز نیك غره شود
به بخت خویش و ز نقشی که درقمار آورد
دو روی دارد گیتی که مردم ازیك روی
نمود خوار و از آنروی شاد خوار آورد
اگر زیکسو بر کعبتین سه بینی و یك(۳)
ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد
چو ناروا سوی بالا کشید، پستش کرد
چو نا ستوده گرامیش کرد، خوار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه برسر داشت(٤)
فراز خاك، نگونسار و خاکسار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد
از این منار، کسی کش برین منار آورد

۱) اشاره بقطعهٔ منسوب بناصرخسرو است (نشنیده‌ای که زیرچناری کدوبنی)
۲) اشاره بـه آنست که خضر پیغمبر کشتی یتیمان را معیوب ساخت که ملك ستمکار آنرا بضبط در نیاورد .
۳) کعبتین‌بعربی آنست که امروز طاس نرد خوانند . ٤) پرویزن، غربال است

نهنگ را برد از آبشار زی دریا
کسی کش از دل دریا، در آبشار آورد
ازآن قبل که‌تو ازراه راست کج‌نشدی
خدات در همه احوال رستگار آورد

جواب بهار

چون قصیدهٔ آبدار شاعر بزرگوار — ادیب‌الممالك — درتسلیت شکستن دست بهار رسید، بهار این قصیده‌را به‌پاسخ قصیدهٔ امیری بهمان وزن وقافیت سرود وبوی فرستاد:

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد
بدسترنجم صد گنج در کنار آورد

من‌آن ضعیفم کز رنج، گنجم‌آمده بار
بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد

چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا
ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد

مرا هم اینك فرخ نسیم مهر ادیب
ز بحر طبع، یکی گنج‌آبدار آورد

بروزگار نماند آن دفینهٔ پرویز
بلی نماند گنجی که روزگار آورد

مرا بپایداین گنج شایگان، جاوید
که کردگارش بنهاد و کردگارآورد

بلی بپاید گنجی که از خزینهٔ فکر
برونش دست ادیب بزرگوار آورد

بزرگوارا مردا! که برشکسته دلان
به تندرست سخن، گنجها نثار آورد

میان گنجم ونندیشم از گزند سپهر
پی گزند من از هر کرانه مار آورد

چو گنج یافتم از مار او نیندیشم
بفر گنج، ز ماران توان دمار آورد

کنون ادیبا گنجی بمن فرستادی
که‌بس گرانی، نتوانش گنجدارآورد

میان جانش نهفتم که باچنین گنجی
بهیچ خازن نتوانم اعتبار آورد

همه بویران جویند گنج و خاطر تو
ز طبع آباد این گنج آشکار آورد

تو شعر گوی ادیبی وشعر گوی ادیب
همی تواند زین گفته ها هزار آورد

یکی بمن‌بین کز بس‌شکستگی، طبعم
همی نیارد یك شعر استوار آورد

اگر که زنده بدی عنصری ببایستی — نخست در بر طبع تو زینهار آورد
وگر شکسته شدی چون من وسخن گفتی — بشعر خویش نیارستی افتخار آورد
ایا ادیب سخندان که ازبلندی طبع — بگوش شعری، شعرتو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثرهٔ سپهر گذشت — خدنگ کلك تو شیر فلك شکار آورد
بخار خار طبیعت چرا نباشم شاد — که‌طبع راد توام شاد وشاد خوار آورد
زخشکسالی خوشیده بود کشت سخن — دوباره طبع توآبی بروی کار آورد
زسرد طبعی بهمن زخشك مغزی دی — چه رنجها که جهان برسر بهار آورد
ریاح‌فضل توا کنون زروحبخشی‌خاص — بهار تازه بپرورد و گل ببار آورد
نمانده بس که خداوندگار نامیه باز — بسر نهد گل، آنرا که پار خارآورد
نمانده‌بس که برآرد زخاك‌چرخ بلند — که را بخاك بیفکند وخاکسار آورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی — بریخت برگش‌وافکندوخاروزارآورد
چگونه برگ ونوا یافت‌ازبهار، بلی — جهان عجایب ازاینگونه‌بیشمارآورد
بیا که در چمن ما شکوفهٔ بادام — چوزاهدان، قصب‌سیم‌گون شعارآورد
بپای سرو بن اندر، ستاك سنبل تر — شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمدآندم که‌بیدمشك‌شکفت — شگفتی آرد چون‌بید، مشك بار آورد
بنفشه‌ازتترآمده‌گر، که‌همره‌خویش — هزار طبله فزون نافهٔ تتار آورد
یکی بلاله نگر تا چگونه ایزد پاك — ز شاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
یکی به‌نرگس بنگر که باچهار درم — چگونه برسر، دیهیم زر نگار آورد
درست همچو عزیزان بیجهت کامروز — جهان بچار درمشان بروی کار آورد
بیا که‌روح‌من‌وتو قویست گرچه‌جهان — بخاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کج نکند — کسیکه شمس‌وقمررا برین‌مدارآورد
بافتخار بزی جاودانه زانکه ترا — پی مفاخر ما، آفرید کار آورد

اگر قبول کنی این‌جواب آن‌شعراست
«شکست دستی کز خامه بس نگارآور»

دست شکسته

این قصیده‌را نیزبهار براثر حادثهٔ شکستن دست، درهمان ایام سروده‌است :

بشکست گرم‌دست، چه غم؟ کار درست‌است
کسری زشکستم نه ، که افکار درست است

آن را چه خطائیست که رفتـار صوابست
وآنرا چه شکستی‌است که گفتار درست است

گر دست‌چپم بشکست ایخواجه غمی‌نیست
در دست دگر کلـك گهربار درست است

فخری نه، گر ازدست چکدخون بره دوست
گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست‌است

از سر بگذر تـا که ننالی ز غم دست
شو بر سر این نکته‌که بسیار درست است

از دست تو دستم بگریبان نرسد ، لیك
چندان‌که برآید سوی دادار ، درست است

گر دست پـرستار بلرزد بـه مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است

دست جهلا گر که بود راست ، فکار است
دست عقـلا گر بـود افکار ، درست است

گو بشکند از حادثه صد بار ، که آن دست
کز وی نرسد بر دلی آزار، درست است

واندست که آزار دل مورچه‌ای خواست
هر چند درست است ، مپندار درست است

اندر ره عشق ار برود دست ، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار ، درست است
ازدست بهار ار قدحی باده فرو ریخت
عهد خم وخمخانه و خمار درست است

منتخبی ازقصائد شعراء

در حادثه شکستن دست بهار

پس‌ازپاسخی که بهار بقصیدهٔ تسلیت‌آمیز ادیب‌الممالك بداد، شعراء دیگر کشور نیز دراین میدان سمند فصاحت جهاندند وبه پرداختن چکامه‌های شیوائی در تسلای بهار پرداختند، از آنجمله دو قصیده شیوای میرزا نصرالله خان متخلص به صبوری و مجدالاسلام کرمانی است که درزیر منتخبی ازآن‌قصائدرا میآوریم

از قصیدهٔ صبوری :

بخست دستی کز خامه نو بهار آورد — بباغ صفحه ، گلستان ولاله زار آورد
بخست دستی کزبهر مرهمش رضوان — ز روضه روغن وداروی‌خوشگوارآورد
بخست دستی کش دست‌پیچ وساعدبند — درخت طوبی زاوراق و شاخسار آورد
بخست دستی کز روی مهر، حورالعین — پی تسلی بوسید و در کنار آورد
وکیل مجلس شورای‌ملی ازدرطوس — که‌طوس ومجلس‌ازرایش افتخارآورد
سپهر دست‌تورا چندی ارزکارانداخت — دوباره دست یدالهیش بکار آورد

ازقصیدهٔ مجدالاسلام :

هزار شکر پس‌ازدی‌جهان بهار آورد — که آب رفتهٔ گل را بجویبار آورد
. . . . — . . . .
بهار فصلی ما را ز جنك بین ملل — خزان نمود وبما حال احتضار آورد
بهار فصلی ما را ، حوادث ایام — شکست‌دست‌وفکندش زپای‌وزارآورد

لوح عبرت

درسال ۱۲۹٤ شمسی که‌بهار درتبعیدگاه بجنورد ، روزگاری دررنج وملال‌ودور ازدار ودیار بسرمیبرد و ازاوضاع کشور ودسائس اجنبیان خاطری آشفته وثرند داشت ، این قصیده‌را سرود :

کبر و سرکشی تا چند ای سلالهٔ انسان
حال آخرین بنگر ، ذکر اولین برخوان

ای هیون آتش دم ، ای عقاب باد افسای
ای نهنگ آب‌اوبار ، ای پلنگ خاک‌افشان

خاک از تو در لرزه ، آب از تو در نالـه
باد از تو در فریاد ، آتش از تو در افغـان

غولبارگی تا چند ، راه و رسم انسان گیر
دیـو سیرتی تا کی ، سوی آدمیت ران

آدمی و حیوان چیست، جنس‌ناقص و کامل
گر تو زآدمی ؟ چبود از تو فرق تا حیوان

دد پی غـذا ریزد خون جانور ، لیکن
سیر چـون شود بنهد ، از درندگی دندان

تو پی هوا ریزی ، خـون مردمان باری
ای نگشته هـرگز سیر از دریدن انسان

ایکه نالی از لندن ، ویـکه بالی از برلن
ایکه گوئی ازمسکو ویکه موئی از تهران

گوش کن که پیش ازما درجهان‌بسی بودست
قصرها که ایوانشان بر گذشتی از کیوان

شهرها که برهر در ، صد هزار دربان داشت
واز گزند دوران گشت جمله بی در ودربان
ور نباشدت باور ، رو ببین که در مغرب
با عمارت وردن (۱) خود چه میکند دوران
سر گذشت بابل را گر شنیده باشد نیك
قصر کی کند قیصر ، خانه چون نهد خاقان
تافت سالیان خورشید ، بر عمارت بابل
بر خرابهٔ او نیز ، هست همچنان تابان
نینوا که بر گردش ، چار روز ره بودی
در دو روز شد یغما ، در سه روز شد ویران
دامغان که چون بابل داشت صد در روئین
مشت آهنین چرخ ، در فکندس از بنیان
تیسفون و صیدا کو ، کو صبا و کو تدمر
صوروبعلبك‌چون‌شد، ثیبه‌چون‌شد وانزان(۲)
مغز ها بفرسایند زیر این کهن دیوار
کوشکها فرو ریزید ، پیش این بلند ایوان
هر خرابه‌ای ما را ، عبرتی دگر بخشد
از نشیمن دارا ، تا رواق نوشروان
کورش معظم کو ، وانکه قفلها برداشت
از دفاین آشور ، وز خزائن کلدان

---

۱) یکی ازقلاع فرانسه است که درجنگ بین‌الملل اول خراب شد .
۲) تیسفون یا تسیفون نام شهری قدیم درکنار دجله بوده‌است که عربها آنرا مداین نامیدند . صیدا ازشهرهای فنیقیان در ساحل مدیترانه بوده است . سبا شهر معروف یمن . تدمر، شهری بوده است دربر شام ، بین عراق و انطاکیه وملکه زینوبیا آنرا آباد کرده بود . صور ، از شهر های فنیقیان . بعلبك ، ازشهرهای سوریه . ثیبه یا «تب» پایتخت فراعنه مصر . انزان یا انشان ، شوش قدیم پایتخت عیلام بوده است .

آنکه نیم گیتی را بستد و عمارت کرد
از چه گمشد آثارش ، زیر شوش و اکباتان

داریوش اعظم کو ، کز نهیب رمحش بود
ماه آسمان تفته ، ماهی زمین بریان

آنکه در سباق ملك ، بود نیم جولانش
از کران افریقا ، تا کران ترکستان

مهر داد اعظم کو ؟ فخر تیرهٔ آرشك
اردشیر والا کو ؟ شمع دودهٔ ساسان

مهتران کجا مردند ، با رفاه بی زحمت
خسروان کجا رفتند ، با سپاه بی‌پایان

گر ندانی از کرزوس، رو بجوی از سردیس
ور نخواندی از رمسیس، رو بپرس ازهرمان

گویداین یك‌از کرزوس، کاویکی‌ملك‌بودی
کز خزاینش بودی ، چهر آسیا رخشان

مر مرا عمارت کرد ، واندرآن امارت کرد
من بدم بعهدش بر ، از نکو ترین بلدان

خودبدو نماندآن گنج ، هم بمن نماند آن‌فر
گشت فر و گنج ما هر دو از نظر پنهان

گوید این‌یك‌از رمسیس،کان‌ملك بمصراندر
داشت فر فرعونی ، بود بدر بی نقصان

پیش ازاو ز قلزم بر ، کس نکرده بد عبره
پیش ازاو به‌بحرهند ، کس نرانده‌بدیگران

بد ز خطهٔ نیلش تا محیط ، در قبضه
بد ز رود دانوبش تا به گنگ ، در فرمان

شصت سالش اندرپیش، خلق سجده بردندی
نك نماندش اندر پس جز شمایلی بی جان
بر خرابه های رم گر گذر کنی رو زی
قصه ها تنو را گویند از جلالت رومان
از کران بحرالروم اندکی شو آنسو تر
گام نه بساحل بر، شو بخطهٔ یونان
باز پرس از آن کشور تا حدیثکی گوید
زان جلالت و همت ، زان فضایل و عرفان
پس ز بارهٔ آتن خواه تا کند طرفی
از ملك خشایرشا وز سکندرت ، عنوان
کان‌ملك ازایران‌شهر ازچه‌رو بیونان تاخت
واندگر ز مقدونی از چه تاخت بر ایران
آب و خاك گیتی را بستدند و بگذشتند
خاك همچنان ساکن ،آب همچنان جوشان
گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت
وز خراج عمان ساخت لشکر خود آبادان
برد زحمتی بی مر ، یافت اجرتی کمتر
لیك ره نشد نزدیك بین قبرس و عمان
حرص‌چون دهان بگشود، عقل‌رابیندد چشم
کم شود سر چشمه چون فزون شود باران
هر ملك بملك خویش ، خاك ها بیفزاید
تا بکام دل یکچند اندر آن دهد جولان
کم شود بهر میدان از شمار مردم ، لیك
نی فزون شود نی کم ، زین فراخنا میدان

***

در یکی قفس مردی داشت چند بوزینه
روز و شب فرستادی آب و نانشان یکسان
وان سفیهکان هر روز در منازعت بودند
بر سر فراخی جای ، بر سر فزونی نان
لیك هرچه زان گولان زان‌میان‌شدی کشته
خواجه در قفس راندی دیگری بجای آن
بهر جاونان خوردند خون یکدگر لیکن
نه فراختر شد جای ، نه وسیعتر شد خوان
آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست
هم بروز دیگر جست یك قبیله از طوفان
شهوت و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
تا ازین دورنگی ها ، پر شراره شد کیهان
یك قبیله شد تاتار ، یك قبیله شد هندو
یك عشیره شد لاتین ، یك عشیره شد ژرمان
نامشان بشر بوده است از خدا ولی هرروز
از پی عداوتشان ، کنیتی نهد شیطان
نان خود خورند اما ، خون یکدگر ریزند
در اطاعت شیطان ، یا اطاعت یزدان
گوید آن یك از توراة ، گوید این یك از انجیل
خواند آن یك از پازند خواند این یك از قرآن
معنیش ندانسته ، بر حمایتش خیزند
آن معاشران همرنگ ، وین محامیان غضبان
چار مرد دانشمند ، در عشیره ای رفتند
تا یکی سخن گویند ، در سعادت ایشان

ابلهان نخستین بار ، در به میهمـان بستند
وان مبشران ماندند ، بی پناه و سر گردان
از پس بسی کوشش ، راه جسته و گفتند
خیر و شر آن مردم ، با دلیل و با برهان
آنکسان نـدانستند معنی قصص ، لیکن
چار تیره بنشستند ، نزد چـار تن مهمـان
هریکی‌زضیف خویش گونه گون‌سخن گفتی
وز حمایتـش کردی فخر بر دگر اخوان
آن مفـاخرت آخر بـا مجادلت پیوست
وان مجادلت بنشاند ، بیخ کین در آنسامان
آن‌قصص فرامش شد وان چهـار تن ماندند
در میان آن‌غـوغا ، زار و مضطر و حیران
نعمت بشر جستنـد ، انبیاءِ عـالی قدر
هم بر این اثر رفتـند ، اولیـای والاشأن
بر تو پند ها دادند در سعادت و عزت
تو ازآن نبستی طرف ، جزخرابی وخذلان
انبیا تو را گفتند نیـك باش و نیکی کن
تا که نیکوئی بینی از امـاثل و اقران
راست گوی ومنصف‌شو مهر ورز وعادل باش
هم ز نان خود میخور ، هم بخلق میده نان
تا به بد نیامـیزی رو بجای خود بنشین
ورکسی به بد خیزد ، گر توانیش بنشان
برخود آنچه‌نپسندی ، آن بدیگران‌مپسند
اینت گوهر مقصود ، اینت جـوهر ایمان

تو بنـام دیـن داری ، مردمـان بیازاری
هم بخود روا داری ، لطف و بخشش یزدان

سوزیان (۱) تورا باشد ، ورنه پاك یزدانرا
نز سعادتت سودی است ، نزشقاوتت خسران

گر بنـام بی دینی ، نیکوئی کنی بهتر
تا بنام دیـنداری ، فسق ورزی و عصیـان

آدمی بدان آمـد ، تاکه نام و نان یابد
آن ز طاعت باری ، این ز خدمت دهقان

گنج نام و نان بایـد ، تا ز رنج تن زاید
نام و نـان برنج خلق ، نار باشد و نیران

عالمی بجان آینـد تا تو نام و نان یابی
اینت ذنب لایغفـر ، اینت درد بی درمان

سعی کن که یابی بهر ، ورنه سعی ناکرده
اجرتت نخـواهد داد ، اوستاد این دکّان

چون‌بهار ازایزدخواه ، نعمت وشرف وانگاه
خود بکوش ویاری جوی ، ازمهیمن سبحان

ایزدت بهـر زحمـت ، قوتی دهـد ور نه
ز آسمـان نیفشاند ، نعمتیت در دامـان

گرتو ز آسمان هـر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر ، جز ز لقمـهٔ حرمان

با دعا اگر طفلی ، سیر گشتی و خفتی
خـلق کی شدی هر گز ، شیر مادر وپستان

ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
وانـگه از خدا دانید ، این مراحم شایان

۱) مخفف سود و زیان.

لقمه های بی زحمت ، قهرهای یزدانی است
کاندر آن‌جهان گردد، هریك اژدری پیچان
هم درین جهـان بخشد آن فلاکتی کامروز
اندر آن فتادستید ، دیده کور و دل عمیـان
ایـزدا کرامت کن ، در فضـای آزادی
گوشه‌ایکه بشتابم سوی او از این زنـدان
زانکه سیر شد طبعم زین فضای پر وحشت
هم نفـور شد روحم ، زین گروه بی‌وجدان
طبع من نیارد خواست ، نعمتی چنین تیره
تیـر دیـدهٔ دانا ، بـاد کلهٔ نادان
فکر قادرم دادی ، اینت بر ترین رحمت
حجتم قوی کردی ، اینت بهترین احسان
هردمیکه بشمارم برتو صد سپاس‌آرم
زین‌زبان معنی‌سنج‌وین روان‌پرعرفان

خیانت

درسال ۱۲۹٤شمسی، هنگامیکه سپهسالار بریاست وزراء برقرار بود ، نفوذروس وانگلیس‌بعد ازمهاجرت رؤسای احزاب ووکلاء ازتهران به بغداد ، اسلامبول وبرلن ، درایران شدت یافته بود . آنان دولت ایران‌را بتصدیق معاهده‌ای که بین‌خودشان در۱۹۱۵ م . منعقد شده بود ومداخله درامور مالی ایران‌رابوسیلهٔ کمیسیون‌مختلط لازم میشمرد، مجبور ساختند ومداخلات دیگری‌هم درسواحل بحرخزر وخلیج فارس وغیره بااجازهٔ دولت ایران مینمودند .
این‌قصیده‌را بهار پس ازاستحضار بر آن قرارداد درحالی که بحال‌تبعید دربجنورد بسرمیبرد، گفته است ومطلع آن اشاره بدولت تزاری روس میباشد .

آنرا که نگون است رایتش — من هیچ نخواهم حمایتش
وآن‌دیو که‌این‌کارخواسته‌است — دیوانه بخوانند ، ملتش

این کشور تحت‌الحمایه نیست
هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی که ز جیحون وهیرمند
تا دجله بر آید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی
وین گفته نگنجد به غیرتش
آنکس که بما داده یاد داشت
وآن صاحب او، چیست نیتش
بی‌جنگ بخواهدجهان گرفت؟
صعبا و غریبا حکایتش
امروز که هر ملت نژند
در سایهٔ تیغ است حرکتش
بی‌قیمت خون بندگی‌خطاست
وین بنده گرانست قیمتش
گویند سپهدار داده خط
لعنت بخط پر مخافتش
گرداده خطی‌اینچنین‌خطاست
کاین ملک بری بوده ذمتش
بی رای شه و رای مجلسین
ملت نشناسد به صحتش
لعنت بوزیری چنین که هست
بر خیر بد اندیش، همتش
با آنکه فزون دارد احترام
با آنکه فزونست ثروتش
قوم و وطن خود کند ذلیل
وانگاه بخندد به ذلتش
بخشد وطن خود برایگان
وانگاه گریزد ز خشیتش

زودا و قریبا که دررسد
خائن بسزای خیانتش

کیک نامه

درسال ۱۲۹۴ شمسی، درحالی که بهار درتهران بمعالجهٔ دست شکسته مشغول بود، دولت وقت که بریاست مرحوم محمدولی خان سپهسالار تشکیل شده‌بود باصرار مأمورین سیاسی اجنبی که از خامهٔ دلدوز بهار هراس داشتند، شاعر بیماررا تحت‌الحفظ گرفته بخراسان تبعید کرد. بهار، شش‌ماه درشهر بجنورد بحکم دولت بازداشت بود. این‌قصیده درشهر بجنورد گفته شده است.

چون اختران پلاس سیه برسرآورند
کیکان بغارت تن من لشکر آورند
دودو و سه‌سه ده‌تاده‌تا و بیست بیست
چون اشتران کهروی بآبشخورآورند

آوخ چه دردها که مرا دردل افکنند — آوخ چه رنجها که مرا بر سرآورند
ازپا ودست وسینه و پشت‌وسر وشکم — بالا و زیر رفته و بازی در آورند
چون رگ‌زنان چابك بی گفتهٔ پزشك — بهر گشودن رگ من نشتر آورند
بر بسترم جهند وتودانی که‌حال‌چیست — چون یك‌قبیله حمله بیك‌بستر آورند
ازهم جدا شوند چودزدان زیك کنار — وز یك کنار روی بیکدیگر آورند
در آستین راست چو گیرم سراغشان — چابك ز آستین چپم سر بر آورند
نازان و سر فراز بتازند سوی من — گوئی مگر زخیل مخالف سرآورند
در کشوریکه اجنبیان‌را مجال نیست — بی دارو گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخل شوند وفاش — نا کرده شرم حمله ببام و در آورند
گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی — با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیم شب — مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم وخیالم پرد زسر — زآنچاین گزندگان به‌من‌مضطر آورند
چون‌کارسخت گشت بجنبم‌زجای‌خویش — گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن‌ناکسان چراغ چو دیدند وجنبشم — خامش شوند وتن بحجاب اندرآورند
چون‌بر کشم لباس، گریزند وخویشرا — زیر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کشم ز جای — ورچون زنان زبیم بسر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد بدامشان — هرچند همچو مرغان بال وپرآورند

***

افزون مراست‌باری ازینگونه‌دشمنان — کز کینه هردمیم غمی دیگر آورند
که دستیار اجنبیان گشته و به من — چون کیك‌حمله‌های‌بسی‌منکرآورند
گه یار مفتخواران گردند و برزبان — گاهیم فتنه‌جوی و گهی کافر آورند
گاهی وزیر گشته و بی موجبی مرا — از باختر دوانده سوی خاور آورند
گاهی مرا بخطهٔ بجنورد بی دلیل — بنشانده و بلابهٔ من تسخر آورند
گه‌درلباس کیك‌بدانسان که گفته‌شد — در من فتاده و پدرم را درآورند

من نیز با چراغ بلاغت بجانشان　　اخگرزنم اگرچه‌تن ازاخگرآورند
اندامشان بدوزم با نـوك خامه‌ام　　هرچند پیش خامهٔ من خنجر آورند
یك‌یك‌برون کشمشان از گوشه‌و کنار　　گر چه پناه بر سردو پیـکر آورند
ور بگذرم بخواری گیرم گلویشان
فردا که خلق‌را بصف محشرآورند

گناه دل

....

این تغزل‌را بهار درسنین جـوانی ودرسوگواری یکی از یاران ، درسال ۱۲۹۵ خورشیدی سروده است .

....

از من گرفت گیتی یارم را　　وز چنگ من ربود نگارم را
ویرانه ساخت یکسره کاخم را　　آشفته کـرد یکسره کارم را
زاشك روان و خاك بسر کردن　　در پیش دیده کند مزارم را
یکسو سرشك ویکسو داغ دل　　پر باغ لاله ساخت کنارم را
گر باغ لاله داد بمن پس چون　　از من گرفت لاله عذارم را
در خاك کرد عشق و شبابم را　　بـر باد داد صبر و قرارم را
چون‌حرف‌مفت‌وصحبت‌بی‌برهان　　بر ترهـات داد مدارم را
بر گور مرده ریخت شرابم را　　در کام سگ فکند شکارم را
جام میم فکند ز کف و آنگاه　　اندر سرم شکست خمارم را
بس زار ناله کردم و پاسخ داد　　با زهر خند ، نـالهٔ زارم را
گفتم بهار عشق دمید ، اما　　گیتی خزان نمود بهارم را
گیتی گنه‌نکرد و گنه دل کرد　　کاینگونه کرد سنگین‌بارم را
باری بر آن سرم که از این سینه..
بیرون کنم دل بـزه کارم را

عاقل

این ابیات‌را بهار درسال ۱۲۹۵ خورشیدی ، بمناسبت وضع زمان وعقب‌ماندن دانایان ازنادانان بصورت‌طنز واستهزاء سروده است .

عاقل‌آن نیست که فضلی و کمالی‌دارد
عاقل واقعی آنستکه مالی دارد
ای‌پسرفضل‌وادب اینهمه‌تحصیل‌مکن
فضل انداره و تحصیل روالی دارد
اندرین‌دوره‌بمال‌است، جمال‌همه کس
نشود خوار، عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم ، مدعیان در پی مال
هر کسی خاصیتی بخشد وحالی دارد
ای‌پسرهر که تراخواهدوتعقیب کند
برحذر باش ازاو، زانکه خیالی دارد
شاعر زنده فقیراست و تهیدست، ولی
از پس مرگ عجب جاه وجلالی دارد
مرد عاقل دگر وآدم کامل دگرست
آدمی شو اگرت عقل عقالی دارد
آدم آنستکه بانفس خود ازروی‌یقین
روزوشب کشمکش‌وجنگ‌وجدالی‌دارد

راه زندگی

درسال ۱۲۹۵ شمسی که هنوز شعله‌های آتش‌جنگ بین‌الملل اول زبانه میزد، دولتهای ایران — برائر ضعف و ناتوانی و بی‌پولی و نداشتن تکیه‌گاه محکم سیاسی‌وتردید وعجز پادشاه‌وقت وهرج ومرج اجتماعی وهتاکی جرایدواحزاب هرروز معزول یا مستعفی میشدند .
این اشعار درنصیحت بشاه گفته شده است .

نخلی که قدافراشت به پستی نگراید
شاخیکه خم آورد دگر راست نیاید
ملکی که کهن گشت،دگرتازه نگردد
چون پیرشود مرد ، دگر دیر نپاید
فرصت مده ازدست‌چووقتی‌بکف‌افتاد
کاین مادر اقبال همه ساله نزاید
باهمت و با عزم قوی ملك نگهدار
کز دغدغه و سستی کاری نگشاید
گر منزلتی خواهی باقلب قوی‌خواه
کز نرم دلی قیمت مردم نفزاید

با عقل مردد نتــوان رست ز غوغا — اینجاست که دیوانگیئی نیز بباید
با مرگ رسد ناگه وآسوده شود مرد — یا کام دل از شاهـد مقصـود بر آید
راه عمل این است بگـوئید ملك را — تاجزسوی این‌ره سوی دیگرنگراید
یـاران مـوافق را آزرده نسازد
خصمان منافق را چیره ننمایـد

ابر و باد

در خشکسالی ومجاعهٔ تهران درسال ۱۲۹۶ شمسی که هرروز آسمان ازابرهای انبوه تیره‌فام پوشیده‌شده وسپس‌وزش‌باد موجب پراکندگی ابر وعدم‌نزول‌باران میگردید ، بهار این چامهٔ کوتاه را درهجوباد سروده است .

بود مر ابر را اندر کمین باد — برد مـر ابررا زین سرزمین باد
چو ابر آید نبـاریده به صحرا — وزدبادی، که‌دیده‌است‌اینچنین‌باد
نگریدابر ازین‌پس‌زانکه‌هرروز — گشاید ابررا چین از جبین باد
چو ابر اندر هوا بشتافت ، دانیم — که باشد در قفـای او یقین باد
فلـك پیوسته در یك آستینش — بود ابر و بـدیگر آستین باد
نفـورم من ز باده ز آنکه باشد — بـه لفظش تا بحرف سومین باد
غمی گشتیم ازاین باد و ازین ابر
دوصد لعنت براین‌ابر وبراین باد

شه نادان

این قصیده درسال ۱۲۹۶ شمسی مطابق با۱۳۳۶ هجری قمری درایام سلطنت احمدشاه قاجار که بعلت‌تن‌پروری وعدم‌لیاقت کشوررا قرین هرج ومرج‌وآشوب ساخته و آزادیخواهان‌را بدان‌مناسبت دل پرخونی بود سروده شده است .

زیـن شه نادان ، امید ملـکرانی داشتن
هست چون از دزد ، چشم پاسبـانی داشتـن

کذب و جبن و احتکار و خست ورشوه‌خوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی فر سیروس و برز داریوش
فرّ دارائی و برز خسروانی داشتن
هست امید خیر ازین گندم نمای جوفروش
چون بنالایق زمین، گندم فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی زاده، قانون پروری
کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن
گرگ‌زاده‌عاقبت گرگ است‌وبیشك‌ازخریست
گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن پرور بتخت اندر، بدان ماند درست
ماده گاوی زین و برگ از زرّ کانی داشتن
بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار
بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست
بی نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملك را
پادشاهی نیست ملك رایگانی داشتن
ملك‌چون بی زحمت‌آید، بگذرد بی‌دردسر
تاج بیزحمت چه باشد؟ سر گرانی داشتن

بچه کارید؟

در۱۲۹۶ شمسی که انقلاب روسیه شروع شد درایران نیز آثار مهمی بخشید. هیئت دولت روس‌پرست معزول و آزادیخواهان از حبس‌ونفی بلدرها شدند. تشکیلات حزب دمکرات که بسبب تعدی و فشار روسهای تزاری منحل شده بود ، بریاست یك کمیتهٔ مخفی در تهران دایر شد ؛ ولی دسته‌ای برای‌مقاصدی که داشتندبااین تشکیلات بنای‌مخالفت‌راگذاشتند ،کاربجائی رسید که‌انتخابات دورهٔ چهارم مجلس ، دوسال بتأخیر افتاد و بحیثیت ملی واجتماعی ماضربتهای سختی وارد آمد .
این اشعاربدان‌مناسبت گفته شده ودر روزنامهٔ نوبهار انتشار یافت .

ای‌معشر خودخواه منافق، بچه‌کارید؟ — جز کشتن یاران موافق، بچه‌کارید ؟
ای جز زعناد و حسد وتهمت و آزار — بگسسته دل‌ازجمله‌علایق،بچه‌کارید؟
ای راست بمانند غراب وبچه‌خویش — برفکر بد خودشده‌عاشق، بچه‌کارید؟
ای برسر هرره که رود جانب مقصود — گردآمده و ساخته‌عایق ، بچه کارید؟
ای خنجری ازتهمت و دشنام کشیده — یکسر زده برقلب خلایق، بچه‌کارید؟
ای در طلب کیفر سارق بتکاپوی — وانگه‌شده هم کیسهٔ سارق،بچه‌کارید؟
ای از پی ویرانی یك قوم موافق — پر داده باقوام منافق، بچه کارید ؟
ای در چمن ملی و در باغ سیاسی — خودروی‌وسیه‌دل‌چوشقایق،بچه‌کارید؟
ای دامن خود کرده پر ازخاك‌وفشانده — برفرق خود وچشم‌حقایق، بچه‌کارید؟
ایران بدم کام نهنگست ، خدا را — ایخصم‌وطن‌را شده‌سائق، بچه‌کارید ؟

بیچاره وطن دردم نزعست ، دریغا !
ای‌مرگ‌وطن‌راشده‌شایق،بچه‌کارید؟

ای‌ملك

درسال۱۲۹۶ شمسی که روزنامهٔ نوبهار ازطرف احمدشاه قاجار توقیف‌شد ، این اشعار بدان مناسبت گفته شده است .

ملك ایران سر بسر در انقلاب است ای‌ملك
کشور جمشید و افریدون خرابست ایملك

جنبشی بـا خاطر بیدار ، کاندر ملك ما
مسـکنت بیدار و آسایش بخوابست ایملك

قبضهٔ شمشیر شاهـان عجم ، در دست تست
تا کی ایـن تیغ مبارك در قرابست ایملك

تا جوانی هست از شاهنشهی در یـاب کام
زانکه شاهی و جـوانی دیر یابست ایملك

آتشی در پنبه پنهانست ، این دانیم ما
خاطر مـا زین سبب در التهابست ایملك

حاسدان ملك را در آستـانت راههاست
شه پرستان را از آن درگه‌جوابست ایملك

ما بجـز بیـداری شه مان نبـاشد آرزو
دل گراز این آرزو جوشد، مصابست ایملك

شه ز حضرت راد مردانرا بمعنی دور کرد
وانکه بایـد دور بودن در جنابست ایملك

شاه را گفتند تـا بندد زبان دوستـان
دشمنان را این نخستین فتح بابست ایملك

دشمن خسرو بخسرو داده پنـدی نا گوار
کش دورویه، سود افزون از حسابست ایملك

نیك باید دید تـا سر رشته نگریزد ز دست
پـادشاهی رشته‌ای پر پیچ و تابست ایملك

ما وحکم شاه و قلبی سربسر پرمهرشاه
سر نپیچد کس، گرت‌رای‌عتابست‌ایملك

مرگ تزار

....

پس ازانقلاب روسیه ومرگ نیکلای دوم وخانواده‌اش، درسال ۱۲۹۶شمسی در تهران گفته شده وصنعت جناس درتمام قصیده مراعات شده است .

....

خمش مباش کنون کامد ای بهار ، بهار
سخن ز لعبت چین و بت بهار ، به آر
ز بی حقیقتی چرخ و بیوفائی دهر
هزار دستان زد در میان باغ ، هزار
چه گفت؟ گفت جهان رهزنی‌حرام خورست
تو سر بعشوهٔ مرد حرام خوار ، مخار
زمانه کشت ترا نارسیده می درود
مکار تخم امل ، در زمین این مکار
ز لعب دور قمر روشنی مدار طمع
که بر محك ، سیه آمد عیار این عیار
چه رزمها که بود پر قتال ازین قتال
چه قلبها که بود داغدار ازین غدار
بسال ها دهد و باز گیرد اندر دم
نهان به پرورد و سازد آشکار ، شکار
نشان عاطفت از دهر کینه جوی ، مجوی
امید راستی از چرخ کجمدار ، مدار
ز بحر جان اوبارش کس از خلاصی جست
نهنگ بر سر او بارد ابر جان اوبار
نه شه شناسد گیتی و نی وزیر ، تو شو
ز هر در آر پیاده ، ز هرسو آر ، سوار

به کار دولت نتوان گزافه کاری کرد
که از دولت شود آخر گزافه کار، فکار

ز رزم خوار شمردن، ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار (۱)

مبین به‌مردم‌خوار وزبون، به‌خواری از آنك
به کینه مردم خوارند، گرگ مردم‌خوار

مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجوئی غوغا بکشت زار، تزار

نقاط مسکو و پطر، از تزار بر گشتند
دو نقطه چونکه یکی گشت شد تزار نزار

بباد، اصل و تبار و قتیل، نسل و نتاج
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند ونه‌بار

دو مار بودند آری تزار و فرزندش
زمانه بین که بر آورد از این دومار، دمار

سفیه محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی سبب، آزار مردم بازار

تو جار دانش و داد آنزمان زنی که شوی
امین خرمن فلاّح و دفتر تجار

ز کار های عموم آنچه را نخواست عوام
به فتوی خرد آن کار، ناصواب انگار

کسیکه دشمنی عامه را خرید به عمد
قماش عار و لباس عوار کرد شعار

---

۱) اترار، حصاری در کنارجیحون که والی آنجا، فرستادگان چنگیزرا کشت‌وخود بدست‌چنگیزیان کشته شد.

نکرد باید کاری ، که مردم عامه
رها کنند پی کار و دود سوی پیکار
دل رعیت گنجست و جهل مار ویست
تو گنج خواهی ، همت بمرگ مار گمار
بمذهب و ذهب او مدار کار ، ولیك
درون مدرسه‌اش با کتاب و کار، بکار

شراب صفاهان

درسال ۱۲۹۷ خورشیدی مرحوم نصیرخان سردار جنگ که ازسرداران مشهور بختیاری وازدوستان صمیمی بهاربود والی اصفهان شد ودرسر کوبی دزدان‌محلی که رجب وجعفرقلی از سردستگان مشهور آنان بودند نایل‌آمد . بهار ضمن این‌قصیده مساعی اورا ستوده وتلویحاً ازاو شراب‌اصفهان طلب کرد. چون‌پاسخ قصیده بطول انجامید بهار قطعهٔ دیگر بنام جهاد اکبر که ازرفقای هردوطرف بود ساخت که دو بیت اول‌آن این‌است :

جهادا فراموش کردی مرا — ولی ازتو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم بسردار جنگ — که‌دروزن‌ومعنی کم‌ازسنگ‌نیست

(این قطعه دربخش قطعات مندرج است)

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان — وی‌بوجود تو آب وتاب صفاهان
باز شد ازقید ظلم، گردن مظلوم — تا تو شدی مالك‌الرقاب صفاهان
کردصفاهان‌زعدل پرسش‌وحق‌داد — زآیـة لاتقنطوا، جواب صفاهان
دید صفاهان همی بطالع بیدار — آنچه‌نیامدهمی بخواب صفاهان
مقدم آبادی آفرین (نصیری) — گشت نصیر دل خراب صفاهان
همت سردارجنگ وغیرت احرار — بر رخ اشرار بست باب صفاهان
بررجب دزد، راه بسته و بگشاد — راه ذهاب و ره ایاب صفاهان
بر سر جعفر قلی کشید سپاهی — کشن‌وغریونده‌چون‌سحاب‌صفاهان
لشکردزدان غمی شدند وبجستند — چون زنسیم‌خزان، ذباب‌صفاهان

از اثر خون خاك خوردهٔ اشرار — رنگ تبرخون گرفت، آب صفاهان
زین‌سپس از بسکه خون دزد بریزد — نکهت خون آید از گلاب صفاهان
وز اثراین سیاست، از پس زردی — سرخ شود رنگ شیخ‌وشاب صفاهان
ای‌هنری میر بختیار، که شد یار — فرّ تو با بخت کامیاب صفاهان
مردم ایران زشرق وغرب ببردند — رشك، بر این حسن انتخاب صفاهان
رو که خوش ازعهدهٔ حساب بر آئی — چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان
رو که اثر های مستطاب نماید — در تو دعا های مستجاب صفاهان
نعمت دنیات هست، کوش که یابی — عاقبتی نیك از احتساب صفاهان
عاقبت نیك، غیر نام نکو چیست؟ — نام نکو جوی از جناب صفاهان
تا بتو منسوب گشت، فخر نمایند — اهل صفاهان ز انتساب صفاهان
روی بهار از فراق روی تو گشته است — زرد تر از آبی خوشاب صفاهان

لیك بحکم حکیم و لطف تو شاید
سرخ شود رویش ازشراب صفاهان

تهران آفتی است

این قصیده درسال ۱۲۹۷ شمسی، درهنگام هرج ومرج اجتماعی وفساداخلاقی که درمیان جرائد و دسته های سیاسی روی داده بود ، درطهران گفته شد و شاعر در این قصیده احساسات دردناك خودرا از اوضاع ناگوار ، بشکل حملهٔ ادبی برپایتخت اظهار کرده است .

این قصیده ذوقافیتین است ورعایت این صنعت برحسن چکامه افزوده است .

ایعجب اینخلق‌را هردم دگرسان حالتی‌است
گاه‌زیبا، گاه‌زشت ،الحق که انسان آیتی‌است
اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم
لعل‌را کي در دل کوه بدخشان قیمتي است

وعدهٔ باغ و گلستانم مده کاز فرط یأس
بر دلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی‌است

منع می کردن چه حاصل کاو بود درمان درد
دردرا بزدای ازینندل، ورنه درمان آلتی‌است

هیچ تدبیری ازینکشور نگرداند بلا
ازبزرگان گوئی اندر حق ایران لعنتی‌است

آفت دینست و دانش ، آفت ننگست و نام
الحذرایعاقل‌ازطهران ، که طهران آفتی‌است

هفت سال اینجا بخدمت‌جان شیرین کنده‌ام
حاصل‌این کم.هرزمان‌در کندن‌جان‌رغبتیست

صحبت من زحمتی شد بهر این بی دانشان
صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است

نی هوادار تعین ، نی مرید اعتبار
نی‌بودشان مبدئی در فکر ونی‌شان‌غایتی‌است

بندهٔ وقتند ، بی بیم بد و امید نیک
جمله را هردم هیولائی و هرآن صورتی است

گر ز احسان ضربتی زآنان بگردانی بمهر
حاصلت زانقوم درپاداش‌احسان، ضربتی است

گریکی زآنان زندراه حقیقت ، حقه‌ایست
ور کسی‌زایشان کندعوی‌وجدان،حیلتی‌است

فی‌الحقیقتشان ز انعام وزاحسان نفرتی است
بالسویتشان بدشنام و ببهتان شهوتی است

از رفیق، این ناکسان‌را پند وحکمت‌نقمتی
وزعدواین سفلگان‌را بند وزندان نعمتی‌است

ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیله‌ایست
ظالم ارظلمی کند گویند در آن حکمتی است
بسکه این دونان عدوی خویش و یار دشمنند
دشمن ار زانان کشد یکتن، در آنان عشرتیست
بسکه اندر ذلت و بیدولتی خو کرده‌اند
در نظرشان شنعت و دشنام سلطان رأفتی است
در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا بین
یا بدونان مرحبائی ، یا بپاکان شنعتی است
از دماوند و ورامین بیخبر ، لیك اندر آن
گه زژاپون مدحتی، گه زانگلستان غیبتیست
ور دهد سودانیئی زر، در ستونها پر کنند
کام درمان(۱) عرش اعلائی و سودان جنتی است
کینه ها توزند با هم برسر یك دانك سیم
کز دنی طبعی ببرشان پنج‌تومان مکنتی‌است
جملگی دزدند و ازدزدی اگر قارون شوند
باز دزدی کرده گویند اندرین‌نان برکتی‌است
چون‌سگ،ار زانبان‌رشوهٔ مشته کوبیشان بسر
باز پندارند اینان،کاندر انبان رشوتی‌است(۲)
جمله مظلومند و ظالم ، وین دوخوی نابکار
در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است
روز عجز و بینوائی همچو موش مرده ، لیك
روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است

---

۱) ام درمان — ازشهرهای سودان وپایتخت احمد متمهدی بود .
۲) اشاره‌ایست بمثل « سگ داند که در انبان کفشگر چیست » . گویند پادشهی سگی داشت که مورث تصدیع بازاریان بود . کفشگری مشتهٔ آهنین در انبان بنهفت و ناگاه برسگ سلطان بزد وسگ ازآن ضربت‌بمرد واین‌مثل شد . (بهار)

راست گوئی کز برای ور شکست او رمزد
اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی‌است
فترت دیگر ملل در قرنها یکبار هست
واندرین کشور بهرعشری‌ازاقران‌فترتیست

بث‌الشکوی

سال ۱۲۹۷ شمسی، درکابینهٔ مستوفی‌الممالك ، تمام روزنامه‌های تهران توقیف شد . ازآنجمله روزنامهٔ نوبهار بود . ملك‌الشعراء بهار برسم شکایت این قصیده را ساخت ودرمجلهٔ ادبی دانشکده که خود مؤسس آن‌بود انتشار داد .

تا بر زبـر ری است جولانم — فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم — یاوه‌است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم — یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هرروز — از بهر دونـان بکاخ دونانم
پیمـانه کش رواق دستورم ؟ — در یوزه‌گر سرای سلطانم ؟
اینها همه نیست پس‌چرا درری — سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمیست‌مراقوی که‌دراینملك — مردم دگرند و من دگر سانم
از کید مخنثان ، نیم ایمن — زیراك مخنثی نمی دانم
نه خیل عوام را سپهدارم — نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان، زینروی — در خـانهٔ خویشتن به زندانم
یکروز کند وزیر تبعیـدم — یـك روز زند سفیه بهتانـم
دشنام خورم ز مردم نادان — زیراك هنرور و سخنـدانم
زیرا به سخن یگانهٔ دهرم — زیرا به هنر فرید دورانم
زیراك به نقش بندی معنی — سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیراپس‌چند قرن‌چون‌خورشید — بیرون شده از میان اقرانم



اعضاء انجمن ادبی دانشکده که درخانهٔ بهار تشکیل میشد
مرحوم بهار ومرحوم افسر دروسط دیده میشوند

زیرا بخطابه و به نظم و نثـر — خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بلطایف و شداید نیز — مطبوع رواق و مرد میدانم
اینست گناه من، که درهر گام — ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم‌ازاین گروه ، خود گوئی — من ناصرم و ری است یمکانم
با دزدان چون زیم، که نه‌دزدم — با کشخان‌چون‌بوم ،نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم — نه مرد ریـا و کید و دستانم
چون آتش، روشن است گفتارم — چون آب ، منزه است دامـانم
بر فاحشه نیست پایـهٔ فضلم — وز مسخـره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم — وز رنج تـن است راحت جانم
بس‌خامه‌طرازی ، ایعجب گشتست — انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راهنوردی ، ایدریغا هست — دو پاشنه چون دوسخت‌سندانم
نه دیر غنوده اند افکارم — نه سیر بخفته اند چشمانم
زینگونه گذشت سالیان برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمـت دشمنان آزادی — گه در ری و گاه در خراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه — بسته است زبان گوهرافشانم
فرخ‌حسن‌بن یوسف‌آنك‌ازقهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تـا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرك حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم
ناکرده گنه معاقبم، گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن ، درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را به تخت بنشانم

وامروز چنان شدم که برکاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی ، خجسته آزادی ! — از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

در ذم می

این ابیات را استاد بهار در سال ۱۲۹۷ خورشیدی ، باستقبال خمریهٔ رودکی که گوید :

می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید

تتبع کرده است .

خرد را عجب آید از این نبید — وزآنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز ، عروسی بود نکو — بفرجام ، عجوزی شود پلید
خدائی که بخیر آفرید خلق — شر انگیز تر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست — بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی بجهان در پراکنید

بهاریه

دروصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی درتهران سروده شده است .

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود — درود باد برین موکب خجسته ، درود
کنونکه برشد آواز مرغ از بر مرغ — شنید باید آوای رود بر لب رود
بکتف دشت یکی جوشنی است مینارنگ — بفرق کوه یکی مغفری است سیم اندود
سپهر ، گوهر بارد همی به مینا درع — سحاب ، لؤلؤ پاشد همی بسیمین خود

شکسته تاج مرصع بشاخك بادام — گسسته عقـد گهر برستاك شفتالود
تل شقیق بمانند مقتلی است شریف — درخت سرو بکردار گنبدی است کبود
بطرف مرز بر ،آن لاله های نشگفته — چنان بود که سرنیزه های خون آلود
بروی آب نگه کن که از تطاول باد — چنان بود که گه مسکنت، جبین یهود
هزار طرفه ز آثار باستان یابی — کجا بخواهی گامی دو، باغ را پیمود
صنیع آذر بینی و حجـت زردشت — گـواه موسی یابی و معجز داود
بهر که در نگری شادیئی پزد در دل — بهر چه بر گذری اندهی کند بدرود
یکی‌است‌شاد بسیم ویکی‌است‌شاد بزر — یکی‌است‌شادبچنگ‌ویکی‌است‌شاد برود

همه بچیزی شادند وخرمند و لیك
مرا بخرمی ملك شاد باید بود

در محرم

این قصیده درمحرم‌الحرام سال ۱۲۹۸ شمسی براثر ریاکاریهای نابخردانهٔ بعضی جهال وعوام که بنام تعزیه‌داری مرتکب میگردیدند ، درتهران گفته شده واز پارهٔ اعمال ناپسند آنها انتقاد شده است .

درمحرم اهل ری خودرا دگرگون میکنند
از زمین آه و فغان را زیب گردون میکنند
گاه عریان گشته با زنجیر میکوبند پشت
گه کفن‌پوشیده فرق‌خویش پرخون‌میکنند
گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را
در معابر با شرّق دست ، گلگون میکنند
که بیـاد تشنه کامان زمین کربـلا
جویبار دیده را از گریه جیحون میکنند

وز دروغ گندهٔ «یا لیتنا کنا معك»
شاه‌دین‌را کوك وزینب‌را جگرخون میکنند
صبح برجسته جنب تا ظهر میریزند اشك
ظهرتاشب نوحه میخوانندوشب... میکنند
خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله ها
با دوصد لعنت، ز دست شمر ملعون میکنند
بر یزید زنده میگویند ، هر دم صد مجیز
پس شماتت بر یزید مردهٔ دون میکنند
پیش ایشان صد عبیدالله سر پا، وینگروه
ناله از دست عبیدالله مدفون میکنند
حق گواه است ارمحمد زنده گردد ور علی
هر دو را تسلیم نواب همایون میکنند
آید از دروازهٔ شمران اگر روزی حسین
شامش از دروازهٔ دولاب بیرون میکنند
حضرت عباس اگر آید پی یك جرعه آب
مشگ او را در دم دروازه وارون میکنند
قائم آل محمد ، گر کند ناگه ظهور
کله اش داغون، بضرب چوب قانون میکنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان
در دوپول آن طفل را یك پول مغبون میکنند
ور علی‌اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
روز پنهان گشته شب بروی شبیخون میکنند
لیك اگرزین‌ناکسان خانم بخواهد ابن‌سعد
خانم ار پیدا نشد ، دعوت ز خاتون میکنند

گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
خاك پایش را به آب دیده معجون میکنند
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
دست خودرا شستشو با سدر وصابون میکنند
جمله مجنونند و لیلای وطن در دست غیر
هی لمیده صحبت از لیلی و مجنون میکنند
سندی شاهك (۱) بر زهادشان پیغمبر است
هی نشسته لعن بر هارون و مأمون میکنند
خود اسیرانند در بند جفای ظالمان
بر اسیران عرب این نوحه‌ها چون میکنند؟
تاخرند اینقوم ، رندان خرسواری میکنند
وین خران درزیر ایشان آه وزاری میکنند

دار مجازات

پس ازاعدام ماشاالله خان پسر نایب‌حسین‌کاشی ــ دزد معروف‌کاشان ــ وپهلوان رضاپیشکار وی، که بامر مرحوم وثوق‌الدوله رئیس‌الوزراءِ وقت، روزشنبه سوم ذیحجه ۱۳۳۷ هجری قمری مطابق هفتم سنبله ۱۲۹۸ شمسی ساعت۹ صبح درمیدان توپخانه مقابل نظمیه واقع‌شد، این‌قصیده گفته‌شده‌وانتشار یافت .

همی چه گوئی‌چندین‌چراست‌قالاقیل
بدپیش این‌درو بر گرد آن‌بلند نخیل
شگفت‌روزی، همچون‌قیامت از انبوه
فراخنائی ، مانند محشر از تهویل
زبس نظار گیان در تنیده یك بدگر
بسته راه شد آمد، بعابران سبیل
پیادگان‌وسواران ستاده صف در صف
بگرد بر شده‌نخلی‌مهیب وزشت‌وطویل
دراز نائی هایل برنگ جبههٔ مرگ
و یا بسان زدوده سنان عزرائیل
ستاده خشك بمانند زاهدان کسل
بمانده سرد بمانند راهبان علیل

۱) سندی‌بن شاهك ازرجال بزرگ عصر هارون ورئیس شهربانی وانتظامات بوده است .

نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر	نبود پیل، ولی یشك داشت همچون پیل (۱)
کمیت (۲) نی و بلون تن از کمیت مثال	زرافه نی و بگردن بر، از زرافه مثیل
رخی ز خوردن خون دهان شیران سرخ	تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل
ز جنس منبر و منبر نه، لیك چون منبر	براو بخوانند آیات دوزخ از تنزیل
عظیم داری خمیده سر، که برسر او	نوشته‌اند که « هذا لمن اساء قلیل »
ز بهر صید گنه کارگان، فرو هشته	سطبر بندی ابریشمین و زفت و فتیل
چو بانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم	بخصم خواندند آیات مرگ باتعجیل
سر شرارت کاشان، زعیم راهزنان	بپای دار دراستاد، بسته دست و ذلیل
به پیش مرگی وی، پیشکار ناکس او	نخست کرد سر چوب دار را تقبیل
سپس نشان سر دار شد تن سردار	بشادمانی ارواح بی گناه قتیل
غریو وهلهله ز انبوه مرد و زن برخاست	تو گفتی آنکه دمیدند صور اسرافیل

که زنده باد مجازات و زنده باد مدام
وثوق دولت و دین صدر کامکار جلیل

ماجرای واگون

درسال ۱۲۹۸ شمسی که وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی شهر تهران منحصر به واگون اسبی بود و صدای گوش خراش ومنظر زشت و ناهنجار آن موجب زحمت مردم و تأسف صلحـاء قوم بود ، این اشعار در انتقاد از آن دستگاه ننگین ، گفته شده است .

هوشم ز سر پریده ، از مـاجرای واگون
از دنگ دنگ واگون ، ازهای های واگون

از جالسان واگون ، راحت تر است صدبار
آنکس که جان سپرده است درزیر پای واگون

۱) یشك بفتح اول ، دندانهای بلند فیل وگراز وانیاب سباع وامثال آنرا بفارسی گویند .
۲) کمیت ، بعربی اسب سرخ رنگ است که به ترکی کهر گویند .

ز اسرار قبر و محشر ، آگه شود بیکبار
آنکس که از جهالت ، شد مبتلای واگون
آدم بروی آدم ، حیوان بروی حیوان
اینست یک اشارت ، از تنگنای واگون
سوهان‌مرگ گوئی در استخوان تراشی‌است
چون روی ریل غلطد عراده های واگون
باشد برنگ و نکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته‌ها که نصب‌است اندر فضای واگون
با گاری شکسته ، کاز کوهپایه غلطد
یکسان بود بواقع سیر و صدای واگون
اصحاب را به مقصد ، نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد بجای واگون
با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاقی ، اندر قفای واگون
در پایتخت ایران ، این بلعجب که نبود
ز آثار علم و عمران ، چیزی سوای واگون
آنهم باین فصاحت ، آنهم باین کثافت
از ابتدای واگون ، تا انتهای واگون

پایتخت گل

این اشعار درزمستان سال۱۲۹۸ شمسی، درانتقاد ازمعابر پر گل‌ولای وصعب‌العبور شهر تهران گفته شده‌است .

در پایتخت ما بگشادند بخت گل — شد پایتخت ما بصفت پای تخت گل
خوشگلتر ازشوارعِ ری نیست کاندروست — صد گونه‌شکل هندسی از لخت‌لخت گل

هر که ستور گام نهد از پی عبـور — بر گرد گامهاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور نهی بر کنار راه — در نیم لحظه‌اش نشناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد از سعی نیم‌شب — عمال نیمروز گشایند بخت گل
یك رخت پاك باز نماند به شهر ری — گر آفتاب وباد نه بندند رخت گل

گر قصه موجز آمد عیبم مکن از آنك
سخت است ردشدن زقوافی سخت گل

خزینه حمام

درسال ۱۲۹۸ شمسی حمامهای تهران هنوز تبدیل به‌دوش نشده بود وصدهانفر دریك‌روز بدن خودرا درآب راکد خزینه شستشو میدادند ، بقسمی که آب خزینه منبعی ازانواع کثافات ومیکربها بود وامراض گوناگون‌را درمیان‌اهالی شهر رواج میداد.

این اشعار بدان مناسبت ودرانتقاد از آن گفته شده است .

افتاد بحمام ، رهم سوی خـزینه — ترکید کدوی سرم از بوی خزینه
من توی خزینه‌نروم هیچ وز بیرون — مبهوت‌شوم‌چون‌نگرم سوی‌خزینه
چون‌کاسهٔ (بزقرمهٔ) پرقرمهٔ کم‌آب — پرآدم و کم آب بود توی خزینه
گه‌آبی‌و گه‌سبزشود چون‌پرطاوس — آن‌موج لطیفی که بود روی‌خزینه
گر کودك بی‌مو زخزینه بدر آید — پرپشم شود پیکرش‌ازموی خزینه
موی بدن‌وچرك وحنا و کف‌صابون — آبیست که‌جاری‌بوداز جوی‌خزینه
چون‌جمجمهٔ‌مردهٔ سی‌روزه‌دهدبوی — آن‌خوی که‌چکد ازخم‌ابروی‌خزینه
سرگین گرو ازعطر برد، گر بگشاید — عطـار سپس دکه بپهلوی خزینه
باجبههٔ پرچین ولب عربده جویش — گرم وتروچسبنده‌بود خوی‌خزینه
ازلای کش احوال دل‌خستهٔ‌اوپرس — چون‌رنگ‌طبیعی برداز روی‌خزینه

پیکرشودش زرد برنگ‌مگس نحل
هر کس که‌برون‌رفت‌ز کندوی‌خزینه

خون خیابانی

دراوایل سال ۱۲۹۹ خورشیدی ودرحکومت مرحوم پیرنیا (مشیرالدوله) عده‌ای ازملیون تندرو وغیر معتدل آذربایجان بقیادت مرحوم شیخ‌محمد خیابانی‌حزبی بنام (قیامیون) در تبریز تأسیس کرده و بعنوان بسط امنیت وعدالت وایجاد مشروطیت واقعی در کشور و بیرون راندن مأمورین نادرست از ادارات دولتی بنای مداخلهٔ درامورراً گذارده ورفته رفته کاررا بجائی کشانیدند که رفتار آنها صورت قیام بر علیه حکومت مرکزی پیدا کرد و دولت را نگران ساخت — مشیر الدوله رئیس الوزرا بر آن شد که یکنفر از رجال وجیه و مورد اعتماد را بحکومت آذربایجان اعزام و بدست او غائلهٔ خیابانی را بخواباند — مرحوم حاج مهدیقلی مخبر السلطنه بدین سمت به تبریز رفت وکار او با قیامیون بزد وخورد وجنگ خانگی کشید ودرآن معرکه، خیابانی بقولی‌مقتول وبقول دیگر پس از شکست از قوای دولتی انتحار کرد — چون نیت خیابانی ازاین قیام تاپس ازمرگش نیزمکتوم بود عده‌ای از آزادیخواهان تهران اورا یکفرد مصلح دموکرات پنداشته و عده‌ای هم که از آنجمله زمامداران وقت بودند ویرا مسبب تجزیهٔ آذربایجان از پیکرهٔ ایران میشمردند — مرحوم‌بهار درآنزمان جزء دستهٔاول بوده وفقدان اورا لطمه‌بآزادی وآزادیخواهی‌میدانست بدین جهة پس از کشته‌شدن خیابانی تحت تأثیر احساسات آزادیخواهانهٔ‌خویش قرارگرفته واین ترجیع‌بندرا بسوکواری ازاو بسرود .

دردست کسانی است نگهبانی ایران — کاصرار نمودند بویرانی ایران
آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست — سرگشتگی و بی‌سر وسامانی ایران
الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند — این سلسله درسلسله جنبانی ایران
در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان — بردند منافع ز پریشانی ایران
نعم الخلفان نیز درین دورهٔ فترت — ذیروح شدند از جسد فانی ایران
پامال نمودند و زدودند و ستردند — آزادی ایران و مسلمانی ایران
کشتند بزرگانرا و ابقا ننمودند — برشیخ‌حسین وبه خیابانی ایران(۱)

---

۱) شیخ حسین خان مشهور بـه (چاکوتاهی) رئیس ایلات دشتی و دشتستان و مجاهد ملی معروف جنوب .

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتا سر ایران کفن سرخ بپوشد

کشت آن حسن از بهر وطن، گردوسه کاشی — کشت این حسن احرار وطن را چو مواشی
تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد — آری در کهدان شکنند سارق ناشی
این صاحب کابینه و آن والی تبریز — صدری که چنین است چنانند حواشی
که قتل مهین شیخ حسینخانرا درفارس — تصویب نمودند بصد عذر تراشی
که بر سر تبریز دویدند و نمودند — قانون اساسی را از هم متلاشی
در سایهٔ قانون سر قانون طلبان را — از تن ببریدند و نکردند تحاشی
آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت — گیرند گریبان نژاد لله باشی

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سر تا سر ایران کفن سرخ بپوشد

دریوزه گری کوفت در صاحب خانه — وانگاه برفت از اثر صاحب خانه
از کثرت تلبیس وریا کرد بخود جلب — چون گربهٔ عابد نظر صاحب خانه
از بهر گدائی شد وچون خانه تهی دید — بگرفت بحجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز — وارد شد و شد حمله ور صاحب خانه
با آنکه درافواه عوام است که مهمان — من باب مثل هست خر صاحب خانه
این نره خران لگد انداز شتر کین — جستند بدیوار و در صاحب خانه
در خانهٔ احرار شدند، از ره اصرار — مهمان و بریدند سر صاحب خانه

گرخون خیابانی مظلوم بجوشد
سر تا سر ایران کفن سرخ بپوشد

رندان بگمانشان که شکاری سره کردند — وزقتل مهان، کار جهان یکسره کردند
روبه صفتان بین که چسان پنجهٔ خونین — ازفرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بوالهوسان ملعبه کردند — حریت را بیخردان مسخره کردند
راندند زخون شهدا سیل وبران سیل — از نعش بزرگان وطن قنطره کردند

قصری ز خیانت بنهادند و برآن‌قصر　　ازلخت دلسوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنـویر شبستان شقاوت　　از تیر جفا ، سینهٔ ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه، تجدد طلبان را　　کشتند وتو گوئی عملی نادره کردند

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

جمعی پی ترحیـم خیابانی مظلوم　　اجلاس نمودند نجیبانه درین بـوم
رسم‌است که‌چون مُرد‌مسلمان‌پی،ترحیم　　قرآن بدعا ختم کنند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند　　حـکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون‌مرده مسلمان‌بود و زنده مسلمان　　از ختم و عزا منع حرام آید ومذموم
این بلعجبی بین که‌بجد حمله‌نمودند　　بر مجـلس ترحیم خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را بـرخ خلق　　و ابـداع نمودند زنو قاعده‌ای شوم
غافل که‌ازین حرکت مذبوح،نگردد　　آزادی معـدوم و ستمکاری مکتوم

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

از آستی اردست حقیقت بدر آیـد　　این دستگه غیر طبیعی بسر آیـد
رخسار بپوشنـد وجیهان ریا کار　　گر چهر حقیقت ز پس پرده درآید
ای قاتل آزادی ایران بحذر باش　　زان لحظه که قاضی بسر محتضرآید
پر گیرد و در بارگه عـدل بنالد　　این روح کزین کالبد خسته بر آید
ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم　　چون بیشتر آزرده شود پیشتر آید
ای پیر مکن گریه که‌هنگام مکافات　　از روح جوان تو بر تو خبر آید
وی کودك نالان پدر کشتهٔ مسکین　　زاری مکن امروز که روز دگر آید

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سر تاسر ایران کفن سرخ بپوشد

تهران

....

در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار ، فتنه وآشوب وهرج ومرج ومفسدت بحد کمال ، درجمیع شئون حیاتی واساسی کشور نفوذ ورسوخ یافته بود ، چنانچه دیری نپائید که منجر به کودتای ۱۲۹۹ وانقراض سلسلهٔ قاجاریه گردید . این اشعار درذم وضع ننگین وانتقاد ازدربار و زمامداران وقت واحزاب و اخلاق عمومی درسال ۱۲۹۸ شمسی درتهران سروده شده است .

....

ای مردم داخـون وطن ، دغدغه تا کی
چون شه ز وطن دل بکند ، دل بکن ازوی
صـد سال فـزون رنج کشیدیم و ملامت
گشت ایـران ویران و شد آباد ده ری
طی کرد ری از بغی و شقا ، عزت ایران
ای ایران بر خیز که شد عزت ری طی
شاهی است در این شهر که جز زر نشناسد
خلقی، که ندانند بجز چنگ و دف و نی
نسوانی پر شهوت و پر سوزنك وکوفت
مردانـی بی همت و بی غیـرت و لا شی
در بـاری ، ننگین و گـدا و متمـلق
اعیانی ، بـد فطرت و دزد و دغل و غی
اعضـای اداراتی ، کور و کچل و لـوس
احزاب و وزیرانی ، شوم و بد و بد پی
مشروطه پرستانش بی عـلم و خل و جلف
آزادی خـواهانش ، بی خون و رگ و پی
نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن
نه رابطهٔ طایفه ، نه قاعدهٔ حی

فردوسی

....

درسال ۱۲۹۹ شمسی، پس ازمقاله‌ای که در تشویق عمارت‌قبر فردوسی درنوبهار هفتگی بطبع رسید ، این قصیده نیز در مدح فردوسی ازگفتهٔ بهار در تهران انتشار یافت .

....

سخن بزرگ شود، چون درست باشد وراست
کس ار بزرگ شداز گفتهٔ بزرگ، رواست
چه جد ، چه هزل، در آید به‌آزمایش کج
هر آن سخن‌که نه پیوست با معانی راست
شنیده ای که بیك بیت ، فتنه ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر ،کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانـا نخاست ، زیبا نیست
گرش قـوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر انـدر کمال شاعر اوست
صنیع دانـا ، انـگارهٔ دل دانـاست
چو مرد گشت دنی ، قول هـای اوست دنی
چو مرد والا شد ، گفته هـای او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
کـلام هر قـوم ، انگارهٔ سرایر اوست
اگر فریسهٔ کبـر است یا شکار ریاست
نشان سیرت شاعـر ، ز شعر شاعر جـوی
که فضل گلبن، درفضل آب وخاك وهواست
درست شعـری ، فرع درستی طبـع است
بلنـد رختی ، فرع بلنـدی بـالاست

بود نشانهٔ خبث حطیئه (۱) گفتهٔ او
چنانکه گفتهٔ(حسان) (۲)دلیل صدق وصفاست
کمال شیخ معرّی (۳) ز فکر اوست پدید
شهامت متنبی (٤) ز شعر او پیداست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها ، بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آندو گواست
جلال و رفعت گفتار های شاهانه
نشان همت فردوسی است ، بی کم وکاست
عتاب های غیورانه و شجاعت ها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایت هاش
گواه شاعر ، در عقل و رای حکمت زاست
صریح گوید گفتار های او ، کاین مرد
به غیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یك تن ، دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
بصد نشان ، هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
درون صحنهٔ بازی ، یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد ، بسی والاست

---

۱) ـ شاعرعرب ، معاصرعمرخطاب که درهجا مشهور است . ۲) ـ حسان بن ثابت صحابی مادح حضرت رسول. ۳) ـ فیلسوف وشاعرمعروف اسلامی . ٤) ـ شاعرمعروف عرب

یکی بصحنهٔ شهنـامه بین که فـردوسی
بصد لباس مخالف ، بیـازی آمده راست

امیـر کشور گیر است و گرد لشگر کش
وزیر روشن رای است و شاعـری شیداست

مکالمـات مـلوك و محـاورات رجـال
همـه قریحـهٔ فردوسی سخـن آراست

برون پرده، جهانی ز حکمت است و هنر
درون پـرده، یکی شاعر ستوده لقـاست

به تخت ملك فریدون ، به پیش صف رستم
بـاحتشام سکنـدر ، بمـکرمت داراست

بگاه پوزش ، خاك و بگاه کوشش ، آب
بوقت هیبت ، آتش ، بوقت لطف ، هواست

عتابهاش ، چو سیل دمان ، نهنگ اوبار
خطابهاش ، چو باد بزان ، جهان پیماست

بگاه رقت ، چون کودك نـکرده گناه
بوقت خشیت ، چون نرّه دیو خورده‌قفاست

بوقت رای زدن ، بـه ز صد هزار وزیر
که هر وزیری ، دارای صد هزار دهـاست

به بـزم سازی ، مانند باده نوش نـدیم
بپـارسائی ، چون مرد مستجـاب دعاست

بگاه خـوف مراقب ، بگاه کین ، بیـدار
گه ثبات ، چو کوه و گه عطـا ، دریاست

بحسب حال، کجـا بشمرد حکایت خویش
حـدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست

بـزرگوارا ! فـردوسیا ! بجـای تـو ، من
یك از هزار نیارست گفت ازآنچه رواست
تو را ثنا کنم و بس ، کزین دغـل مردم
همی نـدانم یك تن که مستحق ثناست
دریـغ کز پس یك عمر خـدمت وطنی
ندید چشمم یك جزو ازآنچه دل میخواست
ز پختـه کاری اغیار و خـام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم ، که‌دود ازآن برخاست
ثنـا کنیم ترا تـا که زنده ایم بـدهر
که‌شاهنامه‌ات‌ای‌شهره‌مرد، محیی‌ماست

بخش سوم

از قصاید و ترجیعات و ترکیب بند های استاد

ملك الشعراء بهار

دورهٔ دوم تهران

از اسفند سال ۱۲۹۹ تا شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی

(بعد از کودتا)

هیجان روح

....

دراسفندماه۱۲۹۹ شمسی ، سالی که قوای قزوین بسر کردگی مرحوم رضاخان میرپنج وارد تهران شدو کودتا کردو آقای سیدضیاءالدین بریاست وزراء برقرار گشت، جمعی از رجال تهران دستگیرو حبس شدند، از جمله بهار، که مخالف افکار ومشی سیاسی سیدضیاءالدین بود، دستگیر وزندانی شد . بدین مناسبت، بهار این قصیده را درحال هیجان روح درزندان سروده است .

....

ای خامه دوتا شو و بخط مگذر　　وی نامه دژم شو و ز هم بر در
ای فکر، دگر بهیچ ره مگرای　　وی وهم دگر به‌هیچ سو مگذر
ای گوش، دگر حدیث کس مشنو　　وی دیده دگر بروی کس منگر
ای دست، عنان مکرمت در کش　　وی پای، طریق مردمی مسپر
ای توسن عاطفت سبکتر چم　　وی طایر آرزو ، فروتر پر
ای روح غنی ، بسوز و عاجز شو　　وی طبع سخی بکاه و زحمت بر
ای علم از آنچه کاشتی بدرو　　وی فضل ازآنچه ساختی برخور
ای حس فره ، فسرده شو در پی　　وی عقل قوی خموده شو در سر
ای نفس بزرگ ، خرد شو در تن　　وی قلب فراخ، تنگ شو در بر
ای بخت بلند پست شو ایدون　　وی اختر سعد نحس شو ایدر
ای نیروی مردمی ببر خواری　　وی قوت راستی بکش کیفر
ای گرسنه جان بده به پیش نان　　وی تشنه بمیر پیش آبشخور
ای آرزوی دراز بهروزی　　کوته گشتی ، هنوز کوته تر
ای غصهٔ زاد و بوم ، بیرون شو　　بیرون شو و روز خرمی مشمر
هان شمع بده که تیره شد مشرق　　هان رخت‌منه که شعله زد خاور
ای خلق ، فقیر شو ز سر تا بن　　وی قوم ، اسیر شو ز بن تا سر
ای ملك، درود گوی آنرا کو　　زربستد و ساخت‌کار ما چون زر

ای امن بروکه شد ز بد روزی | لشکر غزو پادشای ما سنجر
کاهنده مردی ، ای عجوز ری | بفزای برامش و به رامشگر
ای غازه کشیده سرخ بر گونه | از خون دل هزار نام آور
ره ده به مخنثان بی معنی | کین توز به مردمان دانشور
هر شب بکنار ناکسی بغنو | هر روز بروی سفله‌ای بنگر
تا مایهٔ سفلگی نگردد کم | هر روز بزای سفله ای دیگر
ای مرد ، حدیث آتشین بس کن | پنهان کن آتشی به خاکستر
صد بار بگفتمت کزین مردم | بگریز و فزون مخور غم کشور
زان پیش که روزگار بر گردد | بر گرد ز روزگار دون پرور
نشنیدی و نوحه بروطن کردی | با نثری آتشین و نظمی تر
تو خون خوری ودیگران نعمت | تو غم بردی و دیگران گوهر
و امروز درین پلید بیغوله | پند دل خویشتن بیاد آورد
روبه بازی نگر که افکندند | چون شیر نرم به حبسگاه اندر
هر چند بسیرت جوانمردی | خوب است و فراخ ، سمج شیر نر
پس چیست که سمج من چو کام شیر | تنگ است وعمیق و گنده و ابخر
بر سقفش روزنی چو چشم گرگ | کاندر شب ، تابد از بر کردز
بر خاك فکنده بر یکی زیلو | چون زالو چسبناك و سرد وتر
افکنده بصدر بالشی چرکین | پر گند چو گور مردهٔ کافر
خود سنگ سیاه گور بد گفتی | من از براو چو مرد تلقین گر
تلقین و دعای من در آنشب بود | نفرین و هجای شاه بد گوهر
چون کودك شیرخواره، از گیتی | طرفی نگرفته غیر خواب وخور
با فسحت ملك جم ز طماعی | ملك ورمه گرد کردو گاووخر
وانگه بمجاعه کرد الفغده (۱) | از گندم خشك تا پیاز تر

---

۱) بفتح فاء وسکون غین معجمه ، بمعنی اندوخته

تا گشت بهای جمله یك بر ده — بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد در بار محمد غازی — در دورهٔ احمدی یکی متجر
انبار ذغال و مخزن هیمه — زاغهٔ رمه و دکان سوداگر
نه‌رگ‌درتن، نه شرمش اندرچشم — نه مهر بدل نه عشقش اندر سر
نه ذوق شکار و پویهٔ مرکب — نه شوق نشاط و گردش ساغر
نه حشمت بار و دیدن مردم — نه همت کار و خواندن دفتر
ذکریش نه جز گرفتن رشوت — فکریش نه جز تباهی کشور
آکنده و سرد پیکری چونان — کز پیه فسرده قالبی منکر
که خورده فریب مردم عامی — که کرده فسون اجنبی از بر
در معنی انتخاب و آزادی — هر روز فکنده مشکلی دیگر
اندیشهٔ ملك را نه خود کرده — نه مانده بمردمان دانشور
در کشور خود فسادها کرده — چون در ده غیر مرد کین گستر
تا چند گهی بدین نمط گنجی — بر گنج فزاید و جهد از در
اندیشهٔ رفتن فرنگش بیش — ز اندیشهٔ رفتن سر و افسر
افساد کن ای خدایگان درملك — و اندیشه مکن ز ایزد داور
هر جا بزنی شو و مکن ابقا — بربن عم و عم و خاله و خواهر
بستان زرازین وآن و ده رخصت — تا سفله زند بجان خلق آذر
هشدار که در پسین بد روزی — ملت کشد از خدایگان کیفر
در بر رخ آرزوت نگشاید — آن گنج که گرد کردی ازهردر
نه زور رضات (۱) میکند یاری — نه نور ضیات (۲) میشود رهبر
گیرندو زرت به سخره بستانند — آنانکه توشان همی کنی تسخر
وانگه بکلاتت اندر اندازند
آنجا که عقاب افکند شهپر

---

۱) اشاره به رضاشاه پهلوی است که درآنزمان وزیر جنگ وفرمانده کل قوا بوده است .
۲) مقصود سید ضیاءالدین طباطبائی‌است که در آنوقت رئیس دولت بوده است.

دل شکسته

این قصیده درسال ۱۳۰۰ شمسی درتهران گفته شده و آنوقت بودکه خراسان بحال انقلاب افتاده ودرتهران هم هرج ومرج احزاب برپا شده ومجلس‌چهارم بفشار اختلال دچار آمده بود.

بدرود گفت فر جوانی ‌‌ ‌‌ سستی گرفت چیره زبانی
شدنرم‌همچو شاخهٔ سوسن ‌‌ ‌‌ آن‌کلك همچو تیغ یمانی
نزدیك‌سیروکندوکسل‌شد ‌‌ ‌‌ آمال دور سیر جوانی
شد خاکسار دست حوادث ‌‌ ‌‌ آن آبدار گوهر کانی
شدآن‌عذار دلکش،پژمان ‌‌ ‌‌ گشت‌آن‌غرورونخوت،فانی
تیر غمم نشست به پهلو ‌‌ ‌‌ چندانکه‌پشت گشت کمانی
در سی و پنج سالگی عمر ‌‌ ‌‌ هفتاد ساله گشت امانی
زیرا بهر دو دست زمانه ‌‌ ‌‌ بر من نواخت پتك نوانی
چون‌خرد سالگان‌بخروشم ‌‌ ‌‌ زین سالخوردگی وشمانی
شد هفت سال تازخراسان ‌‌ ‌‌ دورم فکند چرخ کیانی
اکنون‌گرم زخانه‌بپرسند ‌‌ ‌‌ نارم درست داد نشانی
شهر ری آشیانهٔ بوم است ‌‌ ‌‌ بوم اندرآن‌بمرثیه خوانی
جای امام فخر نشسته ‌‌ ‌‌ یزدی و قمی و گرکانی
خام وخر وخبیث گروهی ‌‌ ‌‌ از زر پخته کرده اوانی
عمال دوزخند و زبانشان ‌‌ ‌‌ مردم گدازتر ز زبانی
هرلحظه خویش رابستایند ‌‌ ‌‌ در پر دلی وسخت کمانی
آری ستوده اند و لیکن ‌‌ ‌‌ در بددلی و سست‌گمانی
هر بامداد خانه شود پر ‌‌ ‌‌ ز انبوه دوستان زبانی
چونانکه در پژوهش مسلم ‌‌ ‌‌ صحن سرای و خانهٔ هانی

غیبت کنند و قصه سرایند | در شنعت فلان و فلانی
گیرند حرف ازدهن هم | چون‌درمیان کشت، سمانی(۱)
من درمیان خموش نشسته | چون درحجاز ترك کشانی
آنروز راحتم که گریزم | ازچنگك آن گروه، نهانی
گوئی پی‌شکست بزرگان | با دهر کرده اند تبانی
یارب‌دلم‌شکست درین‌شهر | حال دل شکسته تو دانی
من نیستم فراخور این‌جای | کاین‌جای‌دزدی‌است‌وعوانی
دزدند دزد منعم و درویش | پستند پست عالی و دانی
سیراب باد خاك خراسان | و ایمن ز حادثات زمانی
در نعمتش مباد کرانه | در مردمش مباد گرانی
آن بنگه شهامت و مردی | آن مرکز امیری وخانی
آن مفتخر بتاج سپاری | آن مشتهر بشاه نشانی
بیرون کشیده‌ملك‌بشمشیر | از چنك باهلی و کنانی
زافغان وروس وترك‌ستانده | کشور بفر ملك ستانی
آنکوهسار دلکش واحشام | وان دلنشین سرود شبانی
وانشاعران نیکو گفتار | الفاظ نیك و نیك معانی

***

شخصیم گفت کز چه خراسان | برداشت‌سر به‌طغیان دانی(۲)
گفتم که زود زانیه گردد | آن زن که داشت شوهرزانی
جائیکه پایتخت بلرزد | از چند تن منافق جانی
نخروشد ازچه ملك خراسان
با خون پاك و عرق کیانی

---

۱) سمانی وسمانه وسیمانی مرغیست کوچك که بتر کی بلدرچین گویند وبخراسان آنرا کرك بتشدید ثانی وفتح‌اول خوانند .

۲) اشاره به‌طغیان کلنل محمدتقی‌خان است که بسال ۱۳۰۰ درمشهد واقع‌شد

دماوندیه اول

مرحوم بهار دریادداشتهای خود راجع باین قصیده که درسال ۱۳۰۰ خورشیدی درتهران گفته شده چنین نوشته است :

« این قصیده قبل‌ازدماوندیه‌معروف گفته شده وناتمام‌ماند، قصیدهٔ دوم‌شروع‌وتمام شدوسپس باتمام این قصیده پرداخت وتخلص آن برمدح‌حضرت رضاعلیه‌السلام وسرگذشت آن امام است »

مطلع دماوندیه دوم که درسال ۱۳۰۱ سروده شده این است :

ای دیو سپید پای دربند ای گنبد گیتی ای‌دماوند

ای کوه سپید سر، درخشان شو مانند وزو (۱) شراره افشان شو

ای رنگ پریده کوه دمباوند (۲) مریخ رخ و سهیل دندان شو

ای شیر سپید خفته در وادی آن یال فرو فشان و خندان شو

زان یال سپید ، نیشها بنمای تیره گر عیش و نوش تهران شو

ای قلهٔ کوه ،آتش افشان کن وی قلعه ری ، بخاك یکسان شو

شهر ری بیهنر فریسهٔ تو است ای شیر براین فریسه غران شو

انگیزه کیفرا ! دماوندا ! بسم‌الله ، بر مثال و فرمان شو

ویرانگر هفت حصن غبرا باش برهمزن چار آخشیجان (۳) شو

ای تیغهٔ که بجوش وطغیان کن ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو

ای ابر سیه بسان غربالی برپهنهٔ ری سرشك ریزان شو

ای نار سعیر کوه از آن غربال آویخته بر مثال باران شو

---

۱) وزو– کوه آتشفشانی است واقع درایتالیا

۲) دمباوند ودماوند همان کوه معروف است

۳) چارآخشیجان عناصر اربعه است بفارسی

ای سیل سرشك آتشین ، از کوه بگرای و زدیده سوی دامان شو
ای خاره ، درون کورهٔ برکان (۱) بگداز و ز تیغ کوه غلطان شو
زی اوج گرای و ناگهان بترك خاکستر گرم فرق دونان شو
ای مردم روستای این وادی از کیفر ایزدی هراسان شو
گاو و رمه و زن و بچه برگیر بگریز و به‌پهن دشت پنهان شو
ازخانه و کشت وندرع دل برکن دنبال سلامت تن و جان شو
زان پیش که لرزه بر زمین افتد خانه بگذار و زی بیابان شو
بگریز بچند میل آنسوتر و آنجا به نیاز پاك یزدان شو
چون پوزش حق گذاردی آنگاه واپس نگر و ز بیم لرزان شو
چون ابر سیاه و برقها دیدی گریان ز غم دیار ویران شو
تا کیفر حق نگیردت دامان نیت کن و زایر خراسان شو
زی حضرت طوس گامها بردار وز رنج و غم جهان تن‌آسان شو
زی کاخ سلیل موسی جعفر بشتاب و در آن بلند ایوان شو
فرزند نبی رضا کش ایزد گفت ای پور به شیوهٔ نیاکان شو
تا حجت ما تمامتر گردد ازخانه بسوی مرو شهجان شو
در معنی لا اله الا الله توحید سرای ومنقبت خوان شو
بگذار حدیث و شرط و پیمانش حصن بشری ز نار نیران شو
ور با تو خلیفه نو کند پیمان با او بسر رضا و پیمان شو
گردشمن گویدت که سلطان باش از دشمن در پذیر و سلطان شو
عهدی بنویس و شو ولیعهدش شاهنشه روم و ترك و ایران شو
وانگاه ز مرو شاه جان برگیر همراه‌عدو بطوس ونوقان(۲) شو
چون خصم ترا شرنگ پیش آرد برگیروبنوش‌ومحمدت‌خوان‌شو
زان افشره و می شرنگ آگین بستان و بیاد دوست مستان شو

---

۱) برکان بضم اول معرب ولکان است که آتشفشان باشد .
۲) نوقان — یکی ازقطعات ولایت‌طوس بوده وامروز جزء شهرمشهد است وبمحله نوقان‌معروف وآنرا نوغان باغین هم‌مینویسند ولی ضبط قدیمی آن در کتب باقاف است

بگرای ز کاخ میر زی خـانه — «باصلت»(۱) بپیش‌خوان‌ونالان‌شو
از سوزجگر چوشمع زرین‌چهر — بگداز و گهر فشان بدامان شو
فرمان‌بپذیروزین‌حظیرهٔ(۲)تنگ — زی حضرت لا مکان شتابان شو
دلباختهٔ حضور دلبر باش — جانسوختـهٔ لقای جانان شو
بر گوی بدان نحیف جسمانی — ای جسم بخاك تیره پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحـانی — کای مرغ ببام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست — همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست — همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی و معشوقیست — گرعاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخوانـدت جانان — گرجانان می‌طلب کنی‌جان شو
ایشاه بهـار خـانه زاد تست — بر بنده کفیل برّ و احسان شو
شد تیره در این حظیره اش نامه — فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که زبندری رهم وز شاه — توقیع رسد که گرم جولان شو

ایشاعر شاه اندرین حضرت
تا نوبت احتضار ، مهمان شو

دماوندیه دوم

شادروان بهار دریادداشتهای خود راجع باین‌قصیده چنین مینویسد : درسال۱۳۰۱ شمسی گفته شد ، دراین‌سال بتحریك بیگانگان هرج‌ومرج قلمی واجتماعی وهتاکی‌ها درمطبوعات و آزار وطنخواهان وسستی‌کار دولت‌مرکزی بروز کرده بود — این‌قصیده درزیرتأثیر آن‌معانی درتهران گفته شده وپایتخت هدف شاعر قرارگرفته است .

ای دیو سپید پای در بنـد — ای گنبد گیتی ای دماوند

---

۱) باصلت واباصلت یکی ازملازمان امام بوده است .
۲) حظیرهٔ تنگ ، کنایه ازدنیااست وحظیرهٔ قدس کنایه ازبهشت وحظیره درعربی هم‌بمعنی خانه و هم بمعنی آغل گوسفندان باشد .

ازسیم بسر ، یکی کله خود | زآهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی | بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران | وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان | با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون | سردوسیه وخموش وآوند(۱)
بنواخت زخشم بر فلک مشت | آن مشت توئی تو، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری | از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو | بر ری بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری | ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی | از درد ورم نموده یك چند
تا درد و ورم فرو نشیند | کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه | وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی | افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را | زینسوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری | سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی | بر بسته سپهر نیو پرفند
من بند دهانت بر گشایم | ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم | برقیکه بسوزد آن دهان بند
من این کنم وبود که آید | نزدیك تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی | مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلا زل | از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد | ز البرز اشعه تا بالوند

****

ای مادر سر سپید بشنو | این پند سیاه بخت فرزند

---

۱) آوند — ظرف وجای آب

بر کش زسر این سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چوشرزه شیر ارغند(۱)
ترکیبی ساز بی مماثـل — معجونی ساز بی همانند
از نار وسعیر و گاز و گوگرد — از دود وحمیم و بخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم — و از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول و بیم و آفند(۲)
بشکن در دوزخ وبرون ریز — بادا فره کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینهٔ عاد — صرصر شرر عدم پرا کند
چونانکه بشارسان (پمپی)(۳) — ولکان(٤) اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زهم این نژاد وپیوند
بر کن زبن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم بر کند

زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خـردمند

چه باید کرد؟

این قصیده درسال ۱۳۰۱ شمسی بمناسبت آغاز نشر نوبهار در تهران گفته‌شده و منتشر گردید

ترك ملك عجم بباید کرد — رای ملك عدم بباید کرد
یا به نخجیر گاه جهل عجم — کار شیـر اجم بباید کرد
واین خرافات را زساحت ملك — بسر خـامه کم ببایـد کرد
بوفا و وفاق و فضل و هنر — خلق را همقسم بیـاید کرد

۱) ارغند — دلیر وخشمناك
۲) آفند — جنگ و جدال
۳) پمپی — ازشهرهای ایتالیا که در۷۹ سال قبل ازمیلاد دراثر آتشفشان وزو خراب شد
٤) برکان بکسر اول معرب ولکان بمعنی آتشفشان

وین نظامات زشت ناخوش را | بخوشی منتظم بباید کرد
خامه‌ای چون سنان بباید ساخت | نامه‌ای چون صنم بباید کرد
کار عرض قلم بباید دید | کار در هر قدم بباید کرد
آیهٔ والقلم بباید خواند | مر قلم را علم بباید کرد
قلمی کو ببرد عرض هنر | آن قلم را قلم بباید کرد
بمقالات احترام آمیز | نامه را محترم بباید کرد
ز انتقادات احتشام انگیز | خامه را محتشم بباید کرد
بهر بسط فضائل و حسنات | فکر خیل و حشم بباید کرد
بخردان را درم بباید داد | ناکسان را دژم بباید کرد
چون سپردند بخردانرا کار | ترك لا و نعم بباید کرد
خیر اصحاب خیر باید گفت | ذم ارباب ذم بباید کرد
تا عذاب ستمگری بچشد | بستمگر ستم بباید کرد
دست دزدان حکمفرما را | قطع از هر رقم بباید کرد
سر رندان اجتماعی را | خرد بی کیف و کم بباید کرد
وین دنی دایگان ملت را | رهسپار عدم بباید کرد
از لئامت نظر بباید دوخت | ترك اسراف هم بباید کرد
زین فضولی تجملات ، چنانك | بره از گرگ ، رم بباید کرد
ساده گوئی و ساده پوشی را | با نظافت بهم بباید کرد
کار و سرمایه و فضیلت را | پیشتاز همم بباید کرد
کیسهٔ خلق را ز علم وعمل | پر ز زرّ و درم بباید کرد
مملکت را ز فکرهای صواب | چون بهشت ارم بباید کرد
چون‌شد آسوده دل زفکر شرف | فکر شأن و شکم بباید کرد
بی سرو بن گزافه گوئی را | پایمال حکم بباید کرد
با خیال درست و گفتهٔ راست | پشت بدخواه خم بباید کرد

فال خوش متصل بباید زد   فکر خوش دم بدم بباید کرد

سخنان بهار را با زر
بصحائف رقم بباید کرد

سر نیزه

از آثار سال ۱۳۰۰ خورشیدی استاد بهار است

قاعدهٔ ملك ز سر نیزه است   کس نزند برسر سرنیزه دست
عدل شود از دم سرنیزه راست   فتنه شود از سر سرنیزه پست
بس‌سرسر کش که بسرنیزه‌رفت   بس‌دل‌ریمن که زسرنیزه‌خست
فتنه بود صعوه و سر نیزه باز   ظلم بود ماهی وسرنیزه شست
همره سر نیزه بباید دوچیز   مغز حکیم ودل یزدان پرست
با خرد و راستی و تیغ تیز   پشت بداندیش توانی شکست
آنکه بسر نیزه نمود اکتفا   با کف خود دیدهٔ توفیق بست
پند بناپارت بباید شنود   رشتهٔ پندار بباید گسست
تکیه‌بسرنیزه توان‌داد ، لیك
بر سر سرنیزه نباید نشست

خورشید

این چکامه ازآثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که در تهران دروصف فروغ جانبخش وجهان‌آرای خورشید سروده ودرآن ، این‌جرم نورانی وسیاره فروزان آسمانی‌را بزبان ادب توصیف کرده است

الا یا قیر گون گوهر درون بسدّین خرمن
ز جرم تیره ات پیکر ، ز نور پاك پیراهن

جدال وجنگ درباطن، سکون وصلح درظاهر
جدال وجنگ تو پنهان، سکون وصلح تومعلن

ملهب، چون زسیماب گدا زیده یکی دوزخ
مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن

یکی معدن که آن معدن بود برآسمان پیدا
یکی دوزخ، که آندوزخ بود زیر فلك آون

بآب اندرچنان تابی که سیمینه یکی مجمر
بمیغ اندر بدان مانی که زرّینه یکی هاون

بسان چاه ویلت، ژرف منفذها به پیرامون
چو دریای سعیرت موجها زانش به پیرامن

به پیرامون ز منفذ ها، کلفهای سیه ظاهر
به پیرامن ز آتشها، شرر هـای قوی روشن

توئی آن زال جادو گر که ازجادو گری داری
بزیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن

میان صبح نیلی فام چون پیدا شوی، گوئی
کسی با جـامهٔ نیلی بر آتشدان زند دامن

بهنگام غروب اندرشفق چون درشوی، بندی
طراز ارغـوانی رنگ بر ذیـل خز ادکن

تناسانیّ و استغناست احسان تـو بر مردم
زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن

بیکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو
بیکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن

همانا کیفر و مهر خداوندی که هستی تو
بیکجا گرم بادفره بیکجا گرم پاداشن (۱)

---

۱) بادافره وبادافراه بروزن آذرگه وآذرگاه بمعنی کیفر و پاداش بد. وپاداشن بمعنی پاداش نیکست

گشاده باغ را بندی برخ بر، زمردین برقع
تناور نخل را پوشی بتن بر ، آهنین جوشن
بباغ انـدر به عیاری نمائی لاله از زمرد
بنخل اندر زجادوئی گشائی شکر از آهن
ز تو سبزه شود پیدا ، ز تو میوه شود پختـه
زتو گل جنبداز گلبن زتومل جوشداندردن(۱)
همانا بینم آنروزی که بودی جزو خورشیدی
خروشان وشتابان و شررانگیز و نور افکن
ز فرط کوشش و گردش بزاد اوهرزمان طفلی
که بـود آن اختر والا بنور پاك آبستن
تو زان طفلان یکی بودی جدا گشته از آن اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
بدور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پـوئی بگاه رفتن و گشتن
یکی ذروه است اندر کهکشان میدان مام تو
تو پوئی سوی آن ذروه چونده زی که قارن
چوازمادر جدا ماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چند زیبا روی و سیمین تن
بزادی کودکان یك یك، پس افکندی بصحراشان
ولی آنـان همی گردند مادر را به پیرامن
اصول مادری زینجا بگیتی گشت پا برجا
که نشکیبد زمادر هرچه کودك ابلهو کودن
تو چون بر تودهٔ آرین شدی بی‌مهر و کم‌تابش
ز ایران ویژه هجرت کرد زی‌تو تودهٔ آرین

---

۱) دن باول مفتوح خم شرابست بعربی .

بهندستان و ایران قوم آرین جست وصل تو
که بود از هجر تو روزش شب و سالش دی و بهمن

بهر جا رفت آریانی ترا پرسید چون یزدان
چه در هند و چه در ایران چه در روم و چه در آتن

بتـو آباد شد بلخ و بتو آبـاد شد تبت
زتو بنیاد شد شوش وزتو بنیادشد دکهن(۱)

از آن شد مهرنام تو که بودت مهر بر ایران
وزان خواندند خورشیدت که بودی واهب ذوالمن

الا ای مهربان مادر ، فره ورشید(۲) روشنگر
یکی ز انـوار عز و فر بفرزندانت بپرا کن

از آن اسپهبدی فرّه(۳) که کورش یافت زان بهره
بفرزندانت کن همره که گردد جانشان روشن

نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن
ز تاب نورخود کم کن ز فر وزورخود بشکن

شعاع جاودانی را که داری در درون ، سرده
فروغ آخشیجی(٤) را که داری از برون بفکن

بایران زیور اندر کش زخاك تیره گوهر کش
سر روشندلان بر کش ، بن اهریمنان بر کن

۱) دکهن . همان است که امروز «دکن» گویند وازصوبه‌های معروف هنداست

۲) فره‌ور . از (خوره) بمعنی عظمت وجلال و (ور) علامت صفت وفاعل ، یعنی بزرگوار وباجلال ، شید وشت و شاد بمعنی نورانی ومقدس ودارای نورمعنوی است .

۳) اسپهبدی فره — اشاره به (انوارالاسفهبدیه) است یعنی بزرگی و جلال آسمانی ویافرهٔ ایزدی وگویند این فره اسپهبدی باکیخسرو یا (کورش) همراه بوده است .

٤) آخشیجی ، یعنی مادی

گیهان اعظم (*)

این قصیده درسال ۱۳۰۱ خورشیدی درتهران گفته شده ودرروزنامه شفق سرخ بچاپ رسیده است .

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری

راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری

گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوعها
با کمر های مرصع ، با قباهای زری

برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان گفتی همی‌پیچیده گردون برمیان
دیبهی زر بفت زیر شعری خاکستری (۱)

تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر، پیش بساط گوهری

یایکی آویزه‌ای زالماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری ملکست و آفاقست ونفس
حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری

---

*) ازیادداشتهای بهار : «گیهان با کاف پارسی وباء مجهول همانست که جهان گویند و در متن پهلوی گیهان استعمال میشده است وجهان استعمال بعد ازاسلام است . کیهان باکاف تازی وبفتح اول که متداولست غلط مشهوریست .

۱) شعری بعربی پارچه‌ای بوده است نازك وتاروپودش دور ازهم . مانند گارس .

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق وانفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هان وهان تاخود نپنداری مرآنرا سرسری
هست گیهان پیکری هشیار و ذرات وبند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره ای از پیکر گیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما وتو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان مان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی شك ذره‌ایست
زان‌مهین‌پیکر که‌هم‌جزوی‌است‌زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگریها، ای پسر بهر تو نیست
چندازین نخوت فروشی چندازین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری

عشق، حرکت بود وازحرکت حرارت شد پدید
وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بد و آتش بساغر در فکند
هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن یکی نپطون شد آن دیگر اورانوس آن زحل
واندگر بهرام وآن یك تیر وآن یك مشتری
وآن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
ذره‌ذره گرد شد، پس گونه‌گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپرا کنند از ساحری
عامل این سحرها عشقست وجزاوهیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

سکوت شب

این قصیده درسال ۱۳۰۱ شمسی در تحت تأثیر اوضاع ناهنجار اجتماعی وهرج ومرج عمومی، درحملهٔ بجرائد هتاك محلی درتهران سروده‌شده است

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیرپای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق برا برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب، سیاه چادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم، از در فرغانه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب بمژه غم‌خواب خوش بباف
وی‌خواب خوش بزلف امل‌مشك‌تر بسای

*

من خود بشب پناه برم ز ازدحـام روز — دو گوش وچشم بسته زغولان هرزه‌لای
چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب — مغرب بخون روز کشد دامن قبـای
ز آشوب روز وا رهم اندر سکوت شب — با فکرتی پریشان ، با قامتی دوتای
چون‌آفتاب خواست کشد سر زتیغ کوه — چونان بود که برسر من تیغ سر گرای
گویم شبا بصد گهـر آبستنی و لیك — چندان دوصد زدیده فشانم تو را ، مزای
ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی به بنـد — وی پیك صبح درپس که لحظه‌ای بپای
ای زرد چهره صبح دغا ، وصل کم گزین — وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

*

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز — هر عجز ونامرادی ، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پـرده افکند — بر قصـر پادشاه و بسر منـزل گدای
دهر هزار رنگ نمایـان شود به روز — با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای
گوش مراد را خبر زشت ، گـوشوار — چشم امید را نگه شوم ، سرمه سای
آن نشنود مـگر سخن پست نا بکار — این ننـگرد مگر عمـل لغو نا بجـای
لعنت بروز باد و بـراین نامه های روز — وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای
ناموس مـلك در کف غولان شهـر ری — تنظـیم ری بعهـدهٔ دیوان تیـره رای
قومی همه‌خسیس و بمعنی کم ازخسیس — خلقی همه گدای وبهمت کم از گدای
یکسرعنود و برشرف وعز گشاده دست — مطـلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد ازدل و چشم وزبان و گوش — تا شامگاه خون خورم و گویم ایخدای
از دیـده بی سرشك بـگریم بزار زار — وز سینه بی خـروش بنالم به های های
اشکی‌نه و گذشته زداماں سرشگ خون — بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت — مسعود سعـد سلمان در آن بلند جای
« گردون بدردورنج مرا کشته بودا گر — پیوند عمـر من نشدی نظم جان فزای »

*

مردم گمان برند که من درحصـار ری — مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمـای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر مسعودوار سر کنم انـدر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم یك روز تـا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندراین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نه‌بینددراین سرای

بیکی از روزنامه نویسان هتاك

دریادداشت های مرحوم بهار دربارهٔ این‌قصیده چنین‌ضبط شده است :
« درهرج ومرج سال ۱۳۰۱—۱۳۰۲ شمسی که مردم تهران به‌تحریك اجانب بجان یکدیگر افتاده وجرائد میدان حرب عمومی شده بود یکی از روزنامه های سوسیالیست مآب هم گریبان بهاررا گرفته ودشنام‌میداد — این قصیده‌بدان مناسبت گفته شده است.»

ابلها زان خط که هر روزش بدفتر میکشی
بر سر تقوی و ایمان ، خط دیگر میکشی
ساغری کز جـرعه نوشیهاش رانی عیب ما
گر بچنگ‌آری‌تواش لاجرعه برسرمیکشی
شب بعیب پاك مردان ، خامه‌را سر میکنی
روز بر قتل عزیزان ، پاچــه را ور میکشی
بردل کشور نشیند چون خـدنگ زهر دار
آه هـائی کز ته دل ، بهـر کشور میکشی
نیست گر مام وطن ماچه‌خر ازبهرش چرا
تیز چون خر میدهی‌ونعره چون‌خر میکشی
گاه ترك و گاه آلمان گـاه روس و انگلیس
مادر بیچاره را زیـن در بآن در میکشی
مادر خودرا تو خود بردی به آغوش حریف
از چه مادر قحـبه آه از بهر مادر میکشی

میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس
وز تعصب ، تیغ بر روی برادر میکشی
میستانی محرمانه ، پول از بیگانگان
پس بروی آشنا ، از کینه خنجر میکشی
هیچ میدانی ؟ چرا بیگانگان بر روی تو
خوب میخندند ، زیرا بار بهتر میکشی
زانکه با لاقیدی و بی آبروئی ، روز و شب
فحش و بهتان‌می پرانی ، جر ومنجر میکشی
گر هنرمندی باصلاحات بر دارد قدم
پاچه‌اش چسبیده ، خونش را بساغر میکشی
ور سخندانی سخن گوید باصلاح وطن
با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی
ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم
زیر دشنام می و افیونش اندر میکشی
کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر
تا ترا گوید که ای‌خر ! خیره عرعر میکشی
من اگر می میخورم توچیز دیگرمیخوری
ورمن افیون میکشم توچیز دیگر میکشی

محشر خر

....

دردورهٔ چهارم‌مجلس شورای‌ملی (حدود۱۳۰۱ـ۱۳۰۲ شمسی) هنگام گفتگوی تغییر کابینه مرحوم مستوفی‌الممالك طبقات ولگرد وبیکار تهران هردسته‌آلت اجرای نیات یکعده ازسیاسیون گشته وهمه روزه برائرتعلیمات سردسته‌هابرای مخالفین خود مرده بادگفته وبموافقین نعره‌های زنده‌باد نثار میکردند ، این اشعار بدان مناسبت گفته شده ودرروزنامه قانون انتشار یافت .

....

محشر خر گشت طهران ، معشر خرزنده باد
خرخری زامروز تا فردای محشر زنده باد

روح نا معقـول این خر مرده ملت ، کز قضا
هست هر روزی زروز پیش خر تر ، زنده باد
اندرین کشور که تاسر زندگان یکسر خرند
گر خری تیزی دهد گویند یکسر زنده‌باد
اسب تازی گر بمیـرد از تأسف ، گو بمیر
اندرآن میدان که گویند ابلهان خرزنده‌باد
راه آهن گر بخواهی مرده‌ات بیرون کشند
در چراگاه وطن ، گو اسب و استر زنده‌باد
در محیطی کامتیازی نیست بین فضل وجهل
آن مـکرر مرده باد و این مکرور زنده باد
گر کسی گوید که حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
جای حیدر جملگی گویند خیبر زنده باد
ور کسی ازخولی وشمر و سنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر ، زنده باد
آنکه گوید مرده باد امروز در حق کسی
رشوتی گر داد گویـد روز دیگر زنده باد
از پی تغسیـل و دفن مردمـان زنده دل
مرده‌شو در این محیط مرده پرور زنده باد
در گلستانی که بلبل بشنود توبیـخ زاغ
راح وریحان مرده‌باد و خار و خنجر زنده‌باد
مردم دانای سالم مرده و اندر عـوض
دولت زشت ضعیف زردپیـکر زنده باد

کبوتران من!

....

بهار ازابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی بنگاهداری کبوتر داشت وازخرامیدن آنها درروی‌زمین وبازی ومعلق‌زدنشان درآسمان، لذت‌میبرد. این‌علاقه‌تا اواخرعمر باقی‌بود ودرباغچه اوهمیشه عده‌ای کبوتران الوان وزیباوجود داشت وددرمواقع فراغت وتفریح لحظه‌ای ازوقت‌خودرا بنوازش کبوتران میگذرانید.
این سرودرا که دارای سبکی جدیداست درسال ۱۳۰۲ خورشیدی‌برای کبوتران خود ساخته است.

....

بیائید ای کبوتر های دلخواه — بدن‌کافور گون‌پاهاچوشنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه — بگرد من فرودآئیدچون‌برف

☼

سحر گاهان که این‌مرغ‌طلائی — فشاند پر ز روی برج خاور
به بینمتان بقصد خود نمائی — کشیده سر ز پشت شیشهٔ در

☼

فرو خوانده سرود بی گناهی — کشیده عاشقانه بر زمین دم
بگوشم، با نسیم صبحگاهی — نوید عشق آید زان ترنم

☼

سحر گه سر کنید آرام آرام — نوا های لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام — دمادم با زبان بی زبانی

☼

مهیا ای عروسان نو آئین — که بگشایم‌در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندرآن حین — رود ازخانه سوی کوی وبرزن

☼

شود گوئی‌در از خلد برین‌باز — چومن بر رویتان بگشایم اندر
کنید افرشته‌وش‌یکباره پرواز — بگردون دوخته پریك بدیگر

*

شوند افرشتگان ازچرخ نازل　　بزعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل　　بگیرید اوج و گردید آسمانی

*

نیاید از شما در هیچ حالی　　و گرمانید بس بی آب و دانه
نه فریادی و نه قیلی و قالی　　بجز دلکش سرود عاشقانه

*

فرود آئید ای یاران ازآن بام　　کف اندر کف زنان ورقص رقصان
نشینید ازبر این سطح آرام　　که اینجا نیست جزمن هیچ انسان

*

بیائید ای رفیقان وفادار　　من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار　　به است ازدیدن مردان برزن

سرگذشت شاعر

....

نقل ازیادداشت‌های شادروان ملك‌الشعراء بهار :
در ختم دورهٔ چهارم مجلس شورای ملی درسال ۱۳۰۲ شمسی شاعر سرگذشت های دیرین خودرا بیادآورده وبازگویه کرده وبرفوت ایام شباب تأسف‌میخورد ودرپایان قصیده اشاره‌میکند که دولت‌ایران باید ازاختلافات سیاست‌همسایگان شمال وجنوب نتیجه گرفته برای اصلاح مملکت جنبش‌کند ازآن پیشتر که آنان دست بهم‌دهند ومانند گذشته ازاصلاحات ایران ممانعت نمایند .

....

یاد باد آن عهدکم بندی بپای اندر نبود
جز می اندر دست وغیر ازعشقم اندرسرنبود
خوبتر از من جوانی خوشکلام وخوشخرام
درمیان شاعران شرق ، سر تا سر نبود

در سخنهـای دری چابکتر و بهتر ز من
در همه مرز خراسان ، یک‌سخن گستر نبود
سال عمر دوستـان از پـانزده تا شانزده
سال عمـر بنده نیز از بیست افزونتر نبـود
بیست ساله شاعری ، با چشمهای پر فروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود
خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
مادرم تدبیر منزل را نکو میـداشت پاس
پاسداری در جهـانم ، بهتر از مادر نبـود
اندر آن دوران نبـود اندر دواوین عجـم
ز اوستادی شعر خـوبی کان مرا از بر نبود
شعر میگفتیم و میگشتیم ومی‌بودیم خوش
بزم ما گه گاه بی مهروی و خنیا گر نبود
حال ما باحال حاضر فرق وافر داشت زانک
صـافی افکار را ، دُرد نفـاق اندر نبـود
دشمنی ها اینچنین پر حدّت و وحشت نبود
دوستی هـا نیز از اینسان ناقص و ابتر نبود
اولا عرض فکل‌ها ، اینقـدر وسعت نداشت
ثانیاً فـکر جـوانان ، اینقدر لاغر نبـود
گر جـوانی با کسی پیوند میکرد از وفـا
زلف او هر روز در چنگ کسی دیگر نبود
تهمت وتوهین و هو کردن نبود اینـقدر باب
ور کسی میگفت زشتی ، خلق را باور نبور

علتش آن بود کز اخلاق نا پاکان ری
ملت پاك خراسان هیچ مستحضر نبود
زین فکل‌بندان لوس ... نشوی نا درست
یك تن از تهران بمرز خاوران ، رهبر نبود
بی وفائی و دو روئی و نفاق و نا کسی
در لباس عقل و دانش ، زیب هر پیکر نبود
عشوه و تفتین و غمازی و شوخی های زشت
درلوای شوخ چشمی نقل هر محضر نبود
بود نوکر باب کمتر ، حشر او محدود تر
وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود
بگذریم ازاین سخن وین‌خود طبیعی‌بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود
شور وشری ناگه اندرطوس زاد از انقلاب
فکرت من نیز بی رغبت بشور و شر نبود
در صف طلاب بودم ، در صف کتاب نیز
در صف احرار هم چون‌من یکی صفدرنبود
در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
وین همی دانم بخوبی کان مرا درخور نبود
روزنامه گر شدم ، با سائسان همسر شدم
واندر آن دوران کسم‌زین سائسان همسر نبود
گرچه بود از کفر کافر ماجرائی طبع دور
گامهای انقلابی لیك ، بی کیفر نبود
در هزار و سیصد و سی ، روسیان روسبی
طرد کردندم بری ، زیرا کسم یاور نبود

رهزنان پارسی ، در کوهسار لاسگرد
رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود
سوی ری راندم بخواری خوار از دربندخوار
کشوری دیدم که جز لعنت در آنکشور نبود
مردمی دیدم یکایك از گدا تا شاه ، زن
منتها همچون زنان بر فرقشان معجر نبود
معشری دیدم سراسر از جوان تا پیر دزد
لیك چون دزدان لباس ژنده شان در بر نبود
هشت مه ماندم بری پس باز گشتم زی وطن
کم توان فرقت یاران دانشور نبود
روزگاری دیرخوش بودیم با یاران خویش
کاسمانرا کینهٔ دیرینه ، اندر سر نبود
نو بهاری ساختم ز اندیشه های تابناك
کاندر آن جز لاله و نسرین و سیسنبر نبود
درخور اخلاق امت ، درخور اصلاح قوم
لیك تنها درخور یك مشت حیلتگر نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرزطوس
از خدا بیگانگان ، اما به پیغمبر نبود
سخت آقایان هوم کردند ، آری سخت هو
کانچنان هو ، هوچیانرا ثبت در دفتر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مرد وار
لیك یاران را سر برگ من مضطر نبود
زین سبب درهم شکست ازجور روس وانگلیس
شکرین کلکی که چون او هیچ نی شکر نبود

اینچـنین کید از رفیقان دو روی آمد پدید
شکوه‌ام از کید چرخ و خصم بداختر نبود

دوستـان دور قدر خـدمتم بشناختـند
زانکه عمر خدمتم را ساعت آخر نبود

رای دادند ازدره جز وز کلات و از سرخس
تاشوم زی‌ری که‌چون منشان‌یکی‌غمخورنبود

در هزار وسیصد و سی و دو زی کنگاشگاه
ره گرفتم پیش و جز خضر رهم رهبر نبود

دشمنـان روبه آئین غدر ها کردند، لیك
غـدر آنان در خور تنکیل شیر نر نبـود

محـضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل
لیك‌تأثیری‌از آن‌محضر، در آن‌محضر نبود(۱)

از پس یکسال و اندی رنج، کاندر ملك ری
قسمت اوفـر مرا، جـز نقمت اوفر نبـود

لشگر روس ازدر قزوین بری راندند و من
سوی قم راندم از آن کم‌تاب آن لشکر نبود

اندرآن پرخاشگه بشکست دستم از دوجای
ویـن شکست آخر بلای این تن لاغر نبود

دولت وقتم سوی ری خواند واندر دار ملك
پهلـویم یکچند جز بر پهلـوی بستر نبود

با چنان حـالت نیـاسودم ز دست دشمنان
جرمم این کم جز هوای دوستان درسر نبود

---

(۱) جمعی‌از آخوندهای‌مجلس‌بجرم هواداری‌بهاراز‌تربیت‌نسوان وبعنوان مخالفت باحجاب‌زنان، میخواستند بهاررا ازمجلس ردکنند ونتوانستند .

مهتر ملکم بامر انگلستان بند کرد
از سپهسالار دون همت جز این درخور نبود
سوی سمنانم فرستادند ، در تحت نظر
در نظر چیزیم ناخوش تر ازین منظر نبود
زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر
کش بجز آزار من فکری بمغز اندر نبود
مرده بودم بی گنه در خطهٔ بجنورد اگر
مهر سردار معزز ، حصن این چاکر نبود
گر بمنفی جانب فردوس میرفتم ز طوس
در نظر فردوسم از بجنورد، نیکوتر نبود
مردم بجنورد از آن پس هم وکیلم ساختند
در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس از محنت گداخت
زانکه یکجو همگنان را دانش اندرسر نبود
جز فساد و خبث طینت ، در جماعات اقل
جز غرور وخبط و غفلت ، درصف اکثر نبود
راستی جز چند تن معدود دانشمند و راد
اندر آن مجلس تو گفتی یك خردپرور نبود
اختر بختم کنون زین اقتران نحس جست
کاش بر این گنبد پست این بلنداختر نبود
نك بر آن عزمم که از ری باز گردم زی وطن
کاندرین میخانه‌ام ، جز زهر در ساغر نبود

استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت
کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود

در امید نو گل اصلاح، صوتم پست گشت
کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود

لفظ دلبر راندم اما خلق را دل بر نتافت
شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود

در محافل پا نهادم غیر گرك و گوسپند
در مجامع سرزدم جز اسب و جز استر نبود

دسته‌دسته گوسپندان دیدم وسردسته گرگ
گرگ‌خونشان خورد ومسکین گله‌را باور نبود

افعیانی آدمی وش، مردمی افعی پرست
وه که اندر دست من گرزی گران پیکر نبود

زهر اغفال است در دندان ماران ریا
چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود

هر که رخ برتافت از این بوسه‌های زهردار
نامش غیر از خائن و وصفش بجز کافر نبود

کوفتم سر زافعیان، نیز از میانشان بردمی
جهل این افعی پرستان مانع من گر نبود

کشور دارا نبد هرگز چنین بی پاسبان
خانهٔ نوشیروان، هرگز چنین بی در نبود

شیروخورشیدایدریغ ارجنبشی‌میکردازآنك
خرس‌و روبه را گذاری بریك آبشخورنبود

زود در سازند خصمان وین مثل روشن شود
گرعروسی کرد سگ جز بهرمرگ خرنبود

این قصیده درجواب فرخ است آنجا که گفت (۱)
دوش مارا بود بزمی‌خوش ، کزآن‌خوشترنبود

ورزش روح

....

این قصیده در سال ۱۳۰۳ خورشیدی ، باقتفای قصیدهٔ حکیم سنائی در تهران سروده شده است .

....

دو چیز افزونی دهد ، بر مردم افزون طلب
سرمـایهٔ عقل و خرد ، پیرایهٔ عـلم و ادب

علم است دیهیم علا ، عقل است گنج اعتلا
العلم تاج للفتی ، والعقل طوق من ذهب

هست ار ز میراث‌پدر، عقل غریزیت ای‌پسر
تکمیل آن واجب‌شمر ، باری بعقل‌مکتسب

عقل غریزی بی‌ممد، بی‌ورزش و تعلیم و جد
هر چند باشد مستعد، گردد بغفلت محتجب

عاقل فتـد از کاهلی ، در ورطهٔ لا یعقلی
جاهل شود دانا ، ولی با ورزش وجهد وتعب

ورزش کند تن‌را قوی روح و خرد را مستوی
مر نفسها را معنوی ، مر فـکر ها را منتخب

****

در عید گاه رومیان ، مردی ضعیف و ناتوان
افتاد از بادی دمان بر خاست غوغا و شغب

---

۱) فرخ تخلص و نام خانوادگی میرزا محمود فرخ خراسانی شاعر معاصر خراسان میباشد که بامرحوم بهار مفاوضات ادبی وشعری داشته‌اند .

مرد ازجماعت‌شد خجل ، زان‌ناتوانی منفعل
بر ورزش‌ تن داد دل ، بگشاد بازو بست‌لب
چون عیدشد سال‌دگر شدعید گه پرشوروشر
مردم دوان دریکدگر ، بهر تماشائی عجب
گردونه‌ای آمد دوان برچار گامیش جوان
وزپی جوانی پهلوان ، زیبا رخ و دیباسلب
بگرفت چرخ واپسین وافشرد زانو بر زمین
چون‌جسته شیری‌از کمین بر پشت‌نخجیر از غضب
بر کاشت اندر عیدگه مر گاو میشانرا زره
پس داشت گردون‌را نگه با زور پولادین‌عصب
زان پس بگردون‌شد سوار آن‌آزمودهٔ نغزکار
از انفعـال سال پار ، آورد عذری بلعجب
گفتا منم آن ناتوان ، کافتادم از باد دمان
دفع تعنت را میان ، بستم بورزش روز و شب
این‌سعی‌واین‌زحمت‌مرا برهاند‌از‌آن‌رنج‌وبلا
عیش است بعد ازابتلا شادیست ازبعد کرب
زان گفته مردان وزنان‌جستند‌ازجا کف‌زنان
وان پهلوان وهمگنان رفتند باساز وطرب

***

چون غیرت‌انگیزد همی‌اسباب‌ها خیزد همی
پیش امل ریزد همی از هر بن موئی سبب
غیرت‌بجز‌جنبش‌مدان کزوی حرارت‌شدعیان
بیرون‌زجنبش‌نیست‌جان‌زان‌شدروان‌جان‌راالقب
جنبش کن ارمرد رهی وز ورزش‌جان‌آگهی
جانرا ده ازجنبش بهی تاوارهی از تاب‌و تب

ای تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر
جان‌را ز ورزش بخش فر کاین‌واجبست آن‌مستحب
در ورزش تن بار هـا آسان شدت دشوار هـا
در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب
خواندی که‌افکند آن‌فلان‌سجاده بر آب‌روان
این ورزش جانست هان السعی فیه قدوجب
شد برپلنگ آنیك سوار اندر کفش‌پیچنده‌مار
آن مار تازانهٔ سوار ، آن دد هیون مرد رب
این‌پیش‌جانها‌اند کست‌این‌ازهزار آیت‌یکست
این‌بهر ارباب شکست از باغ‌معنی یك‌خشب
زین وانمودنها بر آ ، زی نا نمـودنها گرا
کانکس که‌داند کیمیا، پنهان کندز اهل‌طلب
زان کیمیای مردمی کان هست اصل بیغمی
در یـاب تاسطح زمی ، پیشت شود کان ذهب
وانـگه برآی‌از بیخ‌و بن وز کیش‌و آئین کهن
اصل ونسب بدرود کن وز کف بنه‌جاه‌وحسب
با حـکمت وعقل گزین ، ماهیت اشیا ببین
چون‌چیره گشتی برزمین‌زی آسمان بر کن‌قبب
چون بـگذری از سبعها ، وز مـاوراءِ طبعها
بینی تـلال و ربعها ، ز آثـار یار منتخب

✩✩✩

در کش‌بهار اینجاعنان ، کز حملهٔ روئین‌تنان
چون رستمت زاری کنان بینم‌همه تن پرثقب

بر گرد زی اصل سخن عذر آور از فصل سخن
تاخود گه وصل سخن ازوصل برخوانی خطب

مخلوق را بینی مصر ، اندر ضلال مستمر
نه تن ز ورزش مقتدر ، نه جان زتمرین منقلب

نابوده یکساعت مقیم ، اندر صراط مستقیم
امّات غیرتشان عقیم ، آباء همتشان عزب

اینجا وفا و شرم کو ، یك یار با آذرم کو
یك شعله آه گرم کو کزوی شود جان ملتهب

قومی پلید و کینه جو ، تر دامن و بی آبرو
جمله قبیح و زشت خو یکسروقیح و بی ادب

بدفطرت وناکس همه از بد نکرده بس همه
مدخولشان ازپس همه پیش اوفتاده زین سبب

زین سفلگان محتشم بی دولتان محترم
در زحمتم اندرعجم چون بوالعلا اندر عرب

زین بی هنر حسادمن، گیرد خموشی دادمن
کز آسمان فریادمن بگذشت وخاموش است لب

با حاسد ار پنجه زنی آن مرده را زنده کنی
در آتش ارچوب افکنی افزون شود اورالهب

به کز لهیب خوی بد بدخوی خاکسترشود
خودخویش راخامش کند ز آتش چوبر گیری حطب

ذوق آورد آثار من ، لذت دهد گفتار من
مستی دهد اشعار من ، مانندهٔ آب عنب

دررنجم از چندین هنر ، مانند طاوسان نر
تن فدیهٔ مقبول پر ، جان برخی رنگین ذنب

زین‌همرهان مفتری چون یوسفم من متفری
هستم ازین گرگان بری کز آهوان‌دارم‌نسب

با سفله نستیزم همی وز دون بپرهیزم همی
زین‌قوم بگریزم همی چون‌مصطفی ازبولهب

اصل تناسب شد یقین زیراك در هر سر زمین
هست آن‌مناسب جاگزین‌وان‌نامناسب‌مرتهب

در جایگاه طوطیان ، ننهد نعامه آشیان
وانجا که‌خسبد ماکیان کبك‌دری ننهدخشب

بازیده ام شطرنج نو ، هستم بهر بازی جلو
فخر است واستبقا گرو عزّ است‌واستغناندب

زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود
برقصد من برپاشود هنگامه و جنگ وجلب

مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن ، مستفعلن

«یارب چه‌بودآن تیرگی وآنراه دور و نیمشب»(۱)

نمایندگی ترشیز

در انتخابات دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی بسال ۱۳۰۳ خورشیدی ، بهار کاندیدای نمایندگی از حوزهٔ بجنورد بود ، ولی حکمران آنجا برخلاف میل مردم محل ونظر حزب دموکرات که بهاررا کاندیدا کرده بودند برادر خودرا انتخاب کرد وبهار بلافاصله از طرف‌مردم ترشیز(کاشمر) بوکالت مجلس‌شورای ملی انتخاب شد واین‌قصیده‌را بدان‌مناسبت سرود ،

دل زجابرد سحر مرغ سحرخیز مرا
مژده‌ای داد خوش‌آهنگ ودلاویزمرا

گفت کازادیخواهان دیار کشمر
برگزیدند بتکریم و به تعزیز مرا

۱) مطلع قصیدهٔ حکیم‌سنائی که ازآن استقبال شده :
یارب چه‌بود آن‌تیرگی وآنراه دورونیمشب
ازجان من یکبارگی برده غم جانان طرب

ازهمه‌ملك بمنشان نگه افتاد ز مهر
زانکه‌بود ازبدی‌و کژی پرهیز مرا

کرد فارغ ز ترشروئی بجنورد عبوس
انتخـاب هنـری مردم ترشیز مرا

خان‌بجنوردندانست که مردان‌بزرگ
می شنـاسند بواشنتن و پاریز مرا

برسر دولت بشکست مرا چندین‌بار
خواست تابرسر قانون‌شکند نیز مرا

تا رود مجری‌تحدید به تهدید زشهر
خواست کردن بیکی‌مفسده‌تجهیزمرا

تلگرافاتی از سید و آخوند، بقهر
بفرستـاد که در کار کنـد تیز مرا

ظلمی‌اربودعمومی‌بد واوخواست کند
همچو این‌قافیه وادار به تبعیض مرا

بخیالش که وکیل خـود واقوام ویم
که‌بهر جنگ فرستاد جلو ریز مرا

گرچه‌من‌بودم مبعوث دموکرات ولی
بی‌سبب منت او گشت گلاویز مرا

اوندانست که گراهل‌خراسان‌بدرست
نپذیرند، پذیـرند به تبـریز مرا

نه‌بکرمان‌وصفاهان، که‌بکرمانشه‌ویزد
می‌ستایند وبه شیرازو به نیریز مرا

خاك فرغانه وقرقیز هم ار زیران بود
میگزیدند ز فـرغانه و قرقیز مرا

وگرانسان زمن‌اعراض کند، بگزیند
بهم آوازی‌خود مرغ شب آویز مرا

وگر اونیز بتابد ز من اندوهی نیست
بایکی‌طبع چو دریای گهرخیز مرا

تاج زرین نکند خوشدلم،او برد گمان
دل کند خوش‌بیك انگشتر ار زیر مرا

مسمط موشح

در دومعنای متضاد

درسال ۱۳۰۳ شمسی هنگامیکه هیاهوی جمهوری‌طلبی درگرفته ومخالفت با جمهوری‌خالی ازخطرنبود، ملك‌الشعرا بهار این‌مسمط موشحرا اززبان روزنامه ناهید، ظاهراً درموافقت‌باجمهوری ساخت ودرخود روزنامه ناهید که ازطرفداران پروپا قرص جمهوری میبود منتشر کرد. ازتجزیه وترکیب این مسمط غزلی‌در مخالفت باجمهوری بدست‌میآید باینطریق که مجموع کلمات اول سه مصراع هربند باتمام مصرع چهارم هربند ، یك بیت آن‌غزل میباشدوآن‌غزل نیز پس ازاین مسمط آورده شده است .

جمهوری ـ ایران‌چو‌بود عزت‌احرار
. . . . . مـایهٔ ـ حیثیت احـرار

ننگ است ـ که ننگین شود این نیت احرار
این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون ـ کشور ایران شده گلزار — حال خوش ـ ایران شده مشهور در اقطار
از ما چه توقع ـ بقبـال صف قاجار
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و ـ افـلاس دل ما بخراشد — آوازهٔ ـ دیـن مانع اصـلاح نباشد
جمـهوری ایران ـ سر دین را نتراشد
این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو ـ یك دستهٔ مستخدم دربار — برده است به یغما وتو ـ ئی غافل ازین کار
خوابی ـ وتورا هست شب وروز نگهدار
آنکس که پی حفظ تودستش بتفنگ است

آزادی و ـ اصلاح بود لازم و واجب — مشروطیت ـ از ما نکند دفع معایب
افتاده بزحمت ـ وطن از کید اجانب
این گوهر پرشعشعه درکام نهنگ است

در پردهٔ ـ شور است سرود جلی مـا — جمهـوری ـ ما دفع کند تنبلی مـا
کوبد در . . . . ـ قجـر از مهملی ما
ما بی‌خبر و دشمن طمـاع زرنگ است

تا تعزیهٔ ـ آل قجـر هست وتك و دو — گردان بود ـ این تعزیه‌های کهن ونو
آن هوچی بی‌دین ـ زره دین فکند هو
این قافله تا حشر درین بادیه لنگ است

افسانهٔ ـ تلخی است بگیرید زمن یاد — جمهوری ـ ما بابچه‌بازی عقب افتاد
ما ملت کودك ـ شده بیهوده ازآن شاد
عیناً مثل ملعبـهٔ شهر فـرنگ است

درکیسهٔ ـ احـرار بود نقد حقایق — ناهیـد بود ـ بهر وطن عاشق صادق
لعل و زرو سیم ـ است بر خصم منافق
زینرو کلماتش همگی رنگ برنگ است

اینک غزل

جمهوری . . . . . مـایهٔ ننگ است
این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کارقشون حال خوش ازما چه توقع
کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و آوازهٔ جمهوری ایران
این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو برده است بیغما وتو خوابی
آنکس که پی حفظ تو دستش بتفنگست

آزادی و مشروطیت افتـاده بزحمت
این گوهر پر شعشعه درکام نهنگست

در پردهٔ جمهوری کوبـد در . . . .
ما بیخبر و دشمن طماع زرنگ است

تا تعزیه گردان بود آن هوچی بی دین
این قافله تا حشر دراین بادیه لنگست

افسانهٔ جمهوری ما ملت کودک
عیناً مثل ملـعبهٔ شهر فـرنگ است

در کیسهٔ ناهیـد بود لعـل و زر و سیم
زینرو کلماتش همگی رنگ برنگ است

جمهوری نامه

درسال‌های ۱۳۰۲ و۱۳۰۳ خورشیدی واواخر سلطنت احمد شاه قاجار ، نغمهٔ جمهوری درایران بلند شد امراء لشکر درایالات وولایات تلگرافهای شدید اللحنی بمرکز مخابره کرده وباتهدید وکلاء مجلس، خواهان جمهوری شدند ولی تودهٔ تهران واقلیت مجلس که میدانست این نغمه‌ها از کجا سرچشمه گرفته وباشارهٔ چه‌مقامی‌این تلگرافهای تهدید آمیز مخابره‌میشود، باچنین‌جمهوریتی مخالفت میورزیدند وعاقبت هم با فشار تودهٔ تهران و مقاومت وکلاء مخالف دولت، این نغمه درگلوی جمهوریخواهان ساختگی خفه‌وخاموش شد ولی‌منجر به‌تغییر سلطنت‌وعزل احمدشاه‌وبروی کارآمدن اعلیحضرت رضاشاه پهلوی درسال ۱۳۰۴ خورشیدی گردید — مرحوم بهار این جمهوری‌نامه را برسبیل مطایبه واستهزا درآن هنگامه مرتجلا سرود و بنام میرزادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم شهرت وانتشار یافت .

چه ذلت ها کشید این ملت زار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ترقی اندرین کشور محـال است
که دراین مملکت قحط الرجال است

خرابی از جنوب و ازشمال است — بر این مخلوق آزادی وبال است
بباید پرده بگرفتن ز اسرار — که گردد شرح بدبختی پدیدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیدا شود در ملك یك فرد — بمانند رضا خان جوانمرد
کنندش دوره فوراً چند ولگرد — بفکر اینکه باید ضایعش کرد
بگویند از سر شه تاج بردار — بفرق خویشتن آن تاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستین بار ، سازیم آفتابی — علامتهای سرخ انقلابی
که جمهوری بود حرفی حسابی — چو گشتی تو رئیس انتخابی
بباید گفت کاین مرد فدا کار — بود خود پادشاهی را سزاوار
دریغ ازراه دور و رنج بسیار

حقیقت بارك‌الله ، چشم بد دور — مبارك باد این جمهوری زور
ازین پس گوش ها کر چشم‌ها کور — چنین جمهوری بر ضد جمهور
ندارد یاد کس ، در هیچ اعصار — نباشد هیچ در قوطی عطار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

چو جمهوری شود آقای .... — علمدارش بود شیطان رشتی
.... آن سفیه کهنه مشتی — نشینند عصر ها درتوی هشتی
کند کور و کچل ها را خبردار — ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

صبا ، آن بی شعور بد قیافه — نماید .... جمهوری کلافه
زند صد لاف در زیر ملافه — که جمهوری شود دارالخلافه
ولیکن بی خبر از لحن بازار — ز علاف و ز بقال و ز نجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز .... بشنو یك حکایت — که آن بالا بلند بی کفایت



افراد اقلیت مجلس شورای ملی که با جمهوری مخالفت میکردند
استاد بهار درصف جلو نفر دوم از سمت راست دیده میشود و مرحوم
مدرس زعیم اقلیت دروسط صف جلو قرار دارد

میانجی گشته بین بول و غایط — کند گاهی تدین را حمایت
شود گاهی سلیمان را مدد کار — که سازد این دورا با یکدگر یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ت.... کهنه الدنگ قلندر — نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی است این الله اکبر — گهی عرعر نماید چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار — ولی غافل ز گردن بند و افسار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از ایران .... گشته روانه — برای کار های محرمانه
گرفته پولهای بی نشانه — زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این ملك ادبار — نه‌من‌گویم‌خودش کرده‌است اقرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

تقلا ها نماید اندرین بین — جلنبر زادهٔ ....
کند فریاد ها با شور و باشین — که‌جمهوری بود بر گردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار — بباید جست از دست طلبکار
دریغ از راه دورو رنج بسیار

.... الواعظین آن لوس ریقو — کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری! عجب دارم من از او — مگر او غافل است ازقصد یارو
که میخواهد نشیند .... — همانطوریکه کرد آن مرد افشار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دبیر اعظم ، آن رند سیاسی — ز کمپانی نماید حق شناسی
زند تیپا بقانون اساسی — بافسونهای نرم دیپلوماسی
بسردار سپه گوید به اصرار — که‌جمهوری نباشد کار دشوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش میدهد این هفته عارف — بهمراهی اعضای معارف

شود معـلوم با جزئی مصارف — که جمهوری ندارد یك مخالف
مدال میشود با ضرب و با تار — که مشروطه ندارد یك طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره — شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره
قیامت می شود با یك اشاره — دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود غوغا پدیدار — بزور کنفرانس و نطق واشعار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصاله — تمام کار هـا با قاله قاله
بزور نطق و شعر وسر مقاله — بباید کرد جمهوری اماله
برین مخلوق بی عقل ولـنگار — بـدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لا ابالی — مشیـرالدوله مرعوب و خیـالی
وثوق‌الدوله جایش هست خالی — بـود فیـروز هم در فارس والی
قـوام السلطنه مطـرود سرکار — بغیر از ذات اشرف لیس فی‌الدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول — امین الضرب در عـدلیه مشغول
علی صـراف هم مستغرق پـول — فقیه‌التـاجرین هم میخورد گول
اهمیت نـدارد صنف بازار — ز خراز و ز رزاز و بنکدار

دریـغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من — نمائیم اکثریت را معین
شود این کار پیش از عید روشن — بجمهوری بگیرم رای قطعاً
نه قانون میشود مانع نه افکار — بزور مشت فیصل می دهم کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلـیم قشون اندر ولایات — مهیـا تلگرافات و شکایات

ز جمهوری اشارات و کنایات — زظلم شاه و دربارش روایات
مسلسل میرسد باسیم و چاپار — ز بلدان و ز اقطار و ز امصار
دریغ از راه دور و رنج پسیار

ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان — ز کردستان و کرمانشاه و گیلان
بروجرد و عراق ویزد و کرمان — ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و زکاشان و قم و لار — تقاضاها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز ملاها جوی وحشت نداریم — قشون با ماست ما دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم — شب عید است ما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار — بگیرد حضرت اشرف بدربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یك تن انقلابی — بجز مشروطه خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی — اگر کردند قدری بد لعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار — بنام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را — که فوری خواست سرپرسی‌لرن‌را
برد گر شومیاتسکی سوءِ ظن را — فرستم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم زند عیار — .... رشتی آن شیاد طرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس‌مس — بباید رفت فوری توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس — جوابش گفت باید رطب و یابس
و گر مقصود خودرا کرد تکرار — به پیچیمش بدور حلق دستار
دریغ ازراه دور ورنج بسیار

بقدری این سخن ها کارگر شد — که .... عقلش ز سر شد

به جمهوری علاقه مند تر شد — بنای انتشار سیم و زر شد
به مبعوثان و مطبوعات و احرار — ز آقای صبا تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی — علم در دست ، گرم دوره گردی
علم ها سرخ و زرد و لاجوردی — عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
به جمهوریت ایران هوادار — ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخو لیائی — به مجلس اکثریت شد هوائی
. . . . . کرد خیلی بی حیائی — بیك دم بین افرادش جدائی
فتاد از یك هجوم نا بهنجار — ازآن سیلی که خورد آن مرد دیندار(۱)
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازآن سیلی ولایت پر صدا شد — دکاکین بسته و غوغا بپا شد
بروز شنبه مجلس کربلا شد — بدولت روی اهل شهر وا شد
که آمد در میان خلق . . . . — برای ضرب وشتم وزجر و کشتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز جمهوری بما یك گام ره بود — خدا داند که این سیلی گنه بود
که این سیلی زدن خدمت بشه بود — تدین خصم سردار سپه بود
رفاقت بد بود با عقرب و مار — خطر دارد چو نادان اوفتد یار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

قشونی خلق را با نیزه راندند — ولی مردم بجای خویش ماندند
. . . . . را بجای خود نشاندند — بجای گل بر او آجر پراندند
نشاید کرد با افکار پیکار — بباید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

بپاشد در جماعت شور و شر ها — شکست ازخلق مسکین دست وسر ها

---

۱) اشاره به سیلی ایست که احیاءالسلطنه درمجلس بمرحوم مدرس زد .

..... در قبال این هنرها		شنید از ناظم مجلس تشرها
که این‌کارت چه بود ای مرد غدار		چرا کردی بمجلس اینچنین کار
دریغ ازراه دور و رنج بسیار

بسی پیر و جوان سرنیزه خوردند		گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند		برای حفظ قانون جان سپردند
دوصد تن تاکنون هستند بیمار		بضرب ته تفنگ و زیر آوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

..... شد ازاین‌حرکت پشیمان		به‌سعدآباد رفت از شهر تهران
از آنجا شد بسوی قم شتابان		حجج بستند بااو عهد وپیمان
که باشد بعد ازین برخلق غمخوار		ز جمهوری نگوید هیچ گفتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز قم برگشت وعاقل‌شد ولی حیف		که کردش باز اغوا ناصر سیف
به مجلس کرد توهین از سر کیف		ولیکن بی‌خبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار		بجز شش هفت تن بیکار و بیعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از او بالمره مجلس بدگمان شد		عقاید جملگی از او رمان شد
بسوی رود هند آخر چمان شد		همان‌چیزی که میدیدم همان شد
کشیده شد میان مملکت جار		که ازمیدان بدر رفته است ....
دریغ ازراه دور و رنج بسیار

بمجلس قاصدی از راه آمد		که اکنون تلگراف از شاه آمد
..... عزل بی اکراه آمد		شه از مجلس عقیدت خواه‌آمد
که قانون اساسی چون شده خوار		دگرکس ملك را باید پرستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیمات مرکز با گزافات		رسید از احمد آقا تلگرافات

که سرباز لرستان و مضافات　　نمایند از .... دفع آفات
قشون غرب گردد زود سیار　　سوی مرکز پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

امیر لشکر شرق آن یل راد　　یك اولتیماتوم از مشهد فرستاد
بمبعوثان دو روزه مهلتی داد　　که آمد جیش تا فراش‌آباد
بباید بر مراد ما شود کار　　ولی بر توپ خالی نیست آثار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

وکیلان این تشرها چون شنیدند　　ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبان‌های خود از ترس ....　　نود رأی موافق آفریدند
بر این جمعیت مرعوب ... کار　　سلیمان بن محسن شد علمدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم　　نترسیدند از توپ دمادم
بآزادی ببسته عهد محکم　　اقلیت از ایشان شد فراهم
وطنخواهی از ایشان گشت پادار　　..... را زبون کردند ازین‌کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

یك شب شوم !

در آبانماه سال ۱۳۰۳ که غوغای جمهوری بسود رئیس دولت وفرمانده کل قوا در تهران برپا شد وگردانندگان این غوغا که همان اکثریت مجلس پنجم بودند برای تغییر رژیم درصدد تغییر قانون اساسی برآمده وزمینهٔ آنرا در مجلس فراهم میساختند ، اقلیت مجلس بزعامت و پیشوائی سیدحسن مدرس علم مخالفت برافراشت و با رئیس دولت وقت مبارزهٔ شدید خود را آغاز کرد درشب ۸ آبان اکثریت مجلس تصمیم گرفت کاررا یکسره کند . ملك‌الشعرا بهار که یکفرد مبرز اقلیت بود بعنوان سخنگوی اقلیت بایراد نطق مخالف در مجلس و استیضاح از دولت مأمور شد ــ بهار درشب مذکور نطق معروف خودرا در مجلس با شدت هرچه تمامتر برضد دولت و اعمال او ایراد کرد ، بلافاصله مفاد نطق او از داخل مجلس بوسیلهٔ تلفون بخارج خبر داده شد ــ درگاهی رئیس شهربانی وقت فوراً مصمم و مجهز شد برای ارعاب و اخافهٔ

مخالفین تغییر رژیم، ناطق اقلیت را مجازات کند، دستگاه ترور بکار افتاد و مأمورین مخصوص درجلوخان مجلس درسنگرهای خود جای گرفتند و بانتظار خروج بهار ازدربهارستان نشستند . بهار پس ازایراد نطق ازتریبون پائین‌آمد واز طالار جلسه خارج شد ، بلافاصله مأمورین با تلفون بخارج خبر دادند که بهار آهنگ خروج ازمجلس کرد . مأمورین مجازات‌او در کمین گاه خودآماده ومهیا شدند .

در همین هنگام شخصی بنام واعظ قزوینی که ازحیث قد وهیکل ولباس‌وعمامه شباهت زیادی به بهار داشت وروزنامهٔ رعد قزوین‌را مینوشت واز دولت وافکار آن نیز درروزنامهٔ خود طرفداری میکرد وبرای انجام کاری تازه بتهران آمده بود در آن شب بلیطی تهیه کرده وبرای تماشا بمجلس آمده بود و در همان گیرودار که خبر خروج بهاررا از مجلس بخارج داده بودند آن مرد قزوینی آهنگ خروج ازدرمجلس ودخول بقسمت تماشاچیان راکرد بمحض خروج او ازمجلس ، مأمورین آن بخت برگشته راکه هیچ گناهی جز شباهت داشتن به‌بهار نداشت احاطه‌کرده واورا باطپانچه ازپای درآوردند وفی‌الفور بمافوقهای خود خبردادند که‌کلك بهار کنده شد .

ازقضا بهار که بقصد کشیدن سیگار ازطالار جلسه خارج‌شده بود بجلسه‌بازگشت مراقبین دریافتند که اشتباه کرده‌اند ، همهمه درمیان وکلا و تماشاچیان‌پیچید خبر بمقامات بالا داده‌شد که بهار زنده است ودیگری بجای اونفله شد . بهار را هم دوستانش ازدر دیگر بدربرده وبخانه‌اش رسانیدند .

قصیدهٔ زیررا بهار بیادبود آن‌شب تاریخی وآن‌واقعهٔ شوم سروده است .

....

شب چودیوان بحصار فلکی راه زدند — اختران‌میخ براین برشده‌درگاه زدند
راهداران فلك بر گذر راهزنان — بفراخای جهان ژرف یکی چاه زدند
چرخ‌داران سپهر از مدد بار خدای — آتش اندرتن اهریمن بد خواه زدند
خاکیان نیز بیرچیدن هنگامهٔ دیو — بر زمین بانك توکلت علی الله زدند
خصم در کثرت و قانون طلبان درقلت — بقیاسی که تنی پنج به پنجاه زدند
چارده تن بفضای فلك آزادی — نیمشب همچو مه چارده خرگاه‌زدند
خواستند اهرمنان تا زکمینگاه مرا — خون بریزند ازاینرو ره وبیراه زدند
ناگهان‌واعظ قزوین بکمینگاه رسید — برسرش ریخته و زندگیش تاه زدند
خبر آمد بمهادیو که شد کشته بهار — زین‌خبر دیوچگان‌خنده بقهقاه‌زدند
بار دیگر خبر افتاد که زنده‌است‌بهار — زان تغابن نفس سرد باکراه زدند

رهزنان راه زنند از پی نان پاره و زر — لیکن این راهزنان راه پی‌جاه زدند
بیدقی‌راه‌نه‌پیموده‌وزیری‌شدو گفت(۱) — تا دغل‌پیشه‌و کیالان‌بعری(۲)شاه‌زدند
بازیئی بود سراسر بخطا و بدغل — وین‌از آن‌بود که‌شطرنج‌بدلخواه‌زدند
خاك در دیدهٔ صاحب نظران افکندند — قفل خاموشی یکچند بر افواه زدند
پیه بد نامی یکعمر بتن مالیدند — بند بر دست و زبان ودل آگاه زدند
خویش‌را قائد و .... ومقدم‌خواندند — تا بدین حیله قدم بر زبر . . . زدند
. . . مولای وطن آمد و بر درگه‌وی — کوس ما فی یده کان لمولاه زدند
دوحهٔ فقر وعنا غرس نمودند بملك — لوحهٔ عز و غنا بر سر بنگاه زدند
این گدامردم‌نوخاسته بی‌زحمت‌ورنج — قفل بر گنج پر ازتنسق‌وتنخواه‌زدند
سفلگانی که بکاغذلغشان کاغذنه(۳) — بر در خاتم و زر پردهٔ دیباه زدند
گرسنه محتشمان حلقهٔدریوزه گری — نیمشب بر در پیله ور و جولاه زدند

***

بر تو ای‌واعظ‌مسکین‌دل‌من‌سوخت‌از آنك — خونیان بر توچنان‌ضربت‌جانکاه‌زدند
ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم — لاجرم ره بتو آن فرقهٔ گمراه زدند
تا شدی فتنهٔ دیوان سلیمان صورت — مر ترا در حرم قدس بشب راه زدند
عوض موعظت وپند شدی صاحب رعد — زانرهت برق فنا برتن چون کاه‌زدند
شدی از قزوین تا تمشیت رعد دهی — جای رعدت بجگر،صاعقه ناگاه‌زدند
بمراد دل درگاهی بر درگه داد — رفتی و دشنه ظلمت بجگرگاه زدند
بهواخواهی‌قومی‌شدی ازره که نخست — در تغنی ره مرك تو هوا خواه زدند
کشتهٔوجه شبه گشتی واین بی‌بصران — بدل من رهت از جملهٔ اشباه زدند
آن سگان بودند آمادهٔ آزردن ماه — عف‌عفی کرده‌وپنهان همه شب آه‌زدند
ماه وماهی چوبسه حرف شبیهند بهم — پنجه برماهی مسکین بدل ماه زدند

---

۱) بیدق پیادهٔ شطرنج است که چون بآخرین خانهٔ شطرنج رسید، وزیر شود .
۲) شاه شطرنج که درخانهٔ خود بیحرکت‌شده باشد گویند: شاه درعری است
۳) در و پنجرهای چوبی‌را که بجای شیشه ،کاغذ چرب شده برآن می چسبانند درخراسان کاغذلغ میگویند .



مرحوم بهار قبل از اجرای اتحاد شکل لباس هنگام نمایندگی
در دوره پنجم مجلس شورای ملی

انقراض قاجاریه

این قصیده از آثار سال ۱۳۰٤ خورشیدی بهار است که پس از تصویب قانون خلع سلسلهٔ قاجار وتعویض سلطنت ، درتهران سروده وازسستی‌وکاهلی‌آخرین پادشاه قاجار وعدم اعتنا به اصول مملکت‌داری و آئین پادشاهی یادکرده وبا اشاره به‌علل انقراض پادشاهان، پندهای عبرت آمیزی داده‌است .

بدرود گفت دولت قاجاری　　مرگ اندر آمد ازپس بیماری
فرجام زشت خویش‌پدیدآورد　　کندی و کاهلی و سبکساری
وآمد بجای کاهلی و کندی　　جلدی وچیره دستی و هشیاری
وحشی ددیست پادشهی ، کاورا　　نتوان نگاه داشت به عیاری
باریکتر ز موی بسی راز است　　زیر کلاهداری و سرداری
آنجا کمال و عقل وهنر باید　　آراسته بفرّه داداری
جودی فراخ دامن و چشمی پر　　فکری درست وچهری دیداری
بنهاده کارها همه با قانون　　وز قهر و خشم یافته بیزاری
وآن پادشه که باشد خودکامه　　باشدش کار کرد بدشواری
خوئی نقیض یکدگرش باید　　یکجای صدق و جائی مکاری
یکجای سادگی و جوانمردی　　یکجای گربزی و ریا کاری
یکجای چشم‌پوشی و بیباکی　　یکجای بیمناکی و بیداری
در دفع خصم آنچه سزا بیند　　بایدش کار بست بناچاری
لیکن حذر ببایدش از این سه　　بخل و دروغگوئی و غداری

***

آنگه کجا نهد بجهان اقبال　　بنیاد بارگاه جهانداری
پیروزیست آلت کار آنگه　　آید امید و بیم بمعماری
چون گشت کاخ دولت آماده　　عشق آید و جوانی و میخواری
تن‌پروری و نخوت ازآن خیزد　　وزاین دو، کاهلی و گرانباری

رندان چاپلوس فراز آیند / بنهفته تن بجامهٔ درباری
هریك هوای خاطر خود جسته / یعنی ز شه کنیم هواداری
نگذاشته نماز ولی زی شه / هر دم نماز برده بطراری
چون‌سفلگان‌شوندفزون، گردند / فرزانگان و پاکان متواری
دوری چو بر گذشت براینحالت / آید زمان ضعف و گرفتاری
شه‌چون‌زبون وزارشود، خیزند / غوغائیان و مردم بازاری
دیری بنگذرد که فرو ریزد / آن کاخ دیر مانده بستواری
هنگام ضعف و پیری پیش‌آید / زانپس زمان‌مرگ ونگونساری

***

بنگر یکی بچشم خرد کایدون / بر باد رفت دولت قاجاری
ملکی که دی بزور پدید آمد / امروز ناپدید شد از زاری
حربست زندگانی و اصحابش / خون‌خورده‌خوی کرده‌بخونخواری
خوار و اسیر وار زید ناچار / مردی که‌نیست حربی وپیکاری
کودك بپرور از پی آینده / تا پر شود چو ماه ده و چاری
دولت بود به پرورش فردا / قائم ، نه فکر پاری و پیراری
کودك چوشد زمدرسه درمحفل / پرسند ازو چه تازه ونو داری؟
دولت بجهد و همت پیش آید / پاید سپس به نیکو رفتاری
زینحال نیست چاره بگیتی در / کاین‌حال سنتی‌است چنین‌جاری
هر ملك‌را که داد بود بنیاد / دیر ایستد چو کوه بستواری
وان ملك راکه ظلم بود بنیان / زود اوفتد بمسکنت وخواری

شاهی برایگان ندهد کس را
این چرخ سالخوردهٔ زنگاری

دین و دولت

این قصیده درسال ۱۳۰٤ خورشیدی ، سال تاجگذاری اعلیحضرت رضاشاه‌فقید گفته شده وناتمام مانده ونسخهٔ آنهم مفقود شده‌بود . اخیراً برخی ازابیات‌آن دریکی ازمسوده‌های مرحوم بهار پیدا شده وبهمان طریق ثبت افتاد .

مژده که بگرفت جای از بر تخت کیان
شاه جهـان پهلوی میر جهان پهلوان

نابغهٔ راستین ، قائـد ایران زمین
پادشه بی قرین ، خسرو صاحبقران

شیر دل و پیل تن ، یکه سوار وطن
فارس لشکر شکن ، قائد کشور ستان

مهرز برجیس‌خواست کاصل‌سعادت کجاست
روی بشه کرد راست گفت که آنست آن

تا تو نشستی به تخت تا تو رسیدی بگاه
گشت سمر ها درست گشت خبرها عیان

فر تو تجدید کرد ، عهد تو تکرار داد
عزم تو کرد استوار ، بخت تو کرد امتحان

خسـروی کیـقباد ، سلطنت داریـوش
واقعـهٔ اردشیـر ، نهضت نوشیـروان

باش که از فـرّ بخت ، باز مکرر کند
عهـد همایون تو ، شوکت عهـد کیان

سرحد ایران کند ، فسحت دیرینه کسب
بـا سخن پارسی امر تـو گـردد روان

از در اشرو سنه (۱) تا لب اروند رود
وز لب دریای روم ، تا در هندوستان
پرتو انصاف و عدل ، کرده منور زمین
غرش سعی و عمل ، خاسته تا آسمان
بر سخنان بهار ، پادشها گوش دار
وین گهر شاهوار ، گیر ز من رایگان
کوش بسر و علن ، در بدو خوب وطن
تا نشود راهزن ، بدرقهٔ کار وان
شاه بود نا گزیر ، در همه حال ، از وزیر
تجربه باید ز پیر ، هست چو دولت جوان
پاك وزیری صمیم ، قاعده دان و کریم
در همه جا مستقیم ، بر همه کس مهربان
نزد خلایق عزیز ، نزد خداوند نیز
خوش صفت و باتمیز ، با خرد و کاردان
چشم طمع دوخته ، شهوت خود سوخته
تجربه آموخته ، از فترات جهان
بی طمعی پیشه اش ، مهر شه اندیشه اش
تا نزند تیشه اش ، ریشهٔ امن و امان

. . . .

. . . .

مجلس شورا سترگ ، روح و کیلان بزرگ
بهر بد اندیش گرگ ، بهر خلایق شبان

۱) اشروسنه . بفتح‌همزه وضم راء مرکز ایالت فرغانه درماوراءالنهر بوده است . باسین اول‌وشین دوم هم ضبط شده است .